





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان فروشی میباشد

به نام خدا

نام اثر: گذشته ام را یاد برد

به نویسندگی: اعظم فهیمی

فصل اول: حس پوچ

صدای پایی در اتاق می پیچد و کسی پر بغض می گوید:

-شانا؟ عزیزم؟

کنجکاو به او خیره می شوم، دختر جوانی که صورتش خیس اشک است و نگران، مرا کنکاش می کند. ناگهان خودش را به رویم پرتاب می کند و حق هق بلندی سر می دهد که موجب تذکر دکتر می شود:

-لطفا مراعات کنید خانم!

دختر، عذرخواهی می کند و از من جدا می شود، بی هیچ واکنشی نگاهش می کنم که می گوید:

-شانا عزیزم، خداروشکر که بالاخره به هوش اومدی! خدارو صد هزار مرتبه شکر!

و باز گریه سر می دهد که دکتر خطاب به او می گوید:

-برای شیون و زاری نگفتم بیای این جا خانم! آروم باهاش صحبت کن ببین می شناستت یا نه!

دختر انگار که خبر ناگواری شنیده باشد یکه ای می خورد و نگاهش بین دکتر و من به گردش در می آید:

-یعنی چی که می شناسه یا نه؟! مگه قراره منو شناسه؟!

دکتر در کمال خونسردی پاسخ می دهد:

-فعلا که اسم خودشم به یاد نداره! البته این امر با خروج از کما طبیعی به حساب میاد. چند وقت ممکنه زمان ببره تا گذشته براش حلاجی بشه.

دختر با وحشت نگاهم می کند و به یک باره خودش را از تخت آویزان می کند و می نالد:

-شانا چه طور منو یادت نمیداد؟ منم شادی! خواهرت! شانا خواهش می کنم خوب فکر کن.

به صورت خیس از اشکش خیره می شوم و در ذهن پوچ و خالی از فکرم به دنبال نامی آشنا می گردم... چند بار زیر لب زمزمه می کنم:

-شانا؟... شادی؟...

گذشته ام را یاد برد

به دلیل گرفتگی بیش از حد صدا، هیچ صوتی از حنجره ام خارج نمی شود و همین باعث می شود جلب توجه ای نداشته باشم!

دوباره چشمانم روی میمیک صورتش چرخ می خورد، یعنی او خواهر من است؟ خودش که این طور می گوید! اما چرا چیزی به خاطر ندارم؟ اخم هایم در هم فرو می رود و سرم تیر می کشد! دست های دردناک و بی حس را تکان می دهم تا به شقیقه هایم برسانم، اما موفق نمی شوم.

پرستاری جلو می آید و زیر بازوهای شادی را می گیرد:

—خانم بلند شو. باید به بیمار زمان داد! این طور که شما گریه و زاری راه انداختی هیچ برایش خوب نیست، حالشو بهتر که نمی کنی هیچ، بدترم می کنی!

با اجبار او را از اتاق خارج می کند، اما صدای گریه هایش هنوز از سالن می آید و دلم را ریش می کند، بی قرار نگاهم تا مقابل در به دنبالش کشیده می شود و صدایش در گوشم تکرار می شود:

—شانا چه طور من و یادت نمیاد؟

دردِ سرم هر لحظه بیشتر می شود. ناله وار سرم را با درد تکان می دهم که دکتر نزدیکم می شود و به دادم می رسد!

همین یک ساعت پیش بود که اصوات نامفهومی در گوشم پیچید و چشم باز کردم. همه جا سفیدی مطلق بود، تار و نامفهوم، اما کم کم اطرافم به وضوح در آمد و آن جا بود که فوج فوج دکتر و پرستار بالای سرم ریختند!

بدنم همچو ترکه ای خشک در آمده بود، صدایم خش دار و گلویم خشک شده بود! هر لحظه لبان دکتر را می دیدم که تکان می خورد و جویای احوالم می شود! اسمم را پرسید، پرسید می دانم این جا کجاست؟! جواب من فقط نگاه گنگی بود که اطراف را می کاوید. مبهوت و درمانده بودم، درون یک خلاء تاریک به سر می بردم و هر لحظه نگاهم گنگ تر از قبل می شد، بعد هم ورود آن دختر که بدتر از همه گیجم کرد! چه بلایی سرم آمده؟ من چه کسی هستم؟ این جا چه می کنم؟ هزاران سوال در ذهنم دَوَران می کند و در آخر تزریق یک مسکن است که درد های بدنِ خشکم را آرام می کند!

گذشته ام را یاد برد

چشم باز می کنم، اتاقِ خالی بدجور به رویم دهان کجی می کند، انتظار داشتم مثل ساعتی قبل پر از آدم ببینمش. چشم روی هم می فشارم و سعی می کنم اندامم را حرکت دهم، می خواهم کششی به بدنم بدهم، اما بی فایده است! عضلاتم حسابی خشک و دردناک شده اند و آخرین تلاشم، تنها منجر به تکان دادن انگشتانم می شود! با درد می توانم کمی حرکت شان دهم! خسته از سعی و تلاش بیخودم، نفس حبس شده ام را بیرون فوت می کنم که صدای باز شدن در اتاق به گوشم می رسد. نگاه کنجکاوم را به افرادی که داخل می شوند می دوزم و در آن میان فقط چهره ی آشنای شادی را می توانم تشخیص دهم. دختری که خودش را خواهرم معرفی کرده بود! با بُهت به چهره ی گریان هر سه نفر نگاه می کنم که دختر بچه ی ده ساله ای دستم را می فشارد و می گوید:

-شانا؟ شادی می گه تو مارو یادت نیست! راستکی می گه؟

گنگ نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

-یعنی هیچی یادت نیست؟ هیچی هیچی؟

شادی قدمی جلو می آید و دست روی شانه های دخترک می گذارد و رو به من می گوید:

-شانا؟ ما خواهرای تو هستیم!

مات به هر سه ی آن ها نگاه می کنم. یعنی من سه خواهر دارم؟

نگاهم روی دختری که چادر مشکی به سر دارد و نوک دماغش از شدت گریه به سرخی می زند، می افتد. ظاهرا از شادی بزرگ تر به نظر می رسد که می گوید:

-من شیوام، خواهر بزرگت! شانا؟ آخه چه بلایی بود که سرت اومد؟

و باز بغض می کند، صدای دخترک ده ساله بلند می شود و خطاب به من می گوید:

-اسم منم شکیباست، مامان می گفت وقتی دنیا اومدم تو بودی که اسم منو انتخاب کرد

ی! یادت نیست؟

باز بی هیچ حسی نگاه شان می کنم! مگر خواهر، همدم و مهربانِ آدم نیست؟ پس چرا ذره ای به یاد نمی آورم خاطرات شان را؟!

خنده دار است، اما چند روز از آشنایی من با خواهرانم می گذرد و من تقریباً هر روز آن ها را می بینم! دیگر به حضورشان عادت کرده ام و مثل اوایل غریبگی نمی کنم.

جلسات فیزیوتراپی هم آغاز شده و من ساعاتی را در آن جا می گذرانم. عضلاتم آن خشکی و بی حسی روز اول را ندارد و کمی بهتر می توانم تکان شان دهم.

شادی بیشتر از شیوا و شکیبا کنارم می ماند، دیگر آن گریه و زاری روز اول را ندارند و با اوضاعم کنار آمده اند.

مثل کل این روزها خسته از جلسه ی فیزیوتراپی با کمک پرستار روی تخت می نشینم که صدای مردانه ای بلند سلام می دهد و همراه دسته گلی وارد اتاقم می شود. به مرد نسبتاً میان سال مقابل چشم می دوزم و متعجب نگاهم را به شادی سوق می دهم. احوال حنجره ام بهتر است، پس رو به شادی می پرسم:

-این آقا پدرمونه؟

شادی لبخند دستپاچه ای می زند و رو به آن مرد می گوید:

-وای نه شاناً! ایشون علیرضاست. همسر شیوا.

ابروهایم بالا می پرد، چرا یک مرد میان سال باید همسر خواهرم باشد؟ شیوا جوان است، خیلی جوان!

علیرضا قدمی جلو می آید.

-من دیر به دیدنت اومدم، اما خیلی خوشحالم که بالاخره به هوش اومدی. یه ماموریت فوری پیش اومد نشد که نرم!

نگاهم بین موهای جو گندمی اش به گردش در می آید که دسته گل را روی میز کناری ام می گذارد. سوالی در ذهنم پرسه می زند، که تا امروز نپرسیده ام. اصلاً چه طور فراموشم شده بود؟ البته موضوع جدیدی نیست. در حقیقت من تمام خاطراتم را از یاد برده ام، رو به شادی می پرسم:

-مگه من چند وقته که تو کما بودم؟

شادی و علیرضا نگاهی بین هم رد و بدل می کنند و شادی پاسخ می دهد:

-چیزی حدود شش ماه!

گذشته ام را یاد برد

خدایا، یعنی من شش ماه روی این تخت بیهوش بوده ام؟! شوکه روی تخت دراز می کشم که شادی ادامه می دهد:

—خدا تو رو دوباره به ما برگردوند شانا!

به مهتابی بالای سرم خیره می شوم و حرف های متعددی که در ذهنم جولان می خورد را به زبان می آورم:

—ما پدر و مادر داریم؟ چرا نمایان تا ببینم شون؟ اصلا شیوا کی عروسی کرده؟ ببینم تو هم متاهلی؟ ما دوست و آشنای دیگه ای نداریم؟ چرا نمایان ملاقاتم؟ راستی من چرا رفتم تو کما؟ چم شده بود؟ چرا شش ماه بیهوش بودم؟

کم کم بغض راه گلویم را سد می کند و مانع پرسیدن دیگر سوالات و ابهامات مغزم می شود، این سردرگمی بی رحمانه به اجزای مغزم زخم می زند.

صدای علیرضا در گوشم زنگ می خورد:

—خدا رحمت کنه مادر تونوا!

سرم تیز سمتش می چرخد، همین باعث در آمدن صدای استخوان های گردنم می شود. شادی هم مانند من به علیرضا چشم می دوزد و بلافاصله می گوید:

—عه، آقا رضا!؟

علیرضا ابروهایش بالا می پرد:

—شرمنده، حواسم نبود!

متعجب می پرسم:

—چی شده؟

شادی با تعجب سر کج می کند و خیره ی چشمانم مردد می پرسد:

—تو صحبت آقا رضا رو نشنیدی؟!؟

با کنجکاوی جواب می دهم:

—شنیدم!

گذشته ام را یاد برد

نگاه شادی متعجبانه روی صورتم چرخ می خورد که علیرضا می گوید:

-این طفل معصوم که ما ها رو یادش نیست! چه طور توقع دارین با شنیدن خبر فوت مادرتون ناراحتی کنه؟

شادی نفس سنگینی می کشد و لب به هم می فشارد که با صدای تحلیل رفته ای می پرسم:

-چند وقته از مرگش می گذره؟

دوباره نگاهشان بین هم رد و بدل می شود که نمی دانم چه می شود، شادی با عجله از اتاق خارج می شود و طولی نمی کشد که صدای هق هقش در سالن می پیچد.

چشمان گرد شده ام روی چین های پیشانی علیرضا ثابت می ماند و می پرسم:

-اون چش شد؟!

نفس عمیقی می کشد و جواب می دهد:

-چیزی نیست، یاد مادرتون افتاده.

آهی می کشد که باز می پرسم:

-چند وقته؟

نگاهم می کند و زیر لب می گوید:

-۳ ماهی میشه!

سری تکان می دهم و اخم هایم در هم می روند. چرا نباید مادرم را به یاد آورم؟ حتی با این اوضاع نابسمان عقلی این را خوب درک می کنم که مادر جایگاه والایی در زندگی هر شخص دارد.

لبانم را تا به تا می کنم و می پرسم:

-عکسی ازش دارین؟

سری تکان می دهد و تلفن همراهش را از جیب کتش بیرون می کشد، چند لحظه بعد نزدیک می آید:

-اینم خدایا مرز مینا خانم!

گذشته ام را یاد برد

به چهره ی چروکیده و لبخند خسته ی عکس نگاه می کنم. ظاهرا این تصویر از روی قاب عکس گرفته شده است، که وجود رمان مشکی رنگ کنارش هم به شدت در ذوقم می زند.

مادرم را هم به یاد ندارم! بی هیچ احساسی نگاه به دیوار مقابل می دوزم و باز سوالی دیگر روی زبانم جاری می شود:

-بابام مرده؟

سکوتش را که می بینم، نگاه به او می دوزم، چشم می چرخانم و مردد می گوید:

-نه... زنده است! البته فکر می کنم.

متعجب می شوم، اما بلافاصله سوال می کنم:

-کجاست؟ چرا نیومده دیدنم؟!

گوشه ی سیبیلش را می جود و به گل روی میز خیره می ماند. منتظر به دهانش چشم دارم که صدایی در اتاق می پیچد:

-این جایی آقا علیرضا!

با ورود شیوا انگار علیرضا هم از سوالات پی در پی من راحت می شود که لبخند زنان به استقبال شیوا می رود،

و باز هم کنجکاوی من ارضا نشده سرکوب شده است!

به شیوا، خواهر بزرگم نگاه می کنم که با لبخند مرا می بوسد و می گوید:

-بهتری عزیزم؟

سری تکان می دهم که علیرضا نزدیک مان می شود.

-شیوا، شانا دلش می خواد از پدرتون چیزایی بدونه!

لبخند از لبان شیوا محو می شود و مات صورتم می پرسد:

گذشته ام را یاد برد

-آره شانا؟

باز هم سر تکان می دهم که رو به همسرش پوفی می کشد و بعد می گوید:

-خودت کم کم همه چیز و به یاد میاری عزیزم! چیزی می خوری برات بیارم؟

مات نگاهش می کنم و با سماجت می گویم:

-اما من می خوام همین حالا بدونم پدرمون کجاست!

شیوا لب می گزد و خطاب به علیرضا می گوید:

-من چی بگم آخه؟

علیرضا شانه ای بالا می اندازد.

-چرا موضوعو سخت می کنی؟ خودش همه چیزو می دونسته! فقط حالا به خاطر نمیاره! تنها مرگ مادرت رو نمی

دونست که اونم فهمید!

سر شیوا شتاب زده سمتم می چرخد و خطاب به علیرضا می گوید:

-بهبش گفتین؟!

سپس کلافه رو به همسرش ادامه می دهد:

-علیرضا میشه سعی نکنی حال شانا رو به قبل برگردونی؟ همین اتفاقا باعث شد این بشه وضعش دیگه!

این بار صدای علیرضا هم کمی بالا می رود:

-اون موضوع گم شدن ب...

شیوا با عجله دستش را مقابل علیرضا می گیرد و می نالد:

-بس کن!

نگاه هولی به من می اندازد و سعی می کند با لبخند آرامم کند، اما من که نمی فهمم آن ها از چه حرف می زنند، پس

فقط مات نگاهشان می کنم که می گوید:

گذشته ام را یاد برد
-همین الان بر می گردم پیشت شانا.

و گوشه ی کت علیرضا را می گیرد، با حرص به بیرون از اتاق می کشد و از مقابلم محو می شوند!
لب به هم می فشارم و پازل ناقص گذشته ام را کنار هم می چینم! هنوز خیلی چیز ها را نمی دانم، شاید بهتر است
بگویم هیچ چیز را!

کمی می گذرد که شیوا به اتاق برمی گردد، چشمانش متورم و سرخ است. متعجب می پرسم:

-شما به خاطر من با علیرضا بحث تون شد؟

لبخند نصفه نیمه ای می زند.

-نه عزیزم. فقط همراه شادی برای فوت مامان اشک ریختم، همین! هنوز باورمون نشده!

اخم هایم در هم گره می خورد و می پرسم:

-چرا با علیرضا ازدواج کردی؟

چشمانش گرد می شود و گیج سمت یخچال قدم بر می دارد.

-علیرضا؟... خب قسمت بود دیگه!

-قسمت؟ نه باور نمی کنم! اون خیلی از تو بزرگ تره! چه طور راضی شدی؟

پاکت آبمیوه را همراه لیوانی با خود می آورد و لبخند هولی می زند.

-چه اشکالی داره؟ خوب دل دیگه، یه وقتایی انتخابای عجیب داره!

فقط نگاهش می کنم، با خود فکر می کنم، چرا برای توضیح هر چیز طفره می روند؟ گذشته ی من چه بوده است؟
مگر چه بر من و خانواده ام گذشته؟

لیوان آبمیوه را به دستم می دهد و به چشمانم زل می زند:

-شانا عزیزم، چی رو می خوای بدونی آخه؟ همون بهتر که فراموشت شده این سال ها روا!

لیوان را از دستش می گیرم و صادقانه جواب می دهم:

گذشته ام را یاد برد

-این جواری که میگی، برای دونستن حقیقت مصر تر میشم!

لبخند عجولانه ای تحویل می دهد.

-اون جواری نگام نکن، قضیه اون طور که تو فکر می کنی نیست دختر! شبیه خانم مارپل نشو!

و می خندد...

حرف را سمت دیگری می کشاند و من این موضوع را درک می کنم که خواهرانم قصد لاپوشانی گذشته ام را دارند،

اما در این میان علیرضایی وجود دارد که بدش نمی آید همه ی گذشته ام را روی داریه بریزد!

با پیچ آرام شکیبا چشم باز می کنم، سر می چرخانم و به او که برای عروسکش شعر می خواند نگاه می کنم.

-عروسک قشنگ من قرمز پوشیده، تو رخت خواب مخمل...

نگاهش روی چشمانم سُر می خورد و عروسکش را خطاب قرار می دهد:

-ببین اون قدر گفتم شعر بخون بخون که شانا رو بیدار کردی!

نگاه تارم میخ عروسکش می شود، درد بدی در سرم می پیچد و گوشم سوت می کشد، ناگهان صدای گریه ی

کودکانه ای در مغزم اکو می گیرد:

-عروسکمو بده...!

دستان لرزانم روی شقیقه های دردناکم فشرده می شود و چشم به هم می فشارم، برای لحظه ای جای شکیبا چهره

ی دختر بچه ی دیگری در ذهنم رنگ می گیرد و خیلی زود همچو شبی از دیدگانم محو می شود! درد ها تمام می

شوند و دیگر صدای سوت در گوشم نمی پیچد!

نفس زنان دست از سرم بر می دارم و به شکیبا زل می زنم. ترسان نگاهم می کند! لبخند نصفه نیمه ای تحویلش می

دهم تا نترسد، لب باز می کند:

-خواهر جون بیدارت کردم؟ حالت بد شد دوباره؟

-نه خودم بیدار شدم! ساعت چنده؟

گذشته ام را یاد برد
انگشتش را به دندان می گیرد و به ساعت میخ دیوار چشم می دوزد:
-داره ده میشه.

نگاهم روی تاریکی پنجره ثابت می ماند و می پرسم:

-جز تو کسی این جا نیست؟

-نه. شیوا رفت خونه اش. شادی هم گفت یه دوش می گیره و میاد!

به چهره اش دقت می کنم و فکر می کنم آن دخترک هم سن و سال شکیبا چه کسی بود که در ذهنم آمد؟! رنگ
امید به قلبم می نشیند، جرقه ی کوچکی از گذشته در سرم دویده و این عالی است!

دست کوچکش روی دستانم می نشیند و می پرسد:

-آبجی؟ تو هنوز هیچی یادت نیست؟

به چشم هایش نگاه می کنم و می گویم:

-تو کمک می کنی گذشته مو به یاد بیارم؟

شانه ای بالا می اندازد.

-من که چیزی نمی دونم!

اخم هایم در هم می روند و می پرسم:

-مگه میشه ندونی؟ از مامان و بابا بگو! از این که چه بلایی سرم اومده!

لبانش را غنچه می کند و چشم می چرخاند! انگار مشغول فکر کردن است که می گوید:

-تو پیش ما نبودی! من هیچی نمی دونم!

گذشته ام را یاد برد

ابروهایم بالا می دود:

-کجا بودم؟ هان؟ من کجا بودم؟

مردد نگاهم می کند:

-اصلا بهتره از شادی پرسی!

نه انگار گوش هایش را پر کرده اند از کتمان کردن گذشته ی من! لب به دندان می گیرم و می پرسم:

-از بابا بگو... از مامان!

-مامان؟ مامان مرده! شادی میگه از غم تو مرد!

چشمانم گرد می شود و دستش را سمت خودم می کشم:

-چرا غم من؟ مگه چی شده بود؟

-همین که تصادف کردی دیگه! اون موقع خیلی حالت بد بود! هر کسی تو رو می دید بعید می دونست زنده بمونی!

مامان همش غصه می خورد!

هر چه می شنوم بیشتر برای دانستن حقیقت بی تاب می شوم، رخ به رخ شکیبا می پرسم:

-بابا هم بود؟ وقتی بیهوش بودم می اومد سراغم؟

ابروهایش بالا می رود و متفکر جواب می دهد:

-بابا؟!!

"بابا" را طوری بیان کرده است انگار که چیز عجیبی شنیده باشد! چشمانم در صورتش به گردش در می آید و هر

آن منتظر حرفی از دهانش خارج شود که در کمال تعجب می گوید:

-من بابا رو اصلا ندیدم!

دست روی شانه هایش می گذارم و به شدت تکانش می دهم:

-یعنی چی؟ هان؟ یعنی چی که ندیدی؟ ببینم مگه ما بابا نداریم؟ هان؟ پس کو؟ کجاست؟

گذشته ام را یاد برد

با ترس تماشایم می کند و دستش را از میان دستانم بیرون می کشد، قدمی به عقب بر می دارد و با ترس می گوید:

-من هیچی نمی دونم! دیگه از من چیزی نپرس شانا!

عروسکش را به آغوش می گیرد و از اتاق بیرون می دود! با چشمانی گشاد به راه رفته اش نگاه می کنم که مرد

جوانی وارد می شود و مقابل در به تماشایم می ایستد!

نگاه متعجبم به رویش چرخ می خورد که لب می زند:

-شانا!

چشمانم مدام روی میمیک صورتش به گردش در می آید، این مرد جوان چه رابطه ای با من دارد؟ لبانم را تر می کنم

و آرام می پرسم:

-شما کی هستین؟

گوشه ی لبش بالا می رود و لبخند زنان جلو می آید:

-شنیده بودم حافظه تو از دست دادی، اما باور نمی کردم! شانا چه طور منو به خاطر نداری؟

دهانم باز می ماند و به چشمان مشکی رنگش خیره می شوم! یعنی او کسی است که من در گذشته دل باخته اش

بودم؟!

طرز صحبتش که این را نشان می دهد!

وقتی نگاه عجیبم را می بیند، آرام جلو می آید و کنار تختم می ایستد. شاخه گل سرخی که در دست دارد را روی

دستانم می گذارد.

-اصلا چه طور تونستی اون خاطرات رو از مغزت دور کنی؟ به من نگاه کن! منم بردیا...

-بردیا؟!

بی اراده اسمش را به زبان آورده ام. پَره های بینی اش تکان می خورد و تک خنده ای می کند. نگاهش، اما غم نهفته

ای در انتها دارد.

-آره بردیا! عزیزم چه به روزت اومده؟

گذشته ام را یاد برد

دستش سمت صورتم کشیده می شود که بی اراده سر کج می کنم و زمزمه وار می گویم:

-من هیچی یادم نیست! شما در گذشته برای من هر جایگاهی که داشتی، الان برام غریبه ای! لطفا به من نزدیک نشو!

دستش در هوا خشک می ماند و ابروهایش با حالت خاصی بالا می پرد! گوشه ی لبم را به دندان می گیرم! شاید شخص عزیزی باشد! نباید ناراحتش می کردم! اصلا شاید برادرم باشد! با عجله می پرسم:

-من چه نسبتی با شما دارم؟

نگاهش رویم پایین و بالا می شود و جواب می دهد:

-من بردیا پسر خاله تم! پسر خاله مهین! یادت نیست؟ یعنی باور کنم تمام احساسات به من رو فراموش کردی؟

اخم به چهره ام می نشانم! پسر خاله؟ خاله مهین! آه عمیقی می کشم و از ذهنم می گذرد، درست حدس زده ام! من و او رابطه ی احساسی در گذشته با هم داشته ایم! از نگاهش مشخص است! رنگ نگاهش رنگ دل باختگی است! رنگ این نگاه برایم آشنا می آید! طور خاصی نگاهم می کند که بی اراده موجب رنگ گرفتن گونه هایم می شود! سعی می کنم لبخند بزنم! آخر هر چه نباشد او در گذشته ام جایگاه والایی داشته، پس می گویم:

-متاسفم، از من به دل نگیرید. تا حافظه ام برگرده باید تحملم کنید! اوووم خاله... خاله مهین کجاست؟

کنارم روی صندلی جا خوش می کند و جواب می دهد:

-داخل سالن با شکیبا و شادی نشسته! خواستم تنها باشم وقتی می بینمت، شش ماه از دیدن چشمت محروم بودم! شش ماه زمان زیادیه شانا، خیلی سخت گذشت!

لبانم به هم فشرده می شود! باید درک کنم، آن ها بیشتر از خودم زجر و انتظار کشیده اند. شش ماه ثابت و بی حرکت روی این تخت افتاده بودم! حق دارند گله کنند.

نگاهم روی در ثابت می ماند و می پرسم:

-شادی برگشته؟ میشه به خاله بگی بیاد پیشم؟ دوست دارم ببینمش!

انگار کمی از عکس العملم ناراحت شده، اما از جایش برمی خیزد و سر تکان می دهد.

گذشته ام را یاد برد

-البته!

همان طور که از اتاق خارج می شود به سر و وضعش نگاه می دوزم، به نظر می آید چیزی از ثروت کم نداشته باشند! راستی اوضاع خانواده ی من چه طور است؟! ما هم از دسته ی مرفهان بی درد جامعه ایم؟

صدای پا نشانگر نزدیک شدن فردی به اتاقم است، سر می چرخانم که خانم مسنی دوشادوش شادی داخل می آید، دست شادی را در دستانش می فشارد. برای لحظه ای اکسیژن کم می آورم و نگاهم روی دستان شان ثابت می ماند، باز همان سردرد، باز همان سوت ممتدی که در

گوشم می پیچد و تصویر گنگی که برای لحظه ای از مقابل دیدگان اشکی ام می گذرد. باز همان دخترکی که عروسی در آغوش دارد و دست در دست زنی بالا و پایین می پرد!

نفسم را با درد به بیرون فوت می کنم و دستانم روی ملحفه چنگ می شوند. چشمان اشکی ام تار می بیند و صداها گنگ به گوشم می رسد:

-شانا؟ شانا عزیزم؟

-اوا خاله چت شد؟

در چشم بر هم زدنِ حالم جا می آید و دستانم از روی ملحفه ای که پاهایم را پوشانده، شل می شود. با تکان دستی نگاهم را به شادی می دوزم. صدای همان خانمی که انگار خاله ام است به گوشم می رسد:

-خوبی خاله؟

تند سر تکان می دهم و بیشتر به صورتش توجه می کنم.

شباهت زیادی به عکس مادرم دارد و شاید همین موضوع باعث می شود لبخند به لبانم بنشیند!

در تمام مدتی که خاله بر بالینم نشسته است، بیشتر توجهش به شادی است تا به من! نگران خورد و خوراکش در بیمارستان و زمان استراحتش است! تعجب بر انگیزترین قسمت برایم، زمانی است که مقداری اسکناس توسط خاله در دست شادی چپانده می شود و از چشم من هم دور نمی ماند!

شکیبا بعد از آن بازرسی عجیب و اجباری من، کمتر در اطرافم می پلکد!

گذشته ام را یاد برد

و اما بردیا!...

تمام مدت نگاهش روی من و کارهایم زوم است! شاید به جرات می توانم بگویم تک تک کلماتی که از دهانم خارج شده را از شدت توجهش حفظ شده است!

دلم می خواهد هر چه سریع تر این اتاق را ترک کنند! برخلاف دقیقه هایی قبل، حضور خاله برایم جذابیتی ندارد و آن طور که فکر می کردم نشد با او ارتباط نزدیکی برقرار کنم!

شادی برای راهی کردن شان بر می خیزد، و این من هستم که خدا حافظی سرسری خاله مهین را به جان می خرم! اتاق را ترک می کنند و فقط بردیا می ماند و نگاه خاص و خیره اش!

لب به دندان می گیرم که جلو می آید و مقابلم قرار می گیرد.

-چیزی به زمان ترخیصت نمونده! دکترت میگو حالت روبه راهه. تنها جلسات فیزیوتراپی رو باید ادامه بدی! که جای ناراحتی نداره، خودم میام دنبالت تا اذیت نشی! راستی یه هدیه برات تهیه کردم.

لبخند زنان جعبه ای از جیبش بیرون می کشد و درش را باز می کند. نگاهم روی برق شیشه ی عطری که داخل جعبه است ثابت می ماند!

شیشه را بیرون می کشد و دستش برای تحویل جلو می آید.

اجازه می دهم کف دستم بگذارد که تماس دستش با پوستم، مو به تنم سیخ می کند! شاید با این مجوز قبول هدیه، قصد دارم زودتر از شر حضورش خلاص شوم!

نمی دانم در گذشته چه قدر برایم اهمیت داشته، نمی دانم تا چه حد به او نزدیک بوده ام، اما حالا به شدت دلم تنهایی می خواهد! نمی خواهم تا گذشته را کامل درک نکرده ام این احساسات دست و پا گیر گریبان گیرم شود! نمی خواهم حس ناب عاشقی را به دروغ به بازی بگیرم و بیخود ادعای عاشقی کنم! مگر نه این که من همچو مرده ای متحرک هستم؟ پس این احساسات جایی برای مانور دادن ندارد.

به کف دستم نگاه می کنم، شیشه ی عطر به رویم دهان کجی می کند که صدایش باعث می شود چشم از آن هدیه ی ظاهرا با ارزش بگیرم.

-منتظرم زودتر مثل گذشته سلامت ببینمت! زود خوب و سرپا شو! باشه عزیزم؟

گذشته ام را یاد برد

چه جوابی می دادم برای لحن آتش زننده اش؟ لبانم را به اجبار از هم کش می دهم و می گویم:

-خدانگهدار!

از چیزی که به زبانم آمده حتی خودم هم متعجب می شوم! او که دیگر جای خود دارد! سعی می کند بابت حرفی که زده ام طبیعی رفتار کند، پس لبخند نیم وره ای به رویم می پاشد و می گوید:

-اوه درک می کنم خسته ای! خوب بخوابی، شبت بخیر!

عقب گرد می کند و چشمانم را تا جلوی در برای همراهی اش دنبال خود می کشد، اما یک باره می ایستد و سر می چرخاند، خیره ی چشمانم می گوید:

-سعی نکن احساسات تو مخفی کنی! درسته تو به یاد نداری، اما من که یادم نرفته حرفای پر سوز و احساسی اون شبوا!

چشمکی حواله ام می کند و از در خارج می شود!

چه تو به یاد داشته باشی چه نه، من فعلا قصد ندارم قلبم را دست کسی بسپارم! لااقل تا گذشته را به یاد نیآورم قصدی ندارم! بگذار اگر قرار است، با درک گذشته دوباره دل بندت شوم، نه حالا که حتی شناختی از خودم هم ندارم!

*

تکیه ام را به شانه ی ظریف شکیبا می دهم تا شادی با اسپند به پیشوازمان آید!

مجددا نگاهی به ساختمان مقابل می اندازم، از ظاهرش که مشخص است باید جای مناسب و لوکسی باشد!

دست از نرده های راه پله می گیرم تا کم تر شکیبا را معذب نگاه دارم. آخر طاقتم طاق می شود و با درد روی اولین پله می نشینم!

شکیبا در حین ماساژ دادن شانه اش، نگاهم می کند و می گوید:

-عجب شانسی داری آبجی! آسانسور مشکل فنی پیدا کرده، وگرنه اذیت نمی شدی.

لبخندی به صورت زیبایش می زنم و می گویم:

گذشته ام را یاد برد

- پس مشخصه از اول هم شانس گل و بلبلی داشتم!

صدای پای شادی به گوش می رسد، سر می چرخانم تا با چشم آمدنش را تماشا کنم. ظرف اسپند در دستش تکان می خورد و دود می کند! دور سرم می گرداند و پشت هم صلوات می فرستد. لبخند زنان با کمک نرده ها و شکیبا می ایستم که با خنده می گوید:

-وای ظرف اسپندو پیدا نمی کردم. ببخش اذیت شدی.

اولین قدم را

بر می دارم و نفس زنان جواب می دهم:

-عیبی نداره! خیلی پله است؟ تلف نشم تا بالا!

هر دو به حرفم می خندند، دستانم از دو طرف گرفته می شود و به بالا هدایت می کنند.

مقابل در قهوه ای رنگی می ایستیم، نفس زنان خدا را شکر می کنم که فقط نیاز بود دو طبقه پله را بالا بیایم!

شادی در را باز می کند و هر سه داخل می شویم!

مرا تا اولین مبل هدایت می کنند و خودشان هم مقابلم جای می گیرند.

پاهایم را آرام ماساژ می دهم و همان طور می گویم:

-ببخشید اذیت شدین!

شادی از جای بر می خیزد و می گوید:

-دیوونه این حرف و زن، آدم که با خواهرش تعارف نمی کنه! برم چای دم

کنم، خستگی از تن مون در بره! شکیبا تو هم برو تکالیفتو بنویس. بدو ببینم!

بی توجه به این که لب و لوچه ی شکیبا برای پرداختن به دروسش جمع می شود، نگاهی کلی به اطراف می اندازم.

گذشته ام را یاد برد

آشپزخانه درست رو به روی در ورودی است. سمت راست پذیرایی و سمت چپ راهرویی وجود دارد که قطعا جای سرویس و اتاق ها را نشان می دهد!

گوشه ی لبم را می گزم و بی اراده حس غریبی به دلم چنگ می زند!

چهره ام در هم می رود و بغض می کنم! چرا هیچ چیز آشنایی برایم وجود ندارد؟ این حس غریبگی چرا دست از سرم بر نمی دارد؟ مگر این جا محل زندگی ام نیست؟ مگر این ها خواهرانم نیستند؟ پس علت این دلگیری و حس غریبم چه چیزی ست؟!

لب به هم می فشارم که زنگ در به صدا می آید و شکيبا به سمت آیفن می دود، به او خیره می شوم که می گوید:

-شیوا و آقا علیرضا اومدن!

نم اشک را از گوشه ی چشم پس می زنم و با لبخند، شالی که روی سر دارم را مرتب می کنم، نباید آن ها را درگیر حس ناشناخته ی درونم کنم!

*

به سینی محتوی چای خیره می شوم و در جواب شیوا برای احوال پرسى ام می گویم:

-ممنون بهترم!

خسته ام! از صحبت های شان سر در نمی آورم! از هر دری صحبت می کنند. حوصله ام سر می رود. فنجان چایم را می نوشم، سپس از دسته ی مبل می گیرم و می گویم:

-اتاق من کجاست؟ میشه نشونم بدین؟ خسته ام!

دلیل نگاه های معنا داری که به هم می کنند را نمی فهمم، که شکيبا می گوید:

-می خوای من اتاقمو بدم بهش؟

این حرف را خطاب به شادی زده است، همین که نگاهم روی شادی متمرکز می شود، متوجه ایما و اشاره هایش به شکيبا می شوم و بیشتر شک و دو دلی در قلبم نفوذ می کند! این جا چه خبر است؟

صدای لرزان شادی به گوشم می رسد:

گذشته ام را یاد برد

–عه... شانا... ببخش این مدت که تو بیمارستان بودی، ما به خاطر رعایت حال مامان مجبور شدیم وسایل تو ببریم
انباری! تا مامان کم تر غصه بخوره! می خوامی فعلا تو یکی از اتاقا استراحت کن! هان؟

نگاه بی سو و نا آرامم را روی چهره ی تک تک شان فرود می آورم تا رنگ حقیقت حرف های شادی را به صورت
شان ببینم، اما جز نگاه پر تردید شان چیز دیگری عاید نمی شود!

لبانم دوباره از بغض می لرزد! من غریبه ای بیش در میان این جمع دروغ گو نیستم! با صدایی تحلیل رفته می گویم:
–میشه یکی کمکم کنه!

هر سه ی به ظاهر خواهرانم در جای شان می ایستند و مردد به هم نگاه می کنند که در آخر شیوا بازویم را می
چسبد و کمک می کند در جای بایستم!

با قدم هایی سست و کوتاه مسیر راهرویی مانند را پیش می گیرم و بی اراده از این حس غریبی که گریبان گیرم
شده است، اشکی از چشمم پایین می ریزد.

شیوا در اتاقی را باز می کند و تا کنار تخت همراهی ام می کند، آرام روی تخت جای می گیرم و نگاهم را به پایین
می دوزم تا متوجه ناراحتی ام نشود که با مهربانی می گوید:

–می خوامی کمک کنم لباس عوض کنی؟

با صدایی خش دار جواب می دهم:

–نه خودم می تونم! فقط لطف کن لباسامو واسم بپار!

دستپاچه صاف می ایستد:

–حتما... همین الان میارم.

و حین خروج از اتاق با صدای بلندی می گوید:

–شادی؟ لباسای شانا رو کجا گذاشتین؟

و بعد پچ پچ صحبت شان باعث می شود غمگین به در اتاق چشم بدوزم!

گذشته ام را یاد برد

نگاه ماتم زده ام را اطراف اتاق می چرخانم و با دیدن یک کمد پر از عروسک متوجه می شوم مرا به اتاق شکیبا آورده اند!

کمی خم می شوم و جوراب هایم را از پا بیرون می کشم. هنوز بدنم تا حدودی دردناک و گرفته است و بعضی از کارها در توانم نیست، اما دلم نمی خواهد با این اوضاع از کسی کمک بگیرم.

هر لحظه بغض سنگینم را فرو می خورم، اما باز مصرانه جای قبلی اش را پر می کند!

در اتاق با تقه ای باز و شادی همراه یک دست لباس وارد می شود. لبخندی تحویلیم می دهد و کنارم جای می گیرد.

-بیا عزیزم، اینم از لباسات. بذار کمکت کنم!

دستش برای باز کردن اولین دکمه ی مانتو ام جلو می آید که خودم را عقب می کشم و می گویم:

-خودم می تونم!

متعجب تماشا می می کند، سپس شانه ای بالا می اندازد.

-باشه، پس لباس بپوش تا شامتو بپارم!

لباس ها را به دست می گیرم و زیر لب می گویم:

-ممنون. میل ندارم، می خوام استراحت کنم.

گوشه ی لبش را به درون دهانش می کشد.

-باشه، فعلا استراحت کن! فقط به خاطر داروهات باید شام تو کامل بخوری.

می خواهد از اتاق خارج شود که می گویم:

-از شکیبا عذر خواهی کن که اتاقشو تصاحب کردم!

تیز ستمم می چرخد و دست پاچه می گوید:

-نه نه، این اتاق خودته! در واقع شکیباست که اتاق تو رو تصاحب کرده! راحت باش! شبت بخیر.

گذشته ام را یاد برد

نیشخندی گوشه ی لبم می نشیند و به در بسته شده ی اتاق خیره می مانم! مرا ابله فرض کرده اند؟ یک کودک هم متوجه حالات مشکوک شان می شود! چرا دروغ می گویند؟ چرا؟

اولین لباس را باز می کنم و با دیدن بلوز لیمویی رنگ، آن را به دماغم نزدیک می کنم! بوی نویی می دهد! یک لباس جدید و دست نخورده است! پس چرا از لباس های سابقم نیاورده اند؟!

کل لباس ها را می بویم! همه نو هستند! حتی لباس های زیر!

در حالی که از این سر در گمی اشک می ریزم لباس ها را با مشقت و سختی تن می کنم. با سر درد زیر پتو می خزم و حق همم را زیرش خفه می کنم.

*

به تقه هایی که به در اتاق می خورد بی اهمیت هستم و با فشردن چشم هایم قصد دارم خود را به خواب بزنم.

در آخر کسی آرام وارد می شود و حس می کنم روی سرم می ایستد، کمی بعد صدای شادی پیچ پیچ کنان به گوشم می رسد:

-بیا کیف تو بردار، برنامه درسی تو گذاشتی تو کیفت؟ بجنب شکیبا، الان سرویست می رسه!

صدای خش خشی در مسیری دورتر بلند می شود و صدای غرولند شکیبا که می گوید:

-آخه من از شیفت صبح متنفرم! خوابم میاد شادی! میشه امروز نرم؟

-دیگه چی؟! بدو ببینم!

همین موقع کنارم روی تخت می نشیند و دستش روی گونه ام به نوازش در می آید:

-شانا؟ عزیزم؟ بیدار شو باید بری جلسه ی فیزیوتراپی! شانا؟

آرام چشم باز می کنم و به سقف خیره می مانم که می گوید:

-بیدار شدی؟ من و شکیبا داریم می ریم دانشگاه و مدرسه! بردیا میاد دنبالت که ببرت فیزیوتراپی. باشه؟

گذشته ام را یاد برد
تنها چشم روی هم می فشارم که باز می گوید:

-نگران پاهاتم نباش، دیشب این عصاهارو برات تهیه کردیم. ببین باهات راحتیه؟!!

عصاها را مقابلم می گیرد که به کمکش در جای می ایستم. زیر بغلم را پر می کند و با کمی تلاش می توانم قدمی به جلو بردارم! خوشحال از این که نیازی به کمک کسی ندارم، چند قدم دیگر را هم جلو می روم که صدای شادی مسرورانه به گوشم می رسد:

-خیلی خوبه! دلم نمی خواست تنهات بذارم، اما مجبورم! کلاس مهمی دارم که همیشه نرفت!

همین موقع صدای شکبیا از کنار در اتاق می آید:

-سرویسم اومد، خداحافظ.

زیر لب جوابش را می دهم و همان طور به داخل سالن می روم. شادی همپای من جلو می آید و داخل آشپزخانه کمک می کند تا صورتم را بشویم.

صندلی را از پشت میز بیرون می کشد تا بنشینم، سینی صبحانه را جلو می کشد تا مشغول شوم، با کمک حوله ای، رطوبت صورتم را می گیرد، سپس می گوید:

-کلید خونه رو دیشب دادم بردیا که زنگ نزنه تا مجبور شی تا جلوی در بری! صبحونه تو خوردی حاضر شو که نیم ساعت دیگه می رسه.

خم می شود و گونه ام را نرم می بوسد و باز سفارش می کند:

-لباساتو می دارم روی تخت، لوازم آرایشتم برات می دارم. دوست داشتی استفاده کن.

از آشپزخانه خارج می شود و من آرام مشغول خوردن فنجان شیرین شده ی چایم می شوم!

کمی می گذرد که صدایش از سالن به گوش می رسد:

-من رفتم شانا، مراقب خودت باش. سعی می کنم زود برگردم تا تنها نمونی. خداحافظ.

گذشته ام را یاد برد

زیر لب خداحافظی نصیبش می کنم که صدای بسته شدن در به گوشم می رسد، لقمه ای در دهانم می چپانم که بی اراده بغضم می شکند و قطرات اشک از روی گونه ام روان می شوند! باز دل گیر شده ام، حس تنهایی و پوچی سراپای وجودم را در بر می گیرد و مثل چند روز گذشته از خودم می پرسم:

-من کی هستم؟ این جا چکار می کنم؟

هق هقم اوج می گیرد و دست روی صورتم می فشارم!

با صدای چرخش کلید در قفل در، ثابت در جای می مانم و گوش تیز می کنم، کمی می گذرد که صدای مردانه ای بلند می شود:

-شانا؟ خونه ای؟

لقمه را فرو می دهم و با صدای لرزانی پاسخ می دهم:

-بله، من این جام!

بالا تنه اش از روی این دیده می شود، لبخندی تحویل می دهد و می گوید:

-سلام، چطوری؟

بی اراده دستم روی شال می نشیند و مرتبش می کنم.

-سلام... خوبم!

داخل آشپزخانه می شود و روی صندلی مقابلم می نشیند.

-ببینمت! گریه کردی؟

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و با عجله دستی به صورتم می کشم که می گوید:

-هی دختر، چت شده؟

آب دهانم را فرو می دهم و معذب پاسخ می دهم:

-چیزی نیست! خوبم!

گذشته ام را یاد برد
عصاها را زیر بغلم جا می دهم و در جای می ایستم.

-میرم حاضر شم!

نگاهش سر تا پایم را می کاود و من تا به کمک آن عصاها خود را از دیدگانش دور کنم، کلی عرق می ریزم و معذب می شوم!

کاش شادی قبل از فرستادن بردیا، نظرم را در این رابطه می پرسید!

*

نفس زنان روی تخت فرود می آیم، عصاها را با نفرت رها می کنم که نگاهم روی لباس های کناری ام ثابت می ماند. یک مانتوی سورمه ای و دامن شلواری به همان رنگ. ظاهرا شادی خوب درک می کند که در این شرایط با این شلواری راحت تر کنار می آیم. ناچار مشغول پوشیدن می شوم، نگاهم روی کیف کوچک لوازم آرایش شادی دوخته می شود!

در این موقعیت مگر می شود بزرگ دوزک کرد؟ صورتم را زیبا کنم، پاهای دردناک و عصاهایم را چه کنم؟

همراه با ع

صایم تا مقابل آینه می روم. به صورتم نگاهی می اندازم، دستم آرام روی گونه ام قرار می گیرد،

چشمم به روی صورتم چرخ می خورد، آثار بخیه ی پیشانی ام هنوز به چشم می آید! تک تک اجزای صورتم را از نظر می گذرانم، پیشانی بلند، ابروهای نامرتب و اصلاح نشده! گونه هایی نسبتا برجسته، چشم های درشت مشکی، لب و بینی متناسب! اولین سوالی که در ذهنم نقش می بندد این است که آیا من شبیه به خواهرانم هستم؟ آن قدر از رفتارهای شان متعجب و مشکوکم که حتی می ترسم رابطه ی خواهرانه یمان هم دروغ باشد!

موهایم را که مشخص است در این شش ماه حسابی بلند شده را دور دستم می پیچانم که نگاهم روی انتهایش ثابت می ماند، رنگ شده است! یعنی من از آن دسته دختر هایی بوده ام که حسابی به خود می رسند؟!

یعنی موهایم همیشه رنگ شده و آراسته بوده؟!

گذشته ام را یاد برد

شانه ای بالا می اندازم و بعد از بستن موهایم، روسری را روی سرم می کشم و زیر گردنم گره می زنم!

همین موقع در اتاق بی هیچ اجازه ای باز می شود و بردیا به داخل سرک می کشد! متعجب با چشم هایی گرد شده نگاهش می کنم که می پرسد:

-حاضر شدی؟

ابروهایم را بالا می اندازم و با حرص می گویم:

-اگه لباس مناسبی تنم نبود حتما بابت این طرز داخل شدن شمتنت می کردم!

حالا نوبت اوست تا تعجبش را به رخ بکشد، لبانش را غنچه می کند و می گوید:

-شانا؟ من و تو که این حرفارو با هم نداریم! چرا غریبه شدی؟

قدمی جلو می آید و مقابلم می ایستد که می گویم:

-غریبه شدم چون شما رو غریبه می دونم! چرا درک نمی کنید من هیچی از گذشته یادم نیست؟! لطفا نزدیکی بیش از حد گذشته رو مثل مته تو سرم نکوبید!

ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

-دلم می خواد فک تو خرد کنم وقتی این جوری حرف می زنی، د آخه چته تو؟ این همه برات سنگ تموم می ذارم باز ازم دوری می کنی؟

اخم هایم خود به خود در هم می روند و متعجب به عصبانیتش نگاه می کنم! فکش منقبض شده که می گویم:

-تو چه کار کردی برای من؟ هان؟

ناگهان نگاهم روی شیشه عطری که روی پاتختی گذاشته ام، می افتد. با عجله سعی می کنم سمتش بروم و همان طور می گویم:

-اگه منظورت این عطره بی ارزشه، من اینو نمی خوام.

گذشته ام را یاد برد

در حال تقلا هستم تا زودتر عطر را بردارم که دستانش جلو می آید و هر دو دستم را به دست می گیرد. شوکه نگاهش می کنم و همین باعث می شود کنترلم از دستم خارج شود و پاهایم توانش را از دست بدهد. قطعاً اگر عصاها زیر بغلم نبود مطمئناً با سر روی زمین می افتادم!

نگاه مان در هم گره می خورد و باعث می شود با دقت بیشتری صورتش را آنالیز کنم... به چشم هایش که می رسم برق نگاهش را روی لبانم ثابت می بینم که همان طور لب می زند:

-من منظوری نداشتم! چرا زود جبهه می گیری؟

دستانم را با تقلا از بین پنجه هایش بیرون می کشم و خسته از این نگاه ها می گویم:

-اگه نمی خوااین منو برسونین خودم می رم!

پوف کلافه ای می کشد و چنگی به موهایش می زند:

-بیا بریم! چه قدر نازنازی شدی تو آخه!

نگاه چپي به او می اندازم و از کنارش می گذرم.

به کنار جا کفشی که می رسم، کفش هایم را مقابلم می گذارد و خم می شود تا کمکم کند که می گویم:

-لزومی نداره! خودم می تونم!

چنگی به موهایش می زند و صاف می ایستد. با هر جان کدنی هست کفش ها را می پوشم.

از در که خارج می شویم نگاهم روی پله ها می افتد و آه از نهادم بر می خیزد! یعنی باید این دو طبقه را با عصا طی کنم؟!

بردیا کنارم می ایستد و می گوید:

-این جا که دیگه به کمک احتیاج داری! پس لطفاً لجبازی رو بذار کنار.

لبانم را به هم می فشارم و بی هیچ حرفی به گرمی دستش دور کمرم بی اعتنا می شوم!

تمام مدت داغی کف دستش پهلویم را می سوزاند و این فاصله ی اندک حسابی ذهنم را مشغول می کند! صدا و گرمای تنفسش کنار گوشم احساس می شود و هرازگاهی باعث مور مورم می شود!

گذشته ام را یاد برد

به پایین پله ها که می رسیدم، فشار خفیفی به کمرم وارد می کند و دستش نوازش گونه بالا و پایین می شود که با شتاب نگاه خشنی به او اندازم و می گویم:

—حد خودتو بدون!

نفس زنان به او چشم دارم که سری تکان می دهد و می گوید:

—تو واقعا زده به سرت! خل شدی دختر!

دندان روی هم می فشارم و از زور بدبختی اشک به چشمم می نشیند! من شادی را می خواستم! از این مرد متنفرم، با این اوضاع نفرت انگیزم دلم نمی خواست محتاج کمکش باشم!

نگاه عصبی اش در صورتم چرخ می خورد که همانند کودکی می نالم:

—چون هیچی یادم نیاد دلیل همیشه مورد آزار قرارم بدی! اذیتم نکن نکن نکن!

چشمانش کم مانده است از حدقه بیرون بزند، اما من دست خودم نیست، دست و پای سالم و نیروی آنچنانی ندارم تا از خود دفاع کنم! فقط می توانم با حرف به او بفهمانم چه قدر از خر فرض کردنم، متنفرم!

گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و عصبی می گوید:

—منِ احمق کی اذیت کردم؟ من که همیشه قصد کمک به تو رو داشتم! اما تو از همون اول هم کله شق بودی! راه بیفت بریم! دیگه غلط کنم کمکت کنم!

و خودش جلو تر می رود! با لبانی لرزان از بغض ناتوانی، به راه می افتم.

فکرم درگیر جملاتش شده، اما اهمیتی نمی دهم.

خیلی دیر تر از او به اتومبیلش می رسم.

در عقب را باز می کنم و به سختی روی صندلی جای می گیرم.

تا رسیدن به مقصد بغ می کنم و نگاهم فقط به بیرون است.

خوشبختانه این بار پله ای در کار نیست تا با مکافات بالا بروم. در اتاق آسانسور هر دو اخم به چهره نشانده ایم و منتظر هر چه زودتر ایستادن آسانسور هستیم!

همین که درب آسانسور باز می شود انگار که دنیا را به من داده باشند با عجله بیرون می آیم و بی توجه به او تا اتاق مخصوص جلو می روم!

خسته از جلسه ی فیزیوتراپی به داخل سالن می آیم و با چشم دنبال بردیا می گردم، اما نیست!

با ترس گردن بالا می کشم و برای چندمین بار سالن را از نظر می گذرانم. ترس، لحظه ای وجودم را در بر می گیرد، یعنی رفته؟ حالا من تک و تنها چه کار کنم؟ آدرس خانه را بلد نیستم، هیچ پولی به همراه ندارم! بدبختانه حتی یک موبایل هم برای تماس گرفتن ندارم، اگر هم می داشتم هیچ شماره ای ندارم تا با آن تماس بگیرم!

لب به هم می فشارم، کم مانده مقابل این جمعیت اشکم سرازیر شود، تصمیم می گیرم با آسانسور به پایین بروم و در خیابان به کمک کسی راه چاره بجویم!

درب آسانسور که باز می شود با نگاهی سر در گم آرام قدم بر میدارم و چشم می چرخانم! با دیدن چهره های ناشناس افراد خیابان، بغض گلویم را می فشارد. درمانده وسط پیاده رو می ایستم که اشک، دیدگانم را تار می کند و سوزشی به بینی ام وارد می شود، همین موقع صدای بوق اتومبیلی باعث می شود از جا بپریم و آن جاست که نگاهم روی چهره ی بردیا ثابت می ماند!

با آن که هیچ دل خوشی از او ندارم، اما برای یک بار هم که شده به شدت از حضورش خوشحال می شوم! با عجله به کمک عصاها جلو می روم و روی صندلی عقب جای می گیرم که صدایش به گوشم می رسد:

-هنوز مثل تو به سرم نزده که ولت کنم اینجا به امان خدا و برم رد کارم!

از عمق حرفش مفهومی پیدا نمی کنم که پایش را روی پدال گاز می فشارد و ادامه می دهد:

-ولی کیه که قدر بدونه!

گذشته ام را یاد برد

دیگر از آن حس خوشحالی برای حضورش خبری نیست و به جایش یک من اخم روی صورتم جا خوش کرده است. او از نظر من فقط یک مرد پررو و وقیح می آید! از آن طرز ورودش به خانه و اتاق و بعد هم لمس کردن کمرم، مشخص است چه قدر دریده و پررو است! وای به حال من اگر در گذشته عاشق چنین مردی بوده باشم!

برای حرفی که زد تره هم خرد نمی کنم! خدا خدا می کنم تا کی به خانه برسم بلکه از شر حضورش راحت شوم!

متوجه نگاه های حرصی که از آینه شاملم می شود، هستم! اما بی توجه فقط به خیابان ها چشم دارم، شاید با کم محلی هایم از رو برود!

مقابل ساختمان آشنای خانه که می رسد توقف می کند و زود تر از من پیاده می شود، عصاها را به دست می گیرم و دست می برم تا دستگیره ی در را بکشم که در از بیرون باز می شود. بردیا بی حرف عصاهایم را می گیرد و منتظر می شود تا پیاده شوم! نگاهم را از او می دزدم و عصاها را با حرص از دستش می کشم. هرچه هم بگویم به کمکش احتیاج ندارم، باز نمی فهمد!

چند قدم جلو می روم تا زنگ خانه را به صدا در آورم که پیش دستی می کند و با کلیدی که همراه دارد قفل در را باز می کند. او نگاهش سمت من می چرخد و نگاه من سمت کلید در دستانش! دستم را سمتش می گیرم و خشک می گویم:

-کلید!

هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. سرم را بالا می گیرم و خیره ی چشمانش می گویم:

-نشنیدین چی گفتم؟

او هم کم نمی آورد و در چشمانم زل می زند و می گوید:

-از همونی که گرفتم، به خودشم پس میدم!

چه قدر اعصاب خرد کن! دلم می خواهد با پایم چنان کفش های براقش را له کنم تا مگر حرصم خالی شود! همان طور اخمو پاسخ می دهم:

-شما زحمت نکش! لزومی نداره تا بالا بیای! خودم کلیدو تحویل شادی میدم.

بی توجه به حرفی که زدم وارد پیلوت می شود و به سمت راه پله می رود.

گذشته ام را یاد برد

با چشمانی گرد شده به راه رفته اش خیره می شوم و دندان روی هم می فشارم. آرام وارد می شوم و به سمت راه پله می روم. این که چگونه به طبقه ی دوم می رسم مهم نیست، مهم حال و روز من است که وقتی مقابل در خانه می رسم دیگر نایی برایم نمانده، دستانم تحمل نگاه داشتن وزنم روی عصاها را ندارد و کم مانده مقابل در از خستگی ولو شوم!

با پا به در باز خانه ضربه ای وارد می کنم تا باز شود، سپس داخل می شوم. نفس زنان با گونه هایی گلگون و داغ جلو می روم و فقط دیدن چهره ی خونسرد بردیا است که می تواند بیشتر عصبی ام کند!

روی مبل لم داده و از داخل ظرف میوه ی مقابلش سیبی گاز می زند و نگاهم می کند!

نمی دانم نفس زدن هایم از روی عصبانیت است یا خستگی، سیبش را مثل یک مار می بلعد و می گوید:

-خسته نباشی دختر خاله!

چه قدر دلم می خواهد عصاهایم را پرت کنم درون صورتش تا چشم و دهانش یکی شود و نداند از کجا خورده!

-چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟ جای تو رو که تنگ نکردم! منتظرم شادی بیاد کلید و همین طور خواهر پر افاده شو تحویلش بدم! تو می تونی راحت باشی!

و دستش روی دکمه ی کنترل می لغزد، تلویزیون را روشن می کند و پا روی پا می اندازد!

دیگر کارد بزنی خونم نمی ری

زدا!

با حرص عصاها را حرکت می دهم و خود را تا مقابل اتاق می رسانم.

*

غلطی روی تخت می زنم، صدای تلویزیون به قدری بالاست که اجازه ی زدن یک چرت کوتاه را نمی دهد!

به در بسته و قفل شده ی اتاق نگاه می کنم! این بار قفلش کرده ام تا مبادا هوس وارد شدن به اتاقم را داشته باشد!

گذشته ام را یاد برد

با صدای صحبت شخص تازه واردی گوش تیز می کنم، این که شادی یا شکیبا به خانه بازگشته اند، خوشحالم می کند!

کمی می گذرد که تقه ای به در اتاق می خورد و بلافاصله دستگیره ی در پایین کشیده می شود. با چشمانی گرد شده به در زل زده ام که شنیدن صدای شادی خیالم را راحت می کند:

-شانا؟ عزیزم من اومدم. بیا ناهار بخوریم.

دستی به شکم صافم می کشم و با احساس گرسنگی از تخت پایین می آیم و عصاها را به زیر بغل می زنم و از اتاق خارج می شوم.

لبخند کوتاهی می زنم، از حضور شادی مسرور هستم.

تا مقابل آشپزخانه می روم و همین که می خواهم لب باز کنم و سلام بدهم، چشمم به بردیا می افتد که رو به روی شادی سر میز نشسته و حرف می زند! هر دو همزمان نگاه شان به من می افتد، نفس عمیقی می کشم که شادی به استقبال می آید:

-سلام عزیزم! خوب با این عصاها راه افتادیا!

لبخند نصفه نیمه ای تحویلش می دهم و به کمکش کنار بردیا جای می گیرم. شادی برای کشیدن غذا به پای گاز می رود که بردیا روی صورتم خم می شود و می گوید:

-نمی خوای بری آرایشگاه؟ از این فاصله که نگاهت می کنم چیزی از پوستت دیده نمیشه بس که صورتت پر مو شده!

لب به دندان می گیرم و از پرویی اش به خود می لرزم. صدای خندیدن شادی بلند می شود و میان خنده می گوید:

-آی بردیا، خواهرمو اذیت نکن! خودم میگم بیاد جفت مونو سر و سامون بده!

و با دیس پلو به سر میز بر می گردد!

هنوز از پرویی بردیا سر به زیر و کلافه ام که شادی می گوید:

-مرسی بردیا، خیلی زحمت کشیدی! اگه نبودی من چه کار می کردم؟!!

گذشته ام را یاد برد

متعجب به شادی نگاه می کنم! چرا این طور از عمق جان از این مردک از خود راضی تشکر می کند؟!

بردیا همان طور که برای خودش غذا می کشد، جواب می دهد:

-باز تو شروع کردی؟ غذا تو بخور از دهن افتاد!

شادی بشقاب مقابلم را بر می دارد و می گوید:

-گاهی واقعا نمی دونم چه طور کارایی که برای شانا کردی رو جبران کنیم!

چشمانم گرد می شود و بین شادی و بردیا به گردش در می آید، یعنی یک جلسه ی فیزیوتراپی بردن این قدر جای تشکر دارد؟ شادی نگاه متعجبم را که می بیند، لبخندی می زند و می پرسد:

-کباب بذارم برات یا جوجه؟

بردیا جای من جواب می دهد:

-خب معلومه جوجه!

و نگاهی از گوشه ی چشم به من می اندازد و ادامه می دهد:

-البته اگه ذائقه اش تغییر نکرده باشه!

برای لج او هم که شده، سرد می گویم:

-من فقط کباب می خورم!

نگاه شان متعجب می شود و شادی برایم غذا را می کشد و مقابلم می گذارد! با بی میلی کوبیده ی چرب و چیلی را همراه با پلویم می خورم و بی اراده نگاهم روی جوجه ها کشیده می شود، که ناگاه تکه ای جوجه در ظرفم قرار می گیرد، نگاهم را بالا می گیرم و به بردیا چشم می دوزم که کارش را توجیه می کند:

-جوجه اش حرف نداره! بخور خوشمزه ست!

خیلی زود نگاهش را از من می گیرد و مشغول خوردن می شود! یعنی فهمیده است به دروغ کوبیده را انتخاب کردم؟ نا محسوس جوجه را زیر چنگالم می کشم و با ولع مشغول خوردن می شوم...

گذشته ام را یاد برد

شکیبا هم از راه می رسد و پشت میز می نشیند، از اتفاقات امروزش تعریف می کند، بردیا خیلی دقیق به حرف هایش گوش می سپارد و هرازگاهی نطق می کند! رفتارش با خانواده ام بسیار صمیمانه و راحت است! خودش هم که ظاهرا در این جا تلپ شده است! قصد می کنم به تنهایی اتاقم پناه ببرم که بردیا بر می خیزد و عزم رفتن می کند. از رفتنش خیالم آسوده می شود و در جواب خداحافظی بلند بالایش، سرد پاسخش را می دهم.

همین که از در خانه خارج می شود رو به شادی می گویم:

-میشه دیگه اونو برای همراهیم انتخاب نکنی؟ ازش خوشم نمیاد!

ابروهایش بالا می پرد:

-چرا شانا؟ بردیا مرد خوبیه...

با دلخوری رو از او می گیرم و جواب می دهم:

-خوب یا بد! من ازش خوشم نمیاد. شاید بهتره بگم ازش متنفرم!

صدای شکیبا هم بلند می شود:

-اون که خیلی مهربونه! چرا ازش بدت میاد آبجی؟

کلافه می گویم:

-حتما باید دلیلی داشته باشه؟! اصلا به کمک کسی احتیاجی ندارم. خودم می تونم به تنهایی جلسات فیزیوتراپی رو برم!

لوس و یک دنده شده ام! شاید قبلا هم بوده ام! دلم نمی خواهد علت نفرتم را توضیح دهم، بگذار بردیا در خیال شان همان مرد خوب باقی بماند یا اصلا شاید توضیحم برای آن ها بسیار سطحی و غیر قابل قبول باشد! پس سکوت را ترجیح می دهم!

نگاهی بین شادی و شکیبا رد و بدل می شود که شادی به حرف می آید:

-خودم همراهت میام شانا، امروز مجبور شدم از بردیا بخوام همراهیت کنه! این که دلخوری نداره عزیزم! راستی اون عطری که تو اتافته از کجا اومد؟ صبح دیدمش، چه قدرم خوش بو و معرکه ست!

گذشته ام را یاد برد
به صورتش زل می زنم و می گویم:

-اونو بردیا بهم هدیه داد! ببینم من و بردیا

قبلا قرار ازدواج با هم داشتیم؟

شادی ابروهایش بالا می پرد:

-نه! چرا اینو می پرسی؟

نگاهم روی میز خیره می ماند و جواب می دهم:

-همین جوری!

بلافاصله سرم را بالا می گیرم و می پرسم:

-راستی من چند سالمه؟

شکیبا مشغول جمع کردن میز می شود و شادی در جوابم می گوید:

-۲۴ سال! درست ۵ سال از من بزرگتری!

و لبخند می زند! یعنی شادی فقط ۱۹ سال دارد؟! به شکیبا نگاه می کنم و صدای شادی باز به گوشم می خورد:

-شکیبا ۱۰ سالشه! هنوز گاهی با عروسکاش بازی می کنه، اما به وقتش خیلی ادعای بزرگی می زنه به سرش! شیوا

هم ۲۸ سالشه، یه ۹ سالی هست که از ازدواجش می گذره!

خنده چاشنی کلامش می شود و ادامه می دهد:

-چون خودش ۱۹ سالگی ازدواج کرده الان به من خرده می گیره! میگه ترشیده شدی!

و می خندد! برای حرفش لبخند می زنم، اما بلافاصله می گویم:

-اگه تو ترشیده باشی پس من چی ام؟!!

گذشته ام را یاد برد

و با صدای بلند می خندم. شادی اول متعجب نگاهم می کند، اما طولی نمی کشد که همراهم قهقهه می زند.

✱

شادی حوله ی سرخی به تنم می کند و با کمک شکیبا از حمام خارج می شوم.

تا اتاق همراهی ام می کند، روی تخت می نشینم و خسته از یک حمام حسابی آرام دراز می کشم که صدای شادی مانع بسته شدن چشمانم می شود:

–پاشو تنبل خانم، با موی خیس خواب، تو یادت نیست، اما من که یادمه با موی خیس خوابیدن سر درد میاره برات! بشین تا برات سشوار بکشم.

می نشینم و لبخند زنان نگاهش می کنم، ممنونش هستم! همه ی کارهایم را به دوش می کشد، در حمام هم حسابی تنم را سایید و مثل مادری که کودکش را حمام می کند مرا تر و تمیز کرد.

شکیبا با سینی چای وارد اتاق می شود که صدای سشوار در گوشم می پیچد و گرمای دلچسبی بین موهای مرطوبم به پرواز در می آید.

بوی مطبوع چای با عصاره ی هل طوری بی قرارم می کند که نمی توانم از خوردن دو فنجان لبریز خود را منع کنم.

چای را در اتاق اتراق کرده ی من نوش جان می کنیم. شادی یک دست لباس برایم می آورد و می خواهد کمک کند بپوشم که می گویم:

–خودم می تونم شادی، ممنونم!

لبخندی می زند و تنهایم می گذارد. با کمک عصاها مقابل آینه ی قدی می ایستم و تکیه ام را به دراور می دهم، حوله را از تنم خارج می کنم. اولین لباس را به دست می گیرم تا بپوشم که نگاهم روی بدن برهنه ام ثابت می ماند، رد بخیه هایی که زیر دلم هست کنجکاوی ام را بر می انگیزد و آهسته دست می برم و لمسشان می کنم، قدیمی است! اخم هایم در هم می رود و زمزمه می کنم:

–این رد بخیه برای چیه؟!

همین طور در فکر هستم که صدای شادی از پشت در بلند می شود:

–شانا؟ لباس پوشیدی؟ بیا بیرون بردیا اومده دیدنت!

گذشته ام را یاد برد

دندان روی هم می فشارم، مگر نگفته بودم از او خوشم نمی آید؟ چرا برای حرفم پیشیزی ارزش قائل نمی شوند؟!

کلافه لباس می پوشم، موهای بلندم را بالای سرم جمع می کنم و شال مشکی رنگی روی سر می اندازم.

عصاها را زیر بغل می زنم و به طرف در راه می افتم. صدای خنده ی هر سه نفرشان به راه است که با آمدنم سکوت می کنند. نگاهشان سمتم می چرخد.

با اخم هایی در هم سلام می دهم که بردیا لبخند به لب پاسخ می دهد:

-به به سلام!... لپ گلی شدی! حموم بودی؟

این مرد چه قدر حرصی ام می کند! توجهش به من تا این حد زیاد است؟!

صدای شادی جای من بلند می شود:

-آره به یاد بچگی با هم حموم کردیم!

بردیا ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

-عجب! بشین شانا، چرا ایستادی؟

بی توجه از او رو می گیرم و به شادی زل می زنم:

-شادی من عمل جراحی خاصی داشتم؟ زیر دلم رد بخیه ست!

لبخند از لبان شادی پر می کشد و جواب می دهد:

-آره برای آپاندیسته!

ابروهایم بالا می پرد و نگاهم بی اراده روی بردیا می چرخد که حالا اخم هایش در هم و به گوشه ای خیره شده، باز رو به شادی می پرسم:

-از چی ناراحته؟

شادی نگاهش را از بردیا می گیرد و جواب می دهد:

-یاد درد آپاندیست افتاده، آخه خیلی درد کشیدی! بردیا هم اون جا بود!

گذشته ام را یاد برد

نگاه کنجکاو دوباره روی بردیا متمرکز می شود که نگاهم می کند و با لبخند بی حالی می گوید:

-بیخیال! بشین ببینم حالت چه طوره.

همان طور خشک جواب می دهم:

-من خوبم!

بردیا رو به شادی می گوید:

-اون خانم نسیم که گفتی قراره بیاد به هر دوتون صفا بده نیومد مگه؟

شادی می خندد، اما من با عصبانیت به او زل می زنم و می گویم:

-شما چرا نگران خوشگلی منی؟ من اصلا نمی خوام صورتمو صفا بدم. تو رو سنن؟

شادی لب می گزد و بردیا ابروهایش بالا می پرد. زیاده روی کرده ام؟ آخر حسابی حرصی ام می کند!

خیلی خونسرد جواب می دهد:

-بده نگرانتم؟ می خوام اگه دری به تخته خورد و یکی هم نگاهت کرد لااقل بشه تحملت کرد، ننه گلیِ غرغرو!

خون خونم را می خورد، چه قدر لوس و بی مزه است این بشر! با شدت رو از او می گیرم و سمت اتاقم راه کج می کنم که صدایش خطاب به شادی به گوشم می رسد:

-فیزیوتراپی شو رفته؟

شادی:

-آره خودم بردمش.

-تو نیازی نیست از درسات بزنی، من می برم!

شادی:

-نه آخه... با من راحت تره! البته ببخش ولی خواستِ خودشه!

-مگه دست اونه؟ تو بسپرش به من، می دونی که صبحا وقتم آزاده!

دستانم مشت شده و نفسم تند می شود! مردک بیکارِ مفت خور! چه قدر از او بدم می آید! در را با عصایم هل می دهم و همین باعث از دست دادن تعادل و در نتیجه سکندری خوردنم می شود که باز صدای پر خنده اش حرصی ام می کند:

-دختر خاله پیام کمک؟

تیز سرم به سمتش می چرخد که چهره ی خندانش به رویم دهان کجی می کند، نگاه عصبی ام را که می بیند، می گوید:

-حرص نخور از مزه پرونی هام کم نمیشه!

بی توجه وارد اتاق می شوم و در را به هم می کوبم. موجود منفورِ مزخرف!

چشم می بندم تا آرامشم را با یک خواب عمیق به خود بازگردانم، که تقه ای به در اتاق می خورد و شادی وارد می شود، نگاهش می کنم که لبه ی تخت می نشیند.

-از شوخی های بردیا ناراحت شدی؟ اون اخلاقش همینه، حالا بغ نکن بلند شو می خوام ببرمت سر خاک مامان!

سیخ در جایم می نشینم که می پرسد:

-دلت می خواد بریم؟

به تندی سر تکان می دهم که لبخند غمگینی می زند:

-الان لباس میارم بپوشی.

و از اتاق خارج می شود.

*

گذشته ام را یاد برد

صدای حق حق جان سوز شادی در گوشت می پیچد! شکیبا هم آرام اشک می ریزد، بردیا به درختی در آن نزدیکی تکیه زده و به گوشه ای خیره است! نگاهی را دنبال می کنم و به یک قبر نسبتاً تازه، بدون سنگ و نشانی میرسم!

و اما من... ایستاده در کنار سنگ قبر، به گریه ی خواهرانم نگاه می کنم. به خطوط حک شده ی نام زنی به نشانی مادرم بر روی سنگ، چشم می دوزم و در دل شروع به حرف زدن می کنم:

-من به یادت نمیارم... اما دلم می خواست بودی! بودی تا می دیدمت، تا سر روی شونه هات می داشتم و ازت آرامش می گرفتم! شاید اگه تو و مهر مادریت بود، کمتر احساس غریبی می کردم!

و زیر لب زمزمه می کنم:

-خدا رحمتت کنه...

و بعد از مکث کوتاهی ادامه می دهم:

-مامان...!

چه قدر این واژه با منی که هیچ چیز به خاطر ندارم غریبه است!

شادی اشک هایش را پاک می کند و همزمان گوشی موبایلش را از داخل جیب شلوارش بیرون می کشد، انگار زنگ می خورد، پاسخ می دهد:

-الو؟ سلام شیوا...

نگاهم به اطراف چرخ می خورد و قدم زنان از آن ها دور می شوم. به روی سنگ قبرها نگاه می کنم و حواسم به تاریخ تولد و وفات شان است که کسی کنارم می ایستد.

-هیچ احساسی نداری از این که مادرتو از دست دادی؟

نگاهش می کنم! باز هم او...

سرم را کج می کنم و خیره به دوردست می گویم:

-نه... من تهی از هر احساسی هستم! فقط حس تنهایی دارم، همین!

دست در جیب شلوارش می برد و با پرستیژ خاصی می ایستد، نگاهی روی نیم رخم زوم می شود.

گذشته ام را یاد برد

-تو تنها نیستی! همه حواس شون بهت هست. شدی عین یه نوزاد تازه متولد که تمام توجهات سمتشه!

آرام نگاهش می کنم، چشم در چشمش می دوزم و می گویم:

-شاید از دید شما این طور باشه! اما برای منی که همه واسم غریبه ان، این توجهات ملموس نیست! من هیچی تو ذهن ندارم! تنها چیزی که تو ذهنمه یه دختر بچه ی ۱۰ ساله است! که علاقه ی زیادی بهش دارم و حواسم همیشه به اونه! صدای گریه و خنده اش تو گوشمه!

نگاهم بین چشمانش به چرخش در می آید و می پرسم:

-تو می دونی اون دختر کیه؟

اخم هایش با کنجکاوی در هم گره می خورد و آرام سری به نشانه ی نفی تکان می دهد. نگاه از او می گیرم که صدای شکبیا به گوش می رسد:

-شانا؟ عمو بردیا؟ بریم.

متعجب به شکبیا خیره می شوم و زمزمه می کنم:

-عمو؟

لبخند صدا دار بردیا در گوشم می پیچد و توضیح می دهد:

-اوهوم، از اول این طور صدام زده! حقم داره!

چشمکی تحویلیم می دهد و در ادامه می گوید:

-جای عموش حساب می شم! ناسلامتی ۳۲ سالمه!

و با قدم هایی آرام به طرف شادی و شکبیا می رود که من هم پشت سرش به راه می افتم. صدای شادی به گوش می رسد:

-شیوا بود! پشت در مونده، میگه اومدم بهتون سر بزنم حالا که نیستید بر می گردم، گفتم بمون داریم بر می گردیم.

*

گذشته ام را یاد برد

داخل اتومبیل لوکس بردیا جای می گیریم که می پرسم:

-چرا شیوا کم بهمون سر می زنه؟

شادی که صندلی جلو جای گرفته است، به طرفم می چرخد و لبخند زنان توضیح می دهد:

-شیوا بارداره! کم تر این ور اون ور میره، دکترش توصیه کرده مراقب باشه!

ابروهایم بالا می پرد:

-بارداره؟

-اوهم! داری خاله میشی خانم خانما!

لبخند کمرنگی می زنم که ادامه می دهد:

-بعد از ۹ سال باردار شده. الان داره میره تو ۵ ماه!

-پس چرا من متوجه نشدم؟!

شکیبا با خنده جواب می دهد:

-بچش فینگیلیه! ریزه میزه س.

به ذوقی که دارد لبخند می زنم و تا خانه حرف دیگری بین مان رد و بدل نمی شود. تنها نگاه های خیره ی بردیاست که به رویم پاشیده می شود و اعصابم را تحریک می کند!

مقابل در خانه، شیوا را می بینیم که روی پله ی مقابل در نشسته و چشم به راه ماست، همراه هم داخل می رویم البته بردیا دیگر داخل نمی آید و همین باعث می شود من کمی سر حال شوم!

داخل اتاق مشغول تعویض لباس هستم که تقه ای به در می خورد و شیوا با لبخند مهربانی وارد می شود. بلوزم را مرتب می کنم و نگاهم را به او می دوزم. کنارم روی تخت جای می گیرد و دستش

گذشته ام را یاد برد
نوازش وار روی موهای آزادم کشیده می شود:

- شنیدم از این که کم بهت سر می زنم دلخوری، آره؟

بی اراده نگاهم روی شکمش که حالا لباس نسبتا گشادش به رویش افتاده و بر آمدگی اش مشخص است، ثابت می ماند. دستم را جلو می برم و شکمش را لمس می کنم که دستش از نوازش سرم می ایستد، تکان خفیفی در زیر دستم احساس می کنم و با لبخند به چشمان شیوا خیره می شوم.

- دارم حسش می کنم!

همراه لبخندی که به لب می آورد، قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود که چهره ام را در هم می کشد.

- چی شد؟

اشکش را پس می زند و می گوید:

- نه سال انتظار! هر بار که لمسش می کنم اشکم سرازیر می شه!

لبخند غمگینی می زنم و دستم به روی گونه اش می لغزد.

- می دونم چه قدر سخته! خوشحالم که به آرزوت رسیدی. ببینم علیرضا هم خوشحاله؟

- آره خیلی، ولی یه وقتایی میگه این بچه زنگوله پای تابوتمه! کلی به خاطر این حرفاش سرش غر می زنم!

آرام می خندد که می پرسم:

- مگه چند سالشه؟

- چهل و پنج سال!

لبخند از لبانم می پرد، باز هم برایم جای تعجب است که چرا شیوا با چنین مردی ازدواج کرده است؟! البته به نظر مرد خوبی می آید، اما این فاصله ی سنی اصلا منطقی نیست.

شیوا که انگار علت در فکر فرو رفتنم را فهمیده باشد، حرف را به مسیری دیگر تغییر می دهد و می گوید:

گذشته ام را یاد برد

–خدا روشکر روز به روز داری بهتر میشی! انشالله بچه ام دنیا اومد می تونی حسابی ببریش ددر دودورا! اونم بدون این سر خرا!

و به عصاها اشاره می کند، از ذوق فرزندش می خندم و می پرسم:

–حالا جنسیتش چیه؟

–پسره!

و لبخند می زند، سرم به شدت تیر می کشد و صدایی چندین بار در مغزم اگو می گیرد:

–بچه فقط پسر!... بچه فقط پسر!...

دستم را به شقیقه هایم می گیرم که شیوا هول می کند و شانه ام را می چسبد.

–خوبی آبجی؟

نفس سختی می کشم و با آرام گرفتن رعشه، سر تکان می دهم و بی خیال از صدای عجیبی که در سرم پیچید، می گویم:

–گاهی شقیقه هام تیر می کشه!

با نگرانی می پرسد:

–به دکترت گفتی؟

–میگه طبیعیه، تا یه مدت دردش میاد سراغم!

نفس راحتی می کشد که می گویم:

–تو چرا می ترسی آخه؟ واسه گل پسرت خوب نیست استرسی بشیا.

در حالی که باز چشمانش از اشک پر می شود مرا محکم به خود می فشارد و پر بغض می گوید:

–چه قدر خوشحالم که پیش مایی.

لبخند زنان می گویم:

گذشته ام را یاد برد

-چرا خوشحالی آخه؟ جز دردسر چیز دیگه ای هم مگه دارم براتون؟

در اتاق باز می شود و شادی به داخل سرک می کشد.

-منو تو غیبت کردناتون شریک نمی کنین؟

و با لبخند گنده ای وارد می شود، دیری نمی گذرد که شکیبا هم سرش را داخل می کشد و با دیدن نگاه عجیب ما می گوید:

-چیه؟ چرا این جووری نگام می کنین؟ بابا به خدا تکالیفمو انجام دادم!

همه به طرز صحبتش می خندیم که هر دو کامل وارد می شوند و جمع خواهرانه ی غریب مان شکل می گیرد!

غریب که می گویم از این بابت است که هنوز عمیقا با آن ها انس نگرفته ام!

هر کس از دری حرف می زند که میان حرف و خنده هایشان یک باره می گویم:

-نمی گین بابامون کجاست؟

خنده به لب هر سه نفرشان خشکیده و متعجب نگاهم می کنند! شادی شان را زهر کرده ام؟ مگر حرف بدی زدم؟
من فقط سوال پرسیدم همین! یعنی نباید می پرسیدم؟ نباید گذشته ام را نبش قبر کنم؟

لب به هم می فشارم، اجازه می دهم خوب نگاهشان بین هم چرخ بخورد و با نگاه از هم کسب تکلیف کنند، سپس می گویم:

-مرده؟ زندانه؟ معتاد یا قاچاقچیه؟ زن گرفته؟ پیش زنشه؟ چرا هیچی نمی گین آخه؟! من نباید بدونم پدرم کیه؟
کجاست؟ چه کاره ست؟

شیوا نفس عمیقی می کشد و با سری پایین افتاده بالاخره پرده از این راز بر می دارد:

-همه ی این چیزایی که گفתי برای ما هم سواله!

متعجب نگاهش می کنم که این بار شادی به حرف می آید:

-ما هم از بابا هیچ خبری نداریم شان!

گذشته ام را یاد برد

اخم می کنم، این جا چه خبر است؟ عصبی می شوم و بی اراده داد می زنم:

-چرا به من دروغ می گین؟ مگه میشه ازش بی خبر باشین؟ حقیقتو بگید، بگید پدرمون کجاست؟

شیوا دستش را مقابلم می گیرد و به آرامش دعوت می کند که دعوتش را نمی پذیرم و باز داد می زنم:

-همش پنهون کاری و دروغ! کافیه دیگه، منو با یه بچه عوضی گرفتین! اصلا از کجا معلوم شما خواهرای من باشین؟

نفس نفس می زنم، هر سه چشم هایشان اندازه ی یک نعلبکی شده، شادی با خشم از جایش بلند می شود و بدون گفتن حرفی از اتاق خارج می شود، خیال می کنم قهر کرده، اما کمی بعد همراه آلبومی می آید و تند تند ورقش می زند، مقابلم می گیرد و لرزان می گوید:

-این مامانه، این بابا، این دختر بچه ی یک ساله که بغل مامانه شکیباست، این تویی که جلوی بابا ایستادی، این دوتام من و شیواییم.

نگاهم روی پسرکی که کنار من ایستاده ثابت می ماند که آلبوم را می بندد و با عصبانیت می گوید:

-مزخرف گفتن بسه شان! ما خواهرای تویییم، اصلا می خوای شناسنامه هامون رو نگاه کنی؟

مات نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

-این آخرین عکسیه که پدر بین مون حضور داشته! بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدیمش! می فهمی؟ هیچ وقت! این که کجاست و چه کار می کنه همون قدر می دونیم که تو می دونی! بار آخرت باشه به خواهر بودن با ما شک می کنی، فهمید

ی چی گفتم؟

شیوا دستش را می کشد تا آرامش کند، اما شادی دستش را پس می کشد و از اتاق بیرون می دود! اخم هایم در هم فرو رفته و حسابی پکرم! بد حرف زدم؟ ناراحتش کردم؟ آخر مگر نمی داند من در موقعیت حساس و بدی به سر می برم؟

گذشته ام را یاد برد

نگاهم را بالا نمی آورم که دست شکیبا روی پایم قرار می گیرد و آرام لبخند تحویل می دهد! شاید شکیبای ده ساله درکش از شرایطم بیشتر از شادی نوزده ساله باشد!

شیوا به حرف می آید:

-شادی کمی حساسه، ناراحت نشو!

لب می گزم! قصد ناراحت کردن شان را نداشتم، کاش بگو بخند های دقیقه ی پیش شان را به هم نزده بودم!

زنگ در به صدا در می آید که شیوا با احتیاط بلند می شود و می گوید:

-علیرضاست! اومده دنبالم.

از اتاق خارج می شود که شکیبا می گوید:

-شانا برای انشام کمکم می کنی؟

دلم ناگاه می خواهد گونه ی لطیفش را ببوسم، دستش را می کشم و گونه اش را بوسه ی محکمی می زنم و از شیرینی اش دلم قنچ می رود.

-معلومه عزیزم، برو دفترت رو بیار!

ذوق زده به بیرون اتاق می دود که نگاهم روی آلبوم افتاده بر زمین خیره می ماند، خم می شوم و به دست می گیرمش.

آرام ورق می زنم، تصاویری از خودم و خانواده ام داخلش نقش بسته! هر بار با دیدن پسری که شباهت زیادی به پدرم دارد برایم سوال می شود که او کیست؟

با ورود شکیبا آلبوم را می بندم و کناری می گذارم و همراهش می شوم تا انشایش را با موضوع طبیعت به پایان برساند، اما هر آن حواسم به اتاق رو به رویی و خواهری به نام شادی پرت می شود! می ترسم دیگر سوالی بپرسم و ناراحت شان کنم!

*

گذشته ام را یاد برد

صبح روز بعد، شادی با اخم هایی در هم فنجان چایی مقابلم می گذارد و خودش از آشپزخانه خارج می شود. گوشه ی لبم را به دهان می کشم و دندان می گزم، شکیبا مقابلم جای می گیرد که به صورت خواب آلود و موهای پریشانش نگاه می کنم، با این که رفتار شادی برایم بغض به همراه دارد، اما دیدن اوضاع خنده دار شکیبا نمی تواند خنده را از لبم دور کند، آرام به او می خندم که سرش کج می شود و از چرتش می پرد، همین موقع صدای شادی به گوشمان می رسد و باعث می شود شکیبا با چهره ای جدی سیخ در جایش بنشیند:

-شکیب بجنب سرویست می رسه الان!

شکیبا ظرف شکر را بر می دارد و با صدایی گرفته می گوید:

-دردو شکیب!

پقی زیر خنده می زنم که حواسش به من جمع می شود و لبش را به دندان می گیرد:

-خب بدم میاد بهم میگه شکیب! به شادی نگي بهش چی گفتما باشه آجی؟

سری تکان می دهم و لبخندی به رویش می زنم که با ورود شادی هر دو در لاک خود فرو می رویم و مشغول نوشیدن چای مان می شویم.

شادی با عجله لقمه ای برای خودش آماده می کند، نگاهم روی مانتویی که همیشه وقت رفتن به دانشگاه می پوشد، می افتد، این یعنی امروز کلاس دارد و جلسه ی فیزیوتراپی من لنگ در هوا می ماند!

بی آن که نگاهم کند به حرف می آید:

-بر دیا میاد دنبالت. من رفتم خداحافظ.

قبل از این که از آشپزخانه خارج شود می گویم:

-من با اون جایی نمیرم!

سرش سمتم می چرخد و کلافه می گوید:

-میگی چه کار کنم؟ از کلاسم بزنم؟ بهونه گیری نکن دیگه!

گذشته ام را یاد برد

لبانم را به هم می فشارم که دوباره خداحافظی می کند و از خانه خارج می شود. بغض لعنتی گلویم را سد می کند و باز دلگیر و غریب در جای مانده ام. با صدای زنگ آیفن شکوبا از جایش می پرد و جای به گلویش می ماند، سرفه کنان محکم به سرش می کوبد و سمت اتاق می دود! ظاهرا سرویسش آمده!

فنجانم را پس می زنم و دست زیر چانه می برم، ناراحتی شادی به شدت دلگیرم کرده! مثل مادری که با فرزندش قهر باشد و فرزند از این موضوع بغض کند! هر روز مهربانی و لطفش عاید می شد، اما امروز ظاهرا همه چیز فرق می کند، دیشب باعث ناراحتی اش شده بودم، شاید این سردی رفتارش حقم است، اما چه کنم که دل نازکم و حساس!

صدای عجول شکوبا از مقابل در بلند می شود:

-خداحافظ آجی.

از روی کانتیر سرک می کشم و دستی برایش تکان می دهم، می ترسم حرفی بزنم و این سنگینی گلویم به بیرون بیرون و کار دستم دهد!

آه عمیقی می کشم، دیگر تمایلی به خوردن صبحانه ندارم پس نان ها را درون سبد نان می گذارم و با کمک عصاها آرام میز را مرتب می کنم که زنگ در به صدا می آید! خروس بی محل است!

بی میل به طرف آیفن می روم و با دیدن تصویرش دکمه ی مخصوص را می فشارم و در را باز می کنم. دیگر منتظر نمی مانم.

به طرف اتاقم می روم، که صدایش بلند می شود:

-السلام علیک یا دختر خاله شانا!

چپ چپ به امتداد راهرو نگاه می کنم، باز گوله ی نمک پیدایش شده!

بی میل جواب سلامش را می دهم که می گوید:

-حاضر نشدی که! باز دو ساعت منتظر شم که خانم لباس بپوشه! اصلا بذار خودم پیام کمک!

و یکباره سمت اتاقم خیز بر میدارد که نمی فهمم چه طور خودم را به داخل اتاق می اندازم و در را با عجله از داخل قفل می کنم، همزمان صدای قهقهه اش از پشت در به هوا می رود!

دندان روی هم می فشارم و در دل هر چه بد و بیراه بلدم نثارش می کنم!

گذشته ام را یاد برد

بی نمکِ لوس!

مقابل آینه لباس می پوشم و برای لج او هم که شده کمی لفتش می دهم.

به قول بردیا به صورت پر مویم نگاه می کنم! عاری از هر گونه آرایشی هستم! نمی دانم چه طور است که با این چهره ی بی رنگ و لعاب باز سر به سرم می گذارد!

پوفی می کشم و غمگین، قفل در را باز می کنم، با دیدنش مقابل در، هی

ن بلندی می کشم و عصاها در دستم می لرزد که با خنده می گوید:

-داشتم دیدت می زدم از سوراخ در!

با ترس و تعجب نگاهم را روی در به گردش در می آورم تا روزنه ای پیدا کنم، اما کم کم نگرانی ام فروکش می کند و باز متوجه می شوم دستم انداخته است!

اخم هایم را در هم می کشم و از کنارش عصا زنان می گذرم که همراهم می شود و خوش خنده باز می خندد!

هر چه به او اهمیت نمی دهم خوشمزه تر می شود! از در خانه خارج می شوم که نمونه ای دیگر از خوشمزگی اش را به رخم می کشد:

-نه نه خواهش می کنم اول شما بفرمایید!

بی توجه سمت پله ها می روم که می گوید:

-اگه تو می خواهی از پله ها بری حرفی نیست، اما محض اطلاعات آسانسور تعمیر شده!

و خودش فوری به داخل اتاقک می رود! دندان روی هم می فشارم و من هم وارد آسانسور می شوم! بلافاصله دکمه ی همکف را لمس می کنم، همین که در بسته می شود، صدایش را از بغل گوشم می شنوم که مرموزانه و آهسته نجوا می کند:

-شانا؟ بهت دروغ گفتم آسانسور هنوز تعمیر نشده بود!

گذشته ام را یاد برد
مردمک چشمانم تند تند به گردش در می آید و به اتاقک خیره می مانم، در حالی که دلم از این حرفش ریخته است،
می گویم:

-وای حالا چه کار کنیم؟

خونسرد و دست به جیب می ایستد.

-هیچی دیگه، منتظر می مونیم!

با تعجب به خونسردی اش نگاه می کنم:

-منتظر چی؟

همین موقع آسانسور تکانی می خورد و متوقف می شود، بردیا در را هل می دهد و می گوید:

-منتظر رسیدن به همکف، بفرمایید!

با دیدن طبقه ی همکف و در خروجی آه عمیقی می کشم و پر حرص با عصایم به زانومیش می کوبم که صدای آخ
گفتن و خنده اش با هم به هوا می رود و این من هستم که همچو خاله سوسکه ی علیل با آن عصاها، حرصی و تند
تند به سمت در خروجی می روم!

نزدیک اتومبیلش منتظر می مانم تا ریموت را بزند، هنوز لبخند به لب دارد که کنارم می ایستد، ریموت را می زند و
درب جلو را برایم باز می کند:

-بفرمایید ننه غرغرو! تازگی ها حسابی جلد شدیا! خوب تند تند راه میری! آی از پشت سر نگات می کنم و می
خندم! کاش بشه یه بار ازت فیلم بگیرم.

از عصبانیت فکم منقبض می شود و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم، از ته دل می گویم:

-الهی به سرت بیاد تا من یه دل سیر قهقهه بزنم برات.

دیگر نمی ایستم و با حرص در عقب را باز می کنم و می نشینم. باز صدای خنده اش بلند می شود، با اخم نگاهم را
می گیرم.

گذشته ام را یاد برد

در جلو را که برای نشستن من باز کرده بود، می بندد. ماشین را دور می زند و پشت رل می نشیند، اشک چشمانش را می گیرد و با لحنی پر خنده می گوید:

-اوه اوه نمردیم و خشم ننه رو هم دیدیم!

و همزمان آینه را روی صورتم تنظیم می کند، برای خلاصی از شر نگاهش بیشتر به در می چسبم و شقیقه ام را به شیشه می چسبانم، صدایش باز گوشم را می آزارد:

-آخه دلت میاد من این ریختی شم؟

بی اراده صورت سمتش می چرخانم. سمتم مایل شده و خیره به من با پوزخند مسخره ای ادامه می دهد:

-حیف این دک و پز و استایل نیست؟ بعدم من درب و داغون شم دیگه کیه که مراقب تو باشه؟ هان؟

چینی به بینی ام می دهم و با حالت تاسف سر تکان می دهم.

-تو همین الانشم سالم نیستی! کلا رد دادی! خدا شفات بده!

کلمه ی (رد دادن) را چند روز پیش از شکوبا یاد گرفته بودم که خوشبختانه به موقع مورد استفاده قرار گرفت.

باز به شیشه می چسبم، آرام می خندد و سر تکان می دهد، زیر لب چیزی می گوید که متوجه نمی شوم!

کمی جلو تر مقابل یک سالن زیبایی می ایستد و باز سمتم می چرخد:

-این جا مکانیه که خانما میرن شیتان پیتان می کنن! اصلاح و آرایش و اپیلاسیون و اینا...

با تعجب و اخم به او زل می زنم که ادامه می دهد:

-خواستم یادت بدم یه همچین جاهایی هم داریم!

با غیض می گویم:

-خب که چی؟

لبخندش دندان نما می شود:

-گفتم آشنات کنم با این طور اماکن!

گذشته ام را یاد برد

باز هم تمسخرم می کند! دندان به هم می فشارم و می گویم:

-دیگه داری عصبیم می کنی! اگه می خوای به پر و پام بیچی همین حالا پیاده میشم!

لبانش را به هم می فشارد تا خنده اش را مخفی کند و با هزار مکافات می گوید:

-باشه من غلط کردم! خواهش می کنم عفو کن!

دیگر حتی لحظه ای دیدن چهره ی زهرماری اش برایم مقدور نیست. دلم می خواهد از دستش سرم را به شیشه

بکوبم و یک مرگ مغزی را به جان بخرم، ولی او را دیگر نبینم!

باز به راه می افتد و این بار دیگر مزه نمی ریزد، پخش ماشین را روشن می کند و گاهی همراه صدای خواننده آواز

سر می دهد و گوش هایم را می خراشانند!

صدایش هم مثل سیمایش اعصاب خرد کن و مزخرف است!

جلسه ی فیزیوتراپی که به اتمام می رسد باز محیط اتومبیلِ بردیا را تحمل می کنم، از سرعتش می کاهد و خیره به

آینه ی مقابل می گوید:

-چرا دپرسی شانا؟

این بار لحنش عاری از هر گونه شیطننت است، آهی می کشم و در حالی که به شدت یک گوش شنوا می خواهم، به

حرف می آیم:

-احساس غربت می کنم!

بی اراده بغض به گلویم چنگ می زند که متعجب می گوید:

-غربت برای چی؟ یه جووری حرف می زنی انگار بین یه مشق آدم غریبه و نا آشنایی!

با صدایی لرزان، در حالی که به خیابان پر تردد نگاه می کنم، می گویم:

گذشته ام را یاد برد

- غربت مگه همون جا نیست که وسط کلی آدم آشنا بغض گلوتو می گیره؟

لحظه ای سرش سمتم می چرخد که پر بغض به مقابلش اشاره می کنم:

- حواستون به جلو باشه!

نگاهش را به مقابل می دوزد و پر تحیر می پرسد:

- داری گریه می کنی؟

بینی ام را بالا می کشم، راهنما می زند و گوشه ی خیابان توقف می کند، کامل سمتم مایل می شود:

- چت شد یهو؟ گریه برای چیه؟

کلافه نگاه از او می گیرم و برای همان دو کلام صحبت هم، به شدت پشیمان می شوم!

نگاهش هنوز به من است، کلافه می گویم:

- چرا ایستادین؟

- تا نفهمم چته حرکت نمی کنم!

نم اشکم را می گیرم و بی حوصله می گویم:

- از گفته هام پشیمونم نکن لطفاً!

چشمانش را ریز و عمیق تماشا می می کند، در یک تصمیم ناگهانی می پرسم:

- تو از گذشته ی من چی می دونی؟

با ابرویی بالا رفته جواب می دهد:

- چی رو می خوای بدونی؟

- همه چیزو!

دستانش فرمان را می فشارد و سرش سمت شیشه ی پنجره می چرخد.

گذشته ام را یاد برد

-یادآوری گذشته ات هیچ به نفع من نیست! پس همون بهتر تا عمر داری فراموشی بگیری.

متعجب سر سمتش می چرخانم.

-چرا همچین حرفی می زنی؟

به رو به رویش خیره می شود و هیچ نمی گوید، پوفی می کشم و کلافه می گویم:

-چرا جواب منو نمیدی؟ تو گذشته ی لعنتی من چه چیزی وجود داره که همه از گفتنش حذر می کنین؟

تیز سمتم می چرخد و بی مقدمه می گوید:

-با من ازدواج کن!

چشمانم با حیرت گرد می شود، من چه می گویم و او پی چه چیزی است! نگاهم را جدی به چشمانش که حالا از داخل آینه ی مقابل تماشا می کند، می دوزم.

-من هیچ احساسی بهت ندارم! نه تنفر نه عشق نه هر احساس و کوفتی! منو برسونید خونه، اصلا نخواستم گذشته مو برام بازسازی کنید، خسته شدم دیگه، سرم درد می کنه!

و شقیقه ام را به شدت می فشارم، صدایش باعث می شود باز نگاهم را به سمتش سوق دهم.

-چرا؟ چرا از من بدت میاد؟ شانا گاهی اوقات دلم می خواد خفت کنم بس که یک دنده و لجبازی! از اول همین بودی! من خوشبخت می کنم روانی! اینو بفهم! برای یک بارم که شده بهم فرصت بده.

چشمانم روی نی نی چشمانش دو دو می زند! بی اراده می گویم:

-چه طور توقع داری تو این بلبشوی مغزی به پیشنهاد ازدواجت فکر کنم! یعنی باید خیلی ساده حس انزجارمو بهت بفهمونم تا دست برداری؟ من از تو هیچ دل خوشی ندارم! از همه ی کارا و رفتارات بیزارم! حالا ولم می کنی یا نه؟
میشه دیگه دور و برم نپلکی!

نگاه طولانی اش صورتم را می کاود و بی حرف استارت می زند و به راه می افتد.

نفس راحتی می کشم و تا رسیدن به خانه در خود فرو می روم.

همین که دست می برم تا در را باز کنم، صدایش مانع می شود:

گذشته ام را یاد برد

-بهت فرصت میدم فکر کنی!

متعجب نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

-چیه نکنه خیال کردی با اون حرفایی که زدی بیخیالت میشم؟! نه هستم خدمت تون! قرار نیست چون ازم خوشتر
نمیاد، پا پس بکشم!

اخم هایم در هم فرو می رود و با غیظ می گویم:

-تو اصلاً نرمال نیستی! ازت می ترسم بردیا! عجیب و مرموزی! دیگه حاضر نیستم ببینمت، پاتواز زندگی ما بکش
بیرون، کسی به کمکت احتیاج نداره!

ابرویی بالا می اندازد:

-خونه، زندگی خواهرمه! دلم می خواد هر روز بهش سر بزنم! مشکلیه؟!

ابروهایم بالا می پرد و چشمانم را ریز می کنم:

-خواهرت! خواهرت دیگه کیه!؟

با خونسردی به رو به رو زل می زند و زمزمه می کند:

-شادی!

مات به نیم رخ بردیا چشم می دوزم، پس همه چیز از همان اول دروغ بود! شادی اصلاً خواهرم نبوده! یا شاید هر سه
ی آن ها خواهرانم نیستند! خدایا این جا چه خبر است؟ چرا سر در گمم؟ چرا این بیست سوالی ها تمامی ندارد؟
انگار معادلات ریاضی در مغزم جولان می دهند و حل هر کدام یک مسئله ی بزرگ در بر دارد! سرم بیشتر تیر می
کشد. از سکوت سر ستم می چرخاند. نمی دانم چه در صورتم می بیند که ابروهایش بالا می پرد.

_چته؟! شانا خوبی!؟

بی حرف در را باز می کنم و به طرف خانه می روم که صدای دویدن شخصی در گوشم می پیچد و از پشت توسط
کسی به آغوش کشیده می شوم، دخترکی که شاید خواهرم باشد! شاید!

صدای شکیبا به گوشم می رسد:

گذشته ام را یاد برد

_سلام آبجی!

بی حوصله جوابش را می دهم. کلید در قفل می چرخانم و وارد می شویم. شکیبا با سر و صدا از مدرسه اش می گوید، از کاغذ دیواری هایی که همراه دوستانش درست کرده و بهترین نمره را گرفته اند! ذهن من، اما خسته است و کششی برای ابراز هیچ احساسی ندارد! عصا زنان به اتاقم می روم و بی توجه به ذوق شکیبا، در اتاق را به هم می کوبم و قفل می کنم! صدای شکیبا قطع می شود و پی در پی زنگ خانه به صدا در می آید و بعد هم صدای نفرت انگیز بردیا، پشت در اتاقم شنیده می شود:

_شانا؟ شانا درو باز کن حرف بزنیم! دیوانه من شوخی کردم. یه حرفی زدم همین جوری! باز کن دروا!

مگر می شود؟ خر خودت هستی آقا بردیا! مگر می شود الکی حرفی زد؟ حالا که فهمیده چیزی از زندگی ام را بر ملا کرده، ترسیده و بالا آمده تا از سادگی ام سوءاستفاده کند و همه را یک مشت حرف مزخرف بخواند!

روی تخت ولو می شوم و بی توجه به صداهای پشت در، بالشت را روی صورتم می فشارم و زار می زنم...

چرا حقیقت از من کتمان می شود؟ گناهم چه است که نباید از زندگی خودم سر در آورم؟!

از ته دل زار می زنم و مشت به سرم می کوبم. تا کی فراموشی؟ تا کی بازیچه شدن؟ این آدم ها دل شان از چه جنسی است که آزارم می دهند؟ اصلا عضوی به نام دل دارند؟

تقه های بیشتری به در می خورد و من برای نشنیده گرفتن این صداها، بیشتر هق می زنم، نمی دانم چه می شود که بالشت از صورتم کنار زده و میان سیل اشک هایم، سرم به آغوش کسی کشیده می شود. دستانم دیگر به سرم ضربه وارد نمی کنند و مانند یک مُرده در آغوشی آرام گرفته ام.

_عزیزم آرام باش، هیچی نیست. آرام باش قریبونت برم!

از سر شانه ی شادی که نمی دانم کی به خانه برگشته، به بردیا و در شکسته شده نگاه می کنم!

سرم به شدت درد دارد. شکیبا با ترس گریه می کند و بردیا سرش را به آغوش کشیده و نوازش می دهد، نگاه عصبانی و پریشانش روی چشمان اشکی ام ثابت مانده است.

گذشته ام را یاد برد

ناگهان با یاد آوری این که ممکن است در این جمع یک غریبه باشم، با تقلا از شادی جدا می شوم و فریاد می زنم:

-ولم کن! شماها کی هستین؟ چی از جون من می خواین؟ اصلا من کیم؟ چرا بهم دروغ میگین؟ چرا؟

دیوانه وار حق می زنم که از شدت فریاد گلویم می سوزد!

شادی بازوهایم را می گیرد و تکانم می دهد.

_شانا، شانا، آروم باش! داری هذیون میگی!

و بین تقلاهایم داد می زند:

_یه لیوان آب بیارین!

به اجبار از لیوان آبی که شکبیا آورده در حلقم می ریزد و من به سرفه می افتم!

کمی آرام شده ام، اما از شدت حق زدن به سکسکه افتاده ام!

شادی شانه هایم را ماساژ می دهد و آرام می پرسد:

-بهتری؟

نگاهم روی منبع عذابم ثابت می ماند و جواب می دهم:

-بردیا از این جا بره! نمی خوام ببینمش!

متوجه چرخش سر شادی سمت بردیا می شوم، و اشاره ی آرامی که می کند.

بردیا نگاهی طولانی به سرتاپایم می اندازد و همین که از اتاق خارج می شود انگار جان می گیرم. رو به شادی می

پرسم:

-شماها خواهرای من نیستین نه؟ بهم دروغ گفتین! اما چرا؟ دلیلش چیه؟

ابروهایش با حیرت بالا می رود.

گذشته ام را یاد برد

- کی چنین حرفی زده؟ این مزخرفات چیه تو مغزت بازی شون میدی؟ ما خواهرای تویییم! اینو چند بار باید بهت یادآوری کنم؟ چرا باورت نمیشه؟ به چشمای من نگاه کن، کپی چشمای خودتن! لب و بینی شیوا رو دیدی؟! با مال تو مو نمی زنه! شکیبا هم که شباهت زیادی بهت داره! چه طور این چیزا رو می بینی و باز میگی خواهرات نیستیم؟
پر بغض می گویم:

- پس بردیا چی میگه؟ اون میگه تو خواهرشی!

مردد نگاهم می کند و سرش سمت در شکسته ی اتاق می چرخد.

-خب... خواهر بردیام حساب میشم دیگه!

کلافه با پشت دست اشک هایم را پاک می کنم و زانو به بغل می گیرم، زمزمه می کنم:

-از دست همه تون خسته شدم! چرا نمیگین بهم؟ چرا همش دست به سرم می کنین؟ این صورت مسئله ها تمومی نداره؟ تا کی باید مثل دیوونه ها فکرم هزار جا بچرخه و بچرخه تا باز یه شک و شبهه ی جدید تو دلم بشینه؟!

دست شادی روی بازویم می نشیند که با خشم پش می زنم و می گویم:

-بیخود دلداریم نده! اصلا مگه با من قهر نبودی؟ چرا اومدی پیشم؟ برو بیرون! برو پیش همون داداش جونت! تنهام بذارین!

می خواهد لب باز کند و چیزی بگوید که ناگهان با به یاد آوردن موضوعی می گویم:

-بردیا برادر مونه؟

کلافه پلک روی هم می فشارد:

-وای شانا!

مثل کودکی سه ساله پیله می شوم.

-پس اون پسری که تو اون آلبوم کنار ما بود کیه؟ بردیا نیست؟

مات نگاهم می کند و عصبی از جایش بر می خیزد. ناگاه صدایش بالا می رود:

گذشته ام را یاد برد

-تمومش می کنی یا نه؟ هر احمقی که هست، باشه! چرا دست بردار نیستی؟ شش ماه خون دل خوردیم تا بهوش بیای، حالام که بهوش اومدی هر روز میزنه به سرت و دیوونه میشی! آدمایی که دیگه تو زندگی مون وجود ندارن چه ارزشی دارن که هی سوال می پرسی؟ دیگه چیزی نمی خوام در رابطه با گذشته بشنوم شانا، اینو می فهمی یا نه؟ پس تمومش کن!

با بهت تماشایش می کنم و لبانم از زور بغض می لرزد که بردیا وارد اتاق می شود و با اخم هایی در هم می گوید:
-کافیه دیگه! تمومش کنین.

نگاه چپ چپی به شادی می اندازد و با عبهت خاصی می گوید:

-برو بیرون شادی!

شادی با فکی منقبض شده از اتاق خارج می شود که نگاه بردیا معطوف من می شود.

-تو هم تمومش کن! دیگه این مسخره بازی رو ادامه نده!

نفس زنان و عصبی نگاهش می کنم که بی توجه تنهائیم می گذارد.

حرصی بالشت را به سمت در شکسته پرتاب می کنم و خود را روی تخت می کوبم!

اوضاع قمر در عقربی است، دیگر از بردیا خبری نیست و شادی هم حسابی سر سنگین برخورد می کند!

همراه شادی یا شکیبا جلسات فیزیوتراپی را می گذرانم، دیگر آن عصاهای لعنتی را کنار گذاشته و به تنهائی راه می روم. خیلی خیلی بهترم!

عصر است و سکوت خانه غم غریبی به دلم ریخته! در یک تصمیم ناگهانی لباس می پوشم و از خانه بیرون می زنم. بدون آن که کسی متوجه شود!

به نزدیک ترین پارک آن منطقه می روم و روی نیمکتی جا خوش می کنم!

نگاهم روی بازی پر سر و صدای بچه ها می چرخد و کم کم لبخند

مهمان لبانم می شود.

با ذوق از سرسره های مارپیچ پایین می آیند و با شعف تاب و چرخ و فلک می خورند. گاهی با هم دعوایشان می شود، ولی خیلی زود با مهربانی نوبت خود را به هم می دهند.

همین طور لبخند زنان نگاهشان می کنم که توجهم روی مرد جوانی که پایش در گچ و با عصا راه می رود، جلب می شود!

بی اراده به یاد عصاهای خودم می افتم و دست روی ران پایم می گذارم، کمی ماساژ می دهم که با دویدن پسرک شیطانی از کنار آن مرد جوان، باعث می شود تعادلش را از دست بدهد و یکی از عصاها از زیر بغلش شل شود و به زمین افتد!

بر می خیزم و با عجله خود را به او می رسانم که حالا با تقلا سعی دارد عصایش را از روی زمین بردارد.

خم می شوم و عصا را به دستش می دهم، نگاهش می کنم! موهای مشکی و نامرتبش روی پیشانی اش افتاده و ته ریش کمی به روی صورت دارد، چشمان مان به هم گره می خورد و او لبخند می زند و با تشکر عصا را از دستم می گیرد. خواهش می کنمی نثارش می کنم و تنهایش می گذارم، به همان نیمکت سابق بر می گردم.

هنوز دارد به آرامی عصا می زند و جلو می آید، سعی می کنم دیگر نگاهش نکنم تا مبادا معذب شود.

به نیمکت من که می رسد نفس زنان نگاهم می کند.

-اشکالی نداره این جا بشینم؟

به صورت خسته اش نگاه می کنم و درک می کنم خستگی اش را...

کمی جا به جا می شوم و می گویم:

-نه به هیچ وجه!

کنارم جا خوش می کند و عصاهایش را آن سمتش می گذارد. دستی به پیشانی اش می کشد و پوفی می کند!

گذشته ام را یاد برد
به نیم رخس زل می زنم و می پرسم:

-خیلی سخته نه؟

با چهره ای نزار نگاهم می کند و جواب می دهد:

-خیلی! امیدوارم هیچ وقت دچار این مشکل نشی!

لبخند بی حالی می زنم:

-خودمم تازه از شرشون خلاص شدم!

ابروهای پر پشتش به بالا مایل می شوند.

-تو دیگه چرا؟

آه عمیقی می کشم.

-تصادف!

سری تکان می دهد و می گوید:

-به منم یه موتوری از خدا بی خبر زد!

-چند وقته؟

دستی به گچ پایش می کشد و جواب می دهد:

-یه هفته ای میشه!

نگاهم می کند و می پرسد:

-چند وقته گچ پاتو باز کردی؟

سر می چرخانم و به بوته های گل مقابلم چشم می دوزم.

-پای من نشکسته بود!

گذشته ام را یاد برد
-از جا در رفته بود؟ یا عمل داشتی؟

-هیچ کدوم!

گیج نگاهم می کند، بی اراده خنده ام می گیرد و می گویم:

-شش ماه تو کما بودم! پاهام مثل چوب خشک شده بود! با کمک عصا راه می رفتم، با فیزیوتراپی بهتر شدم!

ابروهایش بالا رفته و متعجب نگاهم می کند که لبخند زنان می گویم:

-چیه تعجب کردی؟

صادقانه جواب می دهد:

-آره خب! تا حالا فقط تو فیلما یه شخص کما رفته رو دیدم! اما حالا کنارم نشسته!

هر دو می خندیم و انگار که روزهاست هم را می شناسیم. همچو دو دوست از سختی های عصا و امراض پا می گوییم
و متوجه گذر زمان نمی شویم!

هوا تاریک شده که می گویم:

-ای وای شب شد! این چند وقته اون قدر تو خونه بودم یهو دلم خواست بیرون!

-آره خونه نشینی سخته. منم اومدم یه هوایی تازه کنم، خوب شد که تو بودی! اصلا حوصلم سر نرفت.

لبخند می زنم که می گوید:

-فردا هم میای؟

شانه ای بالا می اندازم که دوباره می گوید:

-بیا! هم صحبت خوبی هستی!

لبخند زنان می ایستم.

گذشته ام را یاد برد

-باشه، از خونه موندن بهتره. خب دیگه من برم، خداحافظ!

و با عجله سمت خانه پا تند می کنم.

می خواهم زنگ در را به صدا بیاورم که با خروج خانم همسایه با لبخند خواهش می کنم در را نبندد و وارد می شوم.

از پله ها بالا می روم و مقابل در می ایستم، می خواهم زنگ در را بزنم که صدای بلند شادی به گوشم می رسد:

-گذاشته رفته! بردیا دارم از دلشوره می میرم! حالا چه کار کنم؟ تروخدا زودتر خودتو برسون!

لب به هم می فشارم و تقه ای به در می کوبم که در توسط شکیبا باز و با گریه دستانش دور کمرم قفل می شود، سرش هم روی سینه ام قرار می گیرد.

شادی مبهوت جلو می آید و با دیدنم نفس راحتی می کشد، با صدایی تحلیل رفته خطاب به بردیای پشت خط می گوید:

-اومد اومد!

دستم روی موهای پریشان شکیبا می نشیند و مات به چهره ی رنگ پریده ی شادی نگاه می کنم که گوشی را ستم می گیرد:

-بیا بردیاس!

نگاه از او می گیرم و به شانه های شکیبا فشار خفیفی وارد می کنم تا از خود جدایش کنم، سپس می گویم:

-بازم بردیا؟ نمی خوام صداشو بشنوم!

راهم را سمت اتاقم کج می کنم که داد می زند:

-کجا داری میری؟ میگم بردیا کارت داره!

بی توجه جواب می دهم:

-من با اون آدم دروغگو هیچ کاری ندارم!

گذشته ام را یاد برد

وارد اتاق می شوم و در تعمیر شده را به هم می کویم که بلافاصله پشت سرم باز می شود و صدای عصبی شادی به گوشم می رسد:

-این کارا چه معنی میده؟ چرا این جوری شدی شانا؟ می دونی داشتم از ترس سक्ته می کردم؟

روی تخت می نشینم و دکمه های مانتو ام را باز می کنم که جلو می آید و باز آن گوشی کوفتی را سمتم می گیرد:

-بیا بردیا با تو کار داره!

از کوره در می روم و داد می زنم:

-گفتم من با اون هیچ کاری ندارم! مگه اون وکیل وصی منه که همش سرش تو زندگیم منه؟

از قصد صدایم را بالا می برم تا بردیا هم بشنود! شادی کلافه تماس را قطع می کند:

-باشه با بردیا حرف زن! اما از زیر موضوع توضیح دادن به من نمی تونی قسر در بری! بگو کجا بودی؟

زانوهایم را در آغوش می گیرم و آهسته جواب می دهم:

-پارک!

-بی خبر؟ چرا به ما هیچی نگفتی؟ نمیگی دلمون هزار راه میره؟ شانا تو دختر مستقل گذشته نیستی! الان موضوع

فرق کرده! تو فراموشی گرفتی و خیلی باید مراقبت بود! چرا با ما که خواهراتیم این قدر غریبگی می کنی؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و توضیح می دهم:

-چون این چند وقت همش با من قهر بودی و بحث می کردی! چون به حرفام اهمیت نمی دین! چون فکر می کنم

ارزشی برای شما ندارم!

سر روی زانو هایم می گذارم و بغضم را فرو می خورم که دستانش دورم قفل می شود.

-ببخشید، واقعا این چند وقته اعصاب درست و حسابی ای نداشتم! خب به منم حق بده، شدی عین دختر بچه های

تخس!

گذشته ام را یاد برد

همان طور ثابت در آغوشش زمزمه وار می گویم:

-دلم گرفته بود! خسته بودم از محیط خونه، رفتم یکم هوا بخورم! یه دوستم پیدا کردم! قراره عصر ها بریم پارک و بشیم هم صحبت هم. این که ایرادی نداره هان؟

بوسه ای روی روسری ام می کارد و ذوق زده می گوید:

-خیلی هم عالیه! برات خوشحالم عزیزم!

سر بلند می کنم و به نگاه مضطرب، اما خندانش، لبخند کمرنگی تحویل می دهم.

همین موقع شکیبا داخل اتاق می شود و با هول می گوید:

-بردیا پشت دره! باز کنم؟

نگاهم با چشمان ترسیده ی شادی گره می خورد که با شدت از جایش برمی خیزد و حین خروج از اتاق می گوید:

-وای خیلی عصبی بود! تلفنم که روش قطع کردم! خدا به خیر بگذرونه!

به خروج شادی و شکیبا از اتاق نگاه می کنم و پوفی می کشم، روسری را از سرم بر می دارم و گوشه ای می اندازم.

موهایم را باز می کنم و روی تخت دراز می کشم، با پنجه هایم مشغول ماساژ دادن سرم هستم و با موهای آزادم بازی می کنم که در اتاق به شدت باز و به دیوار کوبیده می شود، بی توجه به شخص تازه وارد ترسیده سرم را بلند می کنم، به در خیره می شوم و فکر می کنم حتما همین حالاست که درسته از جا کنده و نقش زمین شود، ناگهان صدای عصبی بردیا گوشم را می خراشاند:

-کجا بودی تا حالا؟

هر دو آرنجم را به خوش خواب تخت تکیه داده و بالا تنه ام را بالا می کشم و جیغ می زنم:

-برو بیرون!

و با ملحفه ای که کنارم است موهایم را می پوشانم که بی توجه چند قدم بلند به سمتم برمی دارد و گوشه ی تخت می نشیند، سرش را جلو می آورد و در صورتم می غرد:

گذشته ام را یاد برد

-حالت هست چند نفر نگرانتن؟ حالیه؟ حالیه باید اون زبون لامصبو تگون بدی و بگی کجا میری؟ به خدای احد و واحد اگه به اصرار شادی نبود اون قدر می زدمت تا صدا سگ بدی!

مثل تمام این روز ها همراه فریادم اشکم سرازیر می شود.

-سگ خودتی! چی از زندگی من می خوی؟ برو بیرون از اتاق!

ملحفه تمام سرم را به جز گردی صورتم پوشانده و چنان زیر گلویم آن را سفت چسبیده ام که حس خفگی دارم!

هنوز به خودم نیامده ام که چانه ام در دستان بردیا فشرده می شود و رخ به رخم با صدایی آرام، اما عصبی می گوید:

-زبون تو کوتاه کن، بخوای نخواستی فعلا من آقا بالا سرتم! مثل آدم بشین تو خونه و جلسات فیزیوتراپی تو برو، غیر از این حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون، شیرفهم شد؟

خون خونم را می خورد و از این قلدوری اش حسابی حرصی هستم، بی اراده دستم را به سینه اش می کوبم و داد می زنم:

-به تو هیچ ربطی نداره من چه کار می کنم!

شادی و شکیبا که تا الان پر اضطراب تماشاگر بودند قدمی به جلو بر می دارند که بردیا مچ دستم را می گیرد و می پیچاند:

-نذار وحشی بشم و کار دستت بدم! شانا من با تو یکی شوخی ندارم می فهمی چی میگم؟ فکر نکن به خاطر احساساتم چشم روی مسخره بازی می بندم!

به چشمان زاغ وحشی اش نگاه می کنم و ترس در دلم می نشیند، از درد دستم اخمی می کنم و برای خلاصی از شر نگاه پر جبروتش سرم را سمت مخالفش می چرخانم که دستش از دور مچم شل می شود و از کنارم بر می خیزد.

بینی ام را بالا می کشم که باز حرف زور می گوید:

-ببینم یه بار دیگه بدون اطلاع جایی بری از زیر زمینم که شده پیدات می کنم و کاری رو انجام میدم که تو ازش نفرت داری!

پر اخم نگاهش می کنم و منظورش را نمی فهمم که نفس زنان شصتش را زیر لبش می کشد و از بین شادی و شکیبا به پذیرایی می رود!

گذشته ام را یاد برد

دندان به هم می فشارم، پر حرص ملحفه را از روی موهایم چنگ می زنم و کناری می اندازم که چند تار مو هم در دستم کشیده می شود و بدتر اشکم را در می آورد.

خود را به روی تخت رها می کنم و گریان مشت محکمی به بالشت می کوبم!

لعنت به تو بردیا... لعنت به تو!

پوست لبم را می جوم و به صدای نکبت بارش که هنوز از داخل پذیرایی به گوشم می رسد، گوش می دهم!

شادی سعی در آرام کردنش دارد. درک نمی کنم چرا تا این حد سنگ بردیا را به سینه می زند!

آن قدر برایش ارزش و احترام قائل است که انگار از سلاطین کشور است و من خبر ندارم!

نیشخندی به طرز تفکرم می زنم که شکیبا وارد اتاقم می شود.

-بیا شام بخوریم آبجی!

نفس عمیقی می کشم:

-پیش اون بچه غول مگه چیزی از گلوم پایین میره! شما بخورید!

دستش را مقابل دهانش می گیرد و آرام می خندد.

-بچه غول؟! بردیا خودِ غولِ نه بچه اش!

بی اراده من هم خنده ام می گیرد که قهقهه زنان جلو می آید و با لحن لوسی می گوید:

-بیا دیگه آبجی جون!

دماغش را می کشم و یکباره شانه هایش را می گیرم و به خود می فشارمش.

گذشته ام را یاد برد
-آبجی خوردنی و لوس من!

با خوشحالی در آغوشم از خنده می لرزد و بوسه ی تندی روی گونه ام می کارد!

من هم نرم می بوسمش که باز می گوید:

-این یعنی میای دیگه، آره؟

از دو طرف کمرش می گیرم و از جا برمی خیزم.

-شیرین زبونی کنی و نیام؟ محاله ممکنه!

با ذوق نیشش را شل می کند، روسری ام را مقابل آینه مرتب می کنم و همراه هم از اتاق خارج می شویم.

شادی مشغول چیدن میز است که نگاهش به من می افتد، لبخند خاصی می زند و بلافاصله به شکیبا چشمکی تحویل می دهد و شصتش را به نشانه ی لایک بالا می گیرد.

بی میل لبخندی می زنم و پشت میز می نشینم که بردیا از سرویس خارج می شود و همان طور که دستانش را خشک می کند چشمش به من می افتد. لبش یک وره کج می شود و لبخند دلبرانه ای می زند! البته دلبری اش بر سرش بخورد! هر چه کند به چشم نمی آید و باز به خونش تشنه ام!

رو به رویم می نشیند و می گوید:

-ببین چه کار می کنی آخه! حسابی از کوره در رفتم! البته بازم شانس آوردی، زمانی که شادی گفت گذاشتی رفتی چنان خون جلوی چشامو گرفت که اگه دستم بهت می رسید خونتو می ریختم!

چپ چپ نگاهش می کنم و نیشخندی تحویل می دهم!

بشقابی که مقابلم قرار می گیرد را جلو می کشم و می گویم:

-زورتو به رخ یه دختر می کشی؟ خجالت آورده! واقعا متاسفم!

قاشق را درون ظرف قرار می دهم که صدایش به گوشم می رسد:

-دختر؟!

گذشته ام را یاد برد

مردمک چشمانم به بالا مایل می شود و خشک و جدی نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

-والا تو واسه خودت مردی هستی و خبر نداری!

لحظه ای راه نفسم باز می شود و با خیال راحت نفسم را فوت می کنم! لحن پرسشی و متعجبی که در ادای کلمه ی "دختر" به کار برده بود، در من تردید انداخت، که نکند دختر نباشم!

شادی کنارم جا خوش می کند و می گوید:

-ترو خدا وسط شام خوردن دیگه بحث نکنین! من و شکیبا چه گناهی کردیم آخه؟! همش جنگ و دعوای شما دو تا رو باید تماشا کنیم! جفت تونم غُذ و یک دنده!

بی توجه شامم را می خورم، شاید حق با شادی باشد، کافی است هر چه مقابل این مردک قد علم کرده ام! دیگر حتی حوصله ی دهان به دهان شدن با او را ندارم!

تمام حواسم به فردا عصر است تا سر موقع به قرارم با پسری به نام احسان برسم!

صدای شادی از فکر بیرونم می کشد:

-راستی خاله چرا نمیداد این طرفا؟ قبلا بیشتر می اومدا!

کنجکاو به بردیا خیره می شوم، این موضوع برای من هم سوال است! آخر فقط یک بار او را دیده ام! آن هم در بیمارستان!

بردیا با دستمالی لبانش را تمیز می کند و جواب می دهد:

-میداد! این روزا سرش به تغییر دکوراسیون خونه گرمه! هر روز خرید و این ور اون وره! به جاش من هر روز بهتون سر می زنم!

و لبخند می زند و نگاهش با من تلاقی می کند!

لبانم را با زبان تر می کنم و از جای برمی خیزم:

-ممنونم شادی! خوشمزه بود.

گذشته ام را یاد برد
شادی با مهربانی جوابم را می دهد که بشقابم را درون سینک می گذارم و با ادای کلمه ی "شب بخیر" به طرف
اتاقم می روم.

روز بعد همان طور که قصد داشتم به پارک رفتم، احسان روی نیمکت آشنایی مان نشسته بود!
نیمکت آشنایی! ههه!

نمی دانم چرا او را برای دوستی انتخاب کرده ام، اصلا نمی دانم واقعا او را دوست خود می دانم یا نه؟!

شاید اوضاع و جو خانه و موقعیتم باعث شده باشد این چنین برای برقراری رابطه عجولانه تصمیم بگیرم!

اگر چه که حسی بین ما در میان نیست، اما باز هم نگاه دیگران روی ما چندان خوب نیست و از هم نشینی ما با هم
خیال بد می کنند.

کیف دستی ام را ما بین مان می گذارم و سلام می دهم. لبخند زنان حالم را می پرسد و کم کم سر درد دلمان باز می
شود و بی هیچ فکری تمام اوضاعم را برایش شرح می دهم! به او می گویم که حافظه ام را از دست داده ام و تمام این
ها از آن جایی شروع می شود که احسان می پرسد:

-راستی چند سالت؟

-میگن ۲۴!

متعجب می گوید:

-میگن؟!

سر تکان می دهم:

-این جووری میگن!

سمتم مایل می شود و چشمانش حالت خاصی می گیرد! به روایتی دارد از فضولی می میرد! به افکارم لبخند می زنم
که می گوید:

-کی میگه؟ چی میگه اصلا؟ درست بگو ببینم!

گذشته ام را یاد برد

و آن جا است که من موضوع کوتاه زندگی ام را می گویم! کوتاه چون تمام این ۲۴ سال را به فراموشی سپرده ام و فقط این یکی دو ماه اخیر را به یاد دارم!

حرف می زنیم و حرف می زنیم و او از پای گچ گرفته اش می نالد و گه گاهی با خنده می گوید:

-خاک بر سر، چقدرم می خاره!

و من به این طرز حرف زدنش می خندم! باز در چشم هم خیره می شویم و می خندیم!

دیوانه شده ایم یا خوشی زیر دلمان زده؟ نمی دانم! اما هر چه که هست این حال خوب را در کنار احسان دوست دارم! پسر بی خیال و بذله گویی که با رک حرف زدنش آدم را به خنده وا می دارد!

باز تا غروب خورشید کنار هم می مانیم و بعد از خداحافظی هر کدام سمت مقصدمان راه کج می کنیم!

این بار وقتی به خانه می رسم هیچ کس نیست و یادداشت شادی را که می بینم کمی مقابل در می ایستم و می خوانمش:

-با شکیبا رفتیم خرید! یه چای تازه دم بذار تا بیایم. بوس بوس.

لبخند می زنم و قبل از تعویض لباس کتری را پر از آب می کنم و روی گاز می گذارم. تلفن خانه زنگ می خورد و بلافاصله روی پیغام گیر می رود:

-سلام دخترا! خونه این؟ با مامان شب میایم اون جا! الو؟ نبودین؟ نیستین؟ شادی؟ مامان اون ست جواهرو که قبلا تو ژورنال دیدی و کلی خوشت اومد، واست گرفته! ذوق داره بیاره بندازه گردنت! راستی من خیلی به مامان اصرار کردم تو تنهایی تون این کارو بکنه، نمی دونم فازش چیه، خودت به یه بهانه ببرش اتاقت، نمی خوام شانا یا شکیبا حسودی کنن! می فهمی که؟ گرچه کار مامان اشتباهه ولی چه میشه کرد دخترشی دیگه! با بقیه فرق داری براش! چه قدر حرف زدم! خب دیگه خداحافظ! راستی تا یادم نرفته مامانو که می شناسی وسواس داره، خواهشا خونه رو تمیز کن بای!

اخم هایم در هم می رود و چشم به تلفن دوخته ام! این که بردیا چه حرف هایی زده و چه شنیده ام کمی برایم گنگ است! باز هم گفت شادی فرزند خاله است، ولی چرا از این ماجرا چند صورت مسئله می سازند؟ بالاخره شادی خواهر من است یا دختر خاله ام؟

گذشته ام را یاد برد

دندان روی هم می فشارم و با یاد وسواس خاله، به کنار و گوشه ی خانه نگاه می کنم! به یک گردگیری نیاز است! با عجله دنبال دستمال، کل آشپزخانه را زیر و رو می کنم و تند تند به جان خانه می افتم و همه جا را تمیز می کنم. هر لحظه فکرم به حرف های بردیا پرت می شود. متنفرم از حل این معادلات سخت و مسخره. کسی هم نیست تا جواب سوالاتم را بدهد. فقط کافی است لب تر کنم تا شادی قهر کند و عصبی شود! تا بردیا داغ کند و تشر بزند! این هم شد زندگی؟ پس جواب این ذهن بیمار مرا چه کسی می داد؟

چای دم می کنم و برای تعویض لباس به اتاقم می روم.

دستی به شالم می کشم که زنگ در به صدا می آید. نگاه آخرم روی ابروهای نامرتبم می افتد و سمت بیرون از اتاق پا تند می کنم. در را باز می کنم، شادی و شکیبا وارد می شوند و با دستان پر از خرید به آشپزخانه می روند که می گویم:

-بردیا و مادرت قراره بیان این جا!

نگاه تند و تیز شادی به سمتم مایل می شود و شکیبا هم متعجب در جای خشک می شود. نیشخندی از تعجب شان می زنم و می گویم:

-موچینت کجاست؟ ابرو هام خیلی نامرتب شده!

و سمت اتاق به راه می افتم، غم عجیبی ته دلم احساس می کنم و می دانم مطمئنا بابت حقیقتی است که اصلا دوستش ندارم! من شادی را خواهرانه می خواهم نه این که دختر خاله ام باشد! نمی دانم حساسیتم بی مورد است یا نه! شادی دنبالم می آید و چیزی سمتم می گیرد. موچین را از دستش می کشم که می گوید:

-من خواهرتم شانا، باور کن!

سری تکان می دهم! دیگر حرفی را باور نمی کنم! با بی خیالی می گویم:

-هر کی می خوای باش!

مقابل آینه می ایستم و اولین موی مزاحم را از زیر ابرویم برمی دارم که بلافاصله از سوزش پوستم اشک به چشمانم می دود. شادی کمی تماشا می کند سپس از اتاق خارج می شود.

دستی به ابروهای مرتب شده ام می کشم که زنگ در به صدا می آید. نگاهم روی رژ لب کنج عسلی می افتد، دل به دریا می زنم و روی لبان بی رنگم می کشم و مژه هایم را با ریمل سیاه می کنم که بلندی اش بیشتر به چشم می آید. موهای لختم را از گوشه شال کمی داخل می فرستم و از اتاق خارج می شوم. شادی در آغوش خاله فشرده و گونه ی شکیبا هم در دست بردیا کشیده می شود، که سلام می دهم. نگاه هر چهار نفر روی من متمرکز می شود و این بین برق چشمان بردیا باعث می شود اول او را تماشا کنم. صورت شش تیغه اش از همیشه بیشتر جلب توجه می کند، پسر خاله ی خوش چهره و معقولی است، اما برای من که اهمیتی ندارد!

نگاه خیره اش آرام آرام کنج لبش را به لبخند یک وره ای کش می دهد و زیر لب جواب سلامم را می دهد. به خاله چشم می دوزم که به اجبار از گردن شادی دل می کند و می گوید:

-سلام شانا جان. بهتری؟

جلو می روم، دستش را می فشارم و از روی ادب خم می شوم و گونه اش را نرم می بوسم تا رنگ لبم ردی به جای نگذارد، سپس جواب می دهم:

-شکر خدا خیلی بهترم!

صدای شکیبا این بین پارازیت می اندازد:

-چه قشنگ شدی آبجی!

لبخند کمرنگی تحویلش می دهم که باز نگاهم با چشمان بردیا تلاقی پیدا می کند. با تعارف شادی همه روی مبلمان جای می گیریم.

پا روی پا می اندازم و به خاله نگاه می کنم، نگاهش لحظه ای از صورت شادی کنار نمی رود. شادی برای پذیرایی برمی خیزد و در کمال تعجب خاله هم به دنبالش می رود. به یاد حرف بردیا پای تلفن می افتم، ست جواهری که خاله برای شادی تهیه کرده بود! لب به هم می فشارم. درست است من مهر مادری به یاد ندارم، اما خوشحالم که شادی از این مورد بی بهره نیست.

بردیا بالا تنه اش را جلو می کشد و آرنج هر دو دستش را روی پاهایش می گذارد،

گذشته ام را یاد برد
خیره ی صورتم می گوید:

-دیگه درد نداری؟

صدایم را صاف می کنم و نگاه به چشمان پر هیجانش می دوزم، کوتاه جواب می دهم:

-خوبم!

ابرویی بالا می اندازد و کل صورتم را با نگاه خاصش می کاود. حسی در زیر پوستم قلقلکم می دهد که شادی همراه
سینی چای به پذیرایی بر می گردد، بردیا آرام می پرسد:

-بالاخره مامان کار خودشو کرد؟

شادی گنگ نگاهش می کند، بردیا ادامه می دهد:

-جواهر و میگم!

باز شادی متعجب نگاه می کند که بردیا ادامه می دهد:

-مگه پیغامی که گذاشتمو نشنیدی؟

با صدای بلند، خونسردانه می گویم:

-شادی و شکیبا خونه نبودن! من پیغام تونو شنیدم!

رنگش به وضوح می پرد و لب باز می کند تا حرفی بزند که صدای خاله به گوش می رسد:

-شادی بیا مادر!

شادی دستپاچه سینی را روی میز می گذارد و به آشپزخانه باز می گردد. آه عمیقی می کشم و رو به بردیا می گویم:

-چرا رنگ تون پریده؟ جن دیدین؟

با خونسردی فنجانی چای از سینی بر می دارم و همان طور که به سطح براق چای خیره هستم ادامه می دهم:

-هول نکن، من دیگه چیزی برام مهم نیست! بالاخره که همه چیز روشن میشه! همیشه که قرار نیست خورشید
پشت ابر بمونه! منم به یاد میارم گذشته ای رو که از یاد بردم!

گذشته ام را یاد برد

جرعه ای از چای می نوشم و از درون گر می گیرم، بلند می شوم و به کنار پنجره می روم، همان طور که بیرون را تماشا می کنم چایم را هم سر می کشم که حضور کسی را در کنارم حس می کنم. سر کج می کنم که نگاهم روی سینه ی پهن بردیا ثابت می ماند، نگاهم را بالا می برم تا به چشمانش برسم. نگاهش از فرق سرم تا لبانم به پایین کشیده می شود، بی اراده به یاد رژ لبی که زده ام می افتم و زبان روی لبم می کشم تا مگر کم رنگش کرده باشم، اما نگاه بردیا میلیمتری جا به جا نمی شود! از پررویی اش حرصم می گیرد که صدایش بالاخره در می آید:

-شادی خواهرته! فکر بیجا نکن! ما دروغی به تو نگفتیم، فقط یه سری چیز هارو به بعد موکول کردیم، همین!

نگاهش روی کمان ابروهایم می نشیند و نفس پر سوز و عمیقی می کشد.

-شدی همون شانای گذشته!

دستش بالا می آید، جایی کنار گونه ام، چشمانم دارد از حدقه بیرون می زند که گوشه ی شالم را می گیرد و مرتب می کند.

-همیشه همین طور زیبا بمون!

لبخندش با تنفس عمیقی همراه می شود و همین که می چرخد تا دور شود، بوی ادکلنش شامه ام را پر می کند طوری که حیفم می آید نفس نکشم! بی اراده چشم می بندم و این بوی خوش را به اعماق ریه می فرستم که باز شقیقه ام تیر می کشد و صحنه ای گنگ پشت چشمان بسته ام جان می گیرد:

(کنارم نشست و سمتم مایل شد.

-نمیخوای بازش کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که خیلی سعی در سرکوب ذوقم داشتم مشغول باز کردن جعبه ی قرمز رنگ شدم. با دیدن شیشه ی زیبای عطر، لبخند زدم. درش را باز کردم و با شوق بوییدم. عطرش بی نظیر بود! دلم را زیر و رو کرد. درست مثل بوی تن او که قلبم را بازی می داد.

-خوشت میاد؟

بالاجبار نگاهم را به چشمانش دوختم:

گذشته ام را یاد برد

-خیلی!

لبانش از هم کش آمد و عمیق تماشا می کرد. طوری که حسابی گر گرفتیم.)

صحنه از پیش چشمانم محو می شود و درست لحظه ای که قرار است چهره ی مرد را به خاطر آورم، پیش چشمانم تار می شود. نگاهم این جاست و فکرم در جایی از گذشته پرت شده و عجیب مثل یک باتلاق مرا در خود فرو برده است! طوری که تکان های شدید دست بردیا با زور مرا از عمق باتلاق گذشته بیرون می کشد و آن جاست که تازه صدای متعجبش گوشم را پر می کند:

-شانا؟ شانا؟ خوبی؟

چشمان از حدقه بیرون زده ام را لحظه ای می بندم و فکرم عمیقا مثل یک پیچک دور آن خاطره ی شیرین می پیچد! چه عجیب دوست دارم بیشتر دورش پیچ بخورم تا چیزی دستگیرم شود، اما مگر بردیا می گذارد؟!

-شانا حالت خوبه؟

سر تکان می دهم و آن جاست که متوجه فشاری بر بازوهایم می شوم، نگاهم روی دستان قوی اش سر می خورد که خیلی زود به خود مسلط می شود و قدمی به عقب بر می دارد.

-چت شده بود؟ می دونی خیلی وقته دارم صدات می زنم؟

به سالن پذیرایی خالی چشم می دوزم و می نالم:

-بقیه کجان؟

-شادی و مامان رفتن اتاق شادی! شکیبا هم رفت سر درس و مشقش.

نگاهش روی صورتم چرخ می خورد.

-می خوای برات آب بیارم؟

باز بوی ادکلنش در شامه ام می پیچد، چند بار پلک می زنم و می خواهم از کنار بردیا بگذرم که بازویم کشیده می شود و طوری که من سکندری می خورم و چیزی نمانده به بغلش بپریم!

گذشته ام را یاد برد

پشت سرم است که متعجب سر کج می کنم و به نیم رخش نگاهی می اندازم. می گوید:

-فکراتو کردی؟

از کنجکاوی اخم به چهره می نشانم.

-چه فکری؟

این بار از همان فاصله ی محدود نگاهم می کند:

-ازت خواسته بودم در رابطه با ازدواج مون فکر کنی!

بی اراده نیشخند می زنم.

-اگه اینو می خوای باید بگم من زمانی به این موضوع فکر می کنم که بدونم تو گذشته و آینده ام چه نقشی داشتی!

یا اصلا خود من کی بودم و چه بلاهایی سرم اومده! مسلما گذشته ی عجیبی داشتم که از من کتمان شده!

با شتاب از کنارش می گذرم تا با شوکی که به او وارد کرده ام کنار بیاید!

روی مبلمان جا خوش می کنم و اولین سوالی که در مغزم تیج می زند این است که آن مرد چه کسی بود؟ چرا در

یک خانه تنها بودیم؟ چرا روی حرکاتم حساس بود؟ او همان نیست که در آلبوم خانوادگی کنار من ایستاده بود؟

چشم به هم می فشارم و سعی می کنم نامش را به خاطر بیاورم... اما نه اصلا او را در خاطرم صدا نزده بودم! ناگاه

نگاهم را بالا می آورم و بی توجه به نگاه مات بردیا می پرسم:

-تو گذشته ی من مردی وجود داشته؟

لبانش که برای زدن حرفی باز شده بود همان طور می ماند و مبهوت نگاهم می کند، اما خیلی زود به خود مسلط می

شود و دندان هایش را روی هم می فشارد.

-هر خری که تو گذشته ات بوده رو فراموش کن، ولمون کن تو رو به مولا!

قانع نمی شوم! به هیچ وجه! این بار دیگر نمی گذارم از زیر جواب دادن شانه خالی کنند. می ایستم و نزدیک می

روم.

گذشته ام را یاد برد

-من داداش دارم؟

اخم هایش ترسناک شده، اما هیچ نمی گوید، به حدسیاتم ادامه می دهم:

-همونه که تو آلبوم خانوادگی کنارم بود؟

پوفی می کشد و کلافه دستی به صورتش می کشد.

-پس بالاخره دوره ی خزون مون رسید!

چشمانش را ریز می کند و ادامه می دهد:

-چیا یادت اومده؟

یک دستی می زنم.

-همه چی!

چشمانش گرد می شود.

-یعنی چی؟ خب بگو ببینم!

کلافه چرخی می زنم و بلند تر از قبل می گویم:

-من می خوام همه چیز امشب برام روشن بشه! اون مرد کیه تو گذشته ی من؟ چه کاره ی منه که در گذشته اون

طور عاشق پیشه نگام می کرده و بهم هدیه می داده؟ چرا نمی گین این مرد که تو خاطرم اومده، کیه؟

با شتاب فاصله ی محدود بینمان را پر می کند و فکم را در دست می گیرد و می فشارد.

-هر خری که تو گذشته ات نقش داشته مهم نیست! مهم منم که از اول برات هیچ بودم! لال میشی و هیچی نمیگی،

نمی خوام اوقات خواهراتو تلخ کنی! فهمیدی چی میگم؟

از درد فک و له شدن غرورم اشک به چشمانم می نشیند، اما همین که صدای خاله و شادی به گوش می رسد هم

بردیا فاصله می گیرد هم من اشکم را پس می زنم.

صدای خاله به گوش می رسد:

گذشته ام را یاد برد

-والا چی بگم خودش میگه نه... مرغش یک پا داره! تو باهاش حرف بزنی شادی جان، شاید حرف تو از من بیشتر برو داشته باشه!

فکم را ماساژ می دهم که بردیا از کنارم می گذرد و نگاه خصمانه ی من دنبالش می کند، در آخر روی مبل فرود می آید، با دندان هایی به هم فشردده به شادی نگاه می کنم که حالا کاملاً وارد نشیمن شده اند و رو به بردیا می گوید:

-آی بردیا خان چرا این قدر عشق منو اذیت می کنی هان؟

بی میل کنار پنجره می ایستم که صدای بردیا خطاب به شادی به گوشم می رسد:

-باز چی شده؟ مامان چغلی من و کرده؟ من بیچاره چکار کردم که خودمم خبر ندارم؟

زیر چشمی حواسم را به آن ها می دهم، خاله پشت چشمی نازک می کند و کنار پرسش جای می گیرد.

-وقتی جواب منو سر بالا میدی منم مجبور میشم از دختر یکی یه دونه ام کمک بگیرم!

متوجه چشم و ابرو آمدن شادی به سمت خودم می شوم! نیشخندی می زنم، هنوز هم می ترسد من حقیقت را بدانم!

نمی دانم چرا این جمع سه نفره یشان به دلم نمی نشیند! انگار این گرم بودن و صمیمیت شان دستی فشردده شده بر روی گلوی من است!

نفس سختی می کشم که شادی با لحن لوسی می گوید:

-خب این قدر اذیتش نکن دیگه! اصلاً راست میگه موهات داره سفید میشه چرا زن نمی گیری؟

صدای بردیا با هیجان بالا می رود:

-اوووو یس! پس موضوع ازدواج منه!

رو به مادرش می کند و ادامه می دهد:

-دیدنی خودت از پسم بر نمیای دست به دامن شادی شدی؟

باز رو به شادی می کند.

-موهام سفید شه خوشتیپ ترم میشم تو غصه ی منو نخور جغله!

گذشته ام را یاد برد
خاله رو ترش می کند.

-یه دختر براش دیدم مثل قرص ماه! وضع باباش توپه، پولشون از پارو بالا می ره! دختره مربی رقصه! بیا و ببین چه
لوندی می کنه!

بی آن که متوجه باشم کامل سمت شان می چرخم و نگاهم کنجکاوانه به آنهاست حتی به نگاه خیره ی بردیا هم بی
اعتنا هستم! شادی با ذوق می گوید:

-چی از این بهتر هر روز واست قر و غمزه میادا! دیگه چی می خوای؟ حتما خوشگله و اندامشم درست و حسابیه اگه
مربی رقصه!

خاله با آب و تاب به گفته هایش اضافه می کند:

-یه چی میگم یه چی می شنوی شادی جان! اصلا یه قرار می دارم بریم دیدن شون. هان؟ چگونه بردیا قبول می
کنی؟

نگاهم تازه به چشم های بردیا گره می خورد که خیره ی من جواب می دهد:

-فعلا منتظر جواب یه نفرم! اگه مرغش همچنان یه پا داشت میگم قرارشو بذارین!

گونه هایم گر می گیرد و با عجله نگاه از او می گیرم، با هول پرده را کنار می زنم و چشم به تاریکی خیابان می دویم
و به این فکر می کنم که من از خدا می خواهم بردیا با همین دختر پولدار خوشگل خوش اندام ازدواج کند!

به سوال های پی در پی شادی و خاله که می خواهند از شخصی که بردیا می گوید بیشتر بدانند، توجهی نمی کنم و
راه سمت اتاق کج می کنم.

هنوز کامل وارد نشده ام که شکیبا سد راهم می شود.

-آجی ازم درس می پرسی؟

گونه ی لطیفش را نوازش می دهم و دلم نمی آید خواسته اش را رد کنم. کتابش را می گیرم و همراه هم روی تخت
می نشینیم، از قسمتی که می

گذشته ام را یاد برد

گوید و سوال طرح کرده است، می پرسم، روی جواب هر سوال تمرکز می کند و بلافاصله ذهن من سمت رویایم پرواز می کند!

سمت همان مردی که برق چشمانش از نگاهم دور نمی شود و تنها این را می دانم کنار او حالم خوب بوده، اما او چه کاره ی من بوده یا هست؟ مغزم با عجله یک جواب می دهد (همسر ته) آب دهانم را به سختی فرو می دهم! این که بعد از گذشت چند ماه متوجه شوم متاهل هستم شوکه کننده است! پس اگر همسرم هست حالا کجاست؟

سوال دیگری در ذهنم نقش می بندد که قبل از تجزیه و تحلیلش با عجله رو به شکیبا می پرسم:

-شکیبا؟ من موقع تصادف تنها بودم؟ کسی همراهم نبود؟

شاید همسرم همراهم بوده و حالا مشکلی برایش پیش آمده!

چشمان شکیبا به طور بامزه ای گرد می شود و می گوید:

-نه، تنها بودی آبجی!

-مطمئنی؟

تند سر تکان می دهد و بلافاصله می گوید:

-جواب سوال یادم اومده بگم؟

مات نگاهش می کنم.

-بگو!

اصلا نمی فهمم چه می گوید، حتی نمی دانم چه سوالی پرسیده ام! کتاب را می بندم و لبخند کمرنگی تحویلش می دهم.

-باریکلا خوشگلم تو خیلی باهوشی! حالا یه عروسک خرسی خوشگل پیش من جایزه داری!

با خوشحالی دستانش را به هم می کوید.

-هورا!!

گذشته ام را یاد برد
موهایش را بهم می ریزم و می گویم:

-البته هر وقت پول دستم اومد. حالا بدو برو بیشتر بخون تا شاگرد اول کلاست بشی!

نیشش جمع می شود.

-نه دیگه خسته شدم شانا! چقدر درس آخه! میرم پیش عمو بردیا...

به بیرون از اتاق می دود و من مات در جای می مانم!

زانو به بغل می کشم، کاش احسان این جا بود، عجیب دلم درد و دل می خواهد! اما نه... با او هم چندان راحت نیستم... آهی می کشم و به عمق تنهایی ام پی می برم. در اتاق یکباره باز می شود و چشمان من میخ شخص تازه وارد! باز هم بردیاست! مزاحم همیشگی ام! شالم را مرتب می کنم و نمی دانم چرا از او خجالت می کشم! خصوصا از همین چند دقیقه ی پیش که در چشمانم خیره شد و در لفافه خطاب به مادرش گفت منتظر جواب من است!

صاف می نشینم، داخل می آید و در را نیز پشت سرش می بندد! گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و اضطراب به جانم می دود! گوشه ی تخت می نشیند و سمتم مایل می شود، نمی خواهم نگاهش کنم، چه طور بگویم؟ از نگاهش فراری ام! دستش را روی تخت می گذارد و به نوعی تکیه گاهش می کند! نفس عمیقی می کشم و با کلافگی منتظرم حرفش را بزند و برود، خیره نگاهم می کند و این حسابی معذبم کرده است! چیزی به مرز انفجارم نمانده که لب باز می کند:

-چکار کنم؟

از سخن بی موردش اخم هایم در هم گره می خورد و با بیچارگی نگاهش می کنم! دوستش ندارم، به هیچ عنوان! فقط نمی دانم چرا امشب این گونه از او شرم دارم! فکر می کنم به همان نگاه و موقعیت بر می گردد!

سر تکان می دهد، انگار منتظر پاسخی از سوی من است! لب تر می کنم:

-متوجه نمیشم! چی رو چکار کنید؟

چشمانش نافذ می شوند.

-چکار کنم تا شبیه من بشی؟

یک ابرویم بالا می رود! هیچ نمی فهمم چه می گوید! همیشه گنگ صحبت می کند! پوفی می کشم.

گذشته ام را یاد برد

-شبيه شما بشم؟ يعنى چى؟ من نمى فهمم!

بالا تنه اش را يکباره جلو مى کشد، خيره ي چشمانم با لحن آرام و خاصى مى گويد:

-که دل تو هم واسه من بره! مثل من که خيلي وقته دل سپردم، اما عوضش چيزى نگرفتم!

چطور از حالم بگويم؟ بگويم شوکه ام؟ بگويم گر گرفته ام؟ بگويم عصبى ام؟ يا اصلا اسم همان شرم و خجالت را بيان کنم؟

گرمم شده! بى اراده به ديوار مى چسبم، دلم مى خواهد فرار کنم، از اين نگاه، از مردى که منتظر پاسخى از سوي من است! از خودم! از اين اتاق يا حتى کل اين ساختمان! اصلا حالم را نمى فهمم!

لب به هم مى فشارم، نگاهش را مى لغزانم به لب هاى فشرده ام و همان جا چشم هايش را ميخ مى کوبد!

اين چه بازى مزخرفى است که راه انداخته؟ اگر شمع بودم تا حالا حتما آب شده بودم! اگر شيشه بودم از حرارت اين نگاه تاب نمى آوردم و آنقدر از گرمائش بخار به تن منجمدم مى نشست که قطعا ترک مى خوردم! اما نيستم، نه از شمعم نه از شيشه! من دختر درمانده اى هستم که هيچ از گذشته و حال و آينده اش نمى داند، هيچ از اتفاقات اطرافش نمى فهمد! چطور توقع دارد من هم دل داده شوم؟ آن هم دل داده ي او که از همان ابتدا سوهان روحم بوده و هست!

آه عميقى مى کشم و مى گويم:

-از من چى مى خوانين؟ مگه به من نگفتين شبيه نوزاد تازه متولد شده اى هستم که تمام توجهات سمت منه؟ پس چى شد؟ از يه نوزاد تازه متولد توقع داريد در طول ۲ ماه بتونه يه تصميم بزرگ بگيره؟

عاقل اندر سفيه نگاهم مى کند، چشم از او مى گيرم و با لحن بى تفاوتى ادامه مى دهم:

-گمونم کيس مورد نظر خاله براى شما عاليه! چرا قبول نمى کنين؟

نگاهش جدى و يخى شده! لحظه اى جا مى خورم که مى گويد:

-چرا قبول نمى کنم؟

نیشخندی میزند و سرش را سمت سقف می گیرد. ادامه می دهد:

گذشته ام را یاد برد

-لابد مغز خر خوردم! هان؟ نظر تو چیه؟

بی توجه به لحن و صحبتش می گویم:

-لااقل قبول کنین یک بار ببینیدش! شاید اون دختر همونی باشه که مد نظر تونه!

نفسش را عصبی بیرون می دهد و نگاهم می کند، با شتاب از جایش بلند می شود.

-وقتی از یه تصویر خورش میاد دیگه نمیری سراغ تابلوی بعد، بلکه محو همون اولی میشی!

از بالای چشم نگاهش می کنم و آرام می گویم:

-اما باید رفت! شاید تابلوی بعد زیبا و دلنشین تر بود! اون وقت چی؟

دستانش را درون جیب های شلوارش فرو می برد:

-اولین چیزی که چشم تو بگیره کافیه، لزومی به گشتن و دید زدن همه نیست!

-یک نظر حلاله!

لب و بینی اش جمع می شود، حالت خنده هم دارد، و من از این حالاتش خوشم می آید...

-تو چی میگی؟ انتخاب خودمه، به تو چه آخه!

لب به دندان می گیرم، شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

-انتخابتون اشتباست! خواستم کمکی کرده باشم!

-تو نمی خواد کمک کنی فدات! تو فقط کله شق نشو، من بازم بهت مهلت می دم!

لبخند می زند و در ادامه می گوید:

-از مهربونیمه، می دونم!

چشمک می زند.

گذشته ام را یاد برد

-بریم شام!

قبل از اینکه چیزی بگویم باز سمتم می چرخد:

-درضمن فقط تو مد نظر منی!

*

چشمانم را با درد روی هم می فشارم و دست های فرز نسیم روی پوست لطیف صورتم به حرکت می آید. نخ اصلاح به تندی موهای صورتم را برمی دارد. وقتی دستانش از حرکت می ایستد من هم چشم باز می کنم. با لبخند کمرنگی تماشا می کند و می گوید:

-ابروها تو خودت تمیز کردی؟

سر تکان می دهم که باز می گوید:

-می خوای یه مدل قشنگ برات بردارم؟

لبانم به نشانه ی دودل بودن به بالا کشیده می شود که صدای شادی تردیدم را از بین می برد.

-آره نسیم. انتهای ابروهاش به بالا مایل باشه خیلی بهش میاد. خودشم قبلا اینجوری دوست داشت.

و لبخند ملایمی تحویل می دهد.

نسیم با اطمینان کارش را شروع می کند و همزمان با شادی بگو و بخند می کنند که می گویم:

-انتهای موهام یه مقدار رنگ داره. می خوام کوتاهشون کنم!

نسیم، چشم بلند بالایی می گوید و من باز با درد چشم می بندم.

همزمان فکرم روی اتفاقات دیشب متمرکز می شود. ناخواسته نفس عمیقی می کشم. نمی دانم چرا درست از شب گذشته با یاد حرفهای بردیا دلم هُری فرو می ریزد. گوشه ی لبم را زیر دندان می کشم.

درست همان وقت که حرفهایش را زد و تنه‌ایم گذاشت، از خودم یک سوال پرسیدم.

گذشته ام را یاد برد

-اگه قرار باشه یه روزی با یه مرد وارد رابطه ی احساسی بشم، می تونه اون فرد بردیا باشه؟ میتونم با اطمینان انتخابش کنم؟

ته دلم کسی فریاد می زند (نه)... من هنوز خیلی چیزها را باید بدانم. باید از گذشته ی گنگم سر در آورم و بی گذار به آب زنم.

کار نسیم که به اتمام می رسد، آینه ای مقابلم می گیرد. به صورت شفافم نگاه می کنم. بردیا حق داشت دستم اندازد، واقعا قبل از این افتضاح بودم.

نوک موهایم را هم با قیچی کوتاه می کند، حالا موهایم کاملا مشکی و یک دست شده است، تشکر می کنم و جای من، شادی زیر دست دوستش می نشیند.

به اتاق خودم می روم. مقابل آینه می ایستم و موهایم را در دست می گیرم. حالا خبری از رنگ روشن انتهایش نیست. انگار که بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده باشد، نفس عمیقی می کشم و از عمق جان از این موضوع راضی ام.

*

زمان رفتن به پارک فرا رسیده، بی توجه به آسانسور از پله های ساختمان پایین می آیم و همین که در را باز می کنم با چهره ی خندان احسان مواجه می شوم. مات نگاهش می کنم که می گوید:

-بهم تبریک نمی گی؟

و به پای از گچ باز شده اش اشاره می کند. گیج نگاهش می کنم و از اینکه روزی ساختمان خانه را نشان داده بودم به شدت پشیمان می شوم. حالم را که می بیند لبخندش را جمع می کند و می گوید:

-طوری شده؟ از دیدنم هیجان زده شدی؟

به اطراف نگاه می کنم و جواب می دهم:

-در حقیقت از دادن نشونی خونه حسابی پشیمونم کردی!

در را پشت سرم می بندم و کلافه قدم بر می دارم.

گذشته ام را یاد برد

-این چه کاری بود که کردی؟ هیچ می دونی اگه بردیا تو رو اینجا ببینه منو تا ماه ها بازخواست می کنه؟ واقعا ازت توقع چنین بی فکری ای نداشتم!

ناراحت و عصبی از کنارش می گذرم که دنبال می آید.

-هی هی صبر کن توضیح بدم. اصلا نفهمیدم، بردیا دیگه کیه؟

کلافه سر تکان می دهم.

-من خودم قصد داشتم پیام پارک، واقعا دلیل اومدن تو نمی فهمم!

خودش را جلوتر می رساند و با من هم قدم می شود.

-جدا علت اومدنم رو نفهمیدی؟ بابا گچ پامو باز کردم ببین!

آنقدر از آمدنش مقابل خانه ناراحت هستم که تنها نیم نگاهی به پایش می کنم. روی نیمکت همیشگی می نشینم و او کنارم جای می گیرد. می خواهد حرفی بزند که جدی سمتش می چرخم و می گویم:

-دیگه چنین کاری نکن! باشه؟ هیچ وقت!

لبخند می زند.

-خیال می کردم ذوق زده بشی. باشه دیگه نمیام، حالام پاشو بریم می خوام یه چی مهمونت کنم. به این چهره ی جدیدت هیچ نمیاد اخم کنی.

دستم بی اراده روی صورتم می نشیند و تغییر ناگهانی چهره ام را به خاطر می آورم.

نمی خواهم درخواستش را قبول کنم، اما وقتی اصرار بیش از حدش را می بینم، بدون مخالفتی همراهی اش می کنم و تا کافه قدم می زنیم.

*

همین که وارد خانه می شوم شادی کش مویش را برمی دارد و دور میچ دستش می اندازد.

گذشته ام را یاد برد

-کجایی تو؟ قرار شد زودتر بیای امروز.

پوفی می کشم. کیف کوچکم را از گردن بیرون می کشم.

-بیام خونه چکار کنم آخه؟ شاید درک نکنی اما خونه مثل یه زندونه برام.

موهایش را با همان کش می بندد و می گوید:

-وای یادم نبود علت اینکه ازت خواستم زود بیای رو بهت بگم.

منتظر نگاهش می کنم که صدای شکیبا حواسم را پرت می کند.

-یادت نبود یا ترسیدی نیاد و خواستی واسه او مدن تو دقیقه های آخر تو رودربایستی بذاریش؟!

شادی چشم غره ای نثارش می کند که می گویم:

-من کجا باید بیام؟ قضیه چیه؟

شادی نفسش را فوت می کند و سمت شلوار جینش که روی مبلمان است می رود.

-شکیبا داره شلوغش می کنه. چیزی نیست بابا، فقط امشب خونه ی خاله دعوتیم. همین!

ابرویی بالا می دهم. پس حدس شکیبا درست است. شادی خواسته در موقعیت پیش آمده قرارم دهد.

چشمانم را در حدقه چرخ می دهم که باز می گوید:

-حاضر نمیشی؟ دیر شد!

لب به هم می فشارم و مردد زمزمه می کنم:

-اگه نیام...

حرفم را قطع می کند:

-هیچ وقت نمی بخشم!

متعجب نگاهش می کنم. شانه ای بالا می دهد و به اتاقم اشاره می کند.

گذشته ام را یاد برد

-روی تخت لباس گذاشتم. بیوش، ما منتظر می مونیم.

ظاهرا چاره ای جز موافقت ندارم. سلانه سلانه سمت اتاق می روم و همان طور می پرسم:

-شیوا و علیرضا هم دعوت دارن؟

صدای شکیبا به گوشم می رسد.

-نه. یعنی شیوا عذرخواهی کرده که نمی تونه بیاد. عصر وقت دکتر داره. گفت خسته میشه و اومدنو کنسل کرده.

سر تکان می دهم و وارد اتاق می شوم. نگاهم روی تخت می افتد. جلو می روم و مشغول تعویض لباس می شوم. مانتوی سبز تیره ی جلو باز که تنها توسط یک کمری به هم وصل می شود را تن می کنم و متعجب مقابل آینه می ایستم. با دیدن ظاهر صدایم را بالا می برم و خطاب به شادی می پرسم:

-شادی این مانتو زیادی کوتاه نیست؟ شلوارشم کوتاهه ساق پام دیده میشه!

طولی نمی کشد که همراه شکیبا مقابل در ظاهر می شوند. نگاهشان می کنم و منتظر تایید حرف هایم هستم که شکیبا با چشمانی براق می گوید:

-چقدر قشنگ شد!

ابروهایم بالا می روند که شادی هم لبخند می زند.

-عالیه! شالتو بنداز بدو بریم. بخدا دیره!

و تنهایی می گذارند. مات به آینه نگاه می کنم. آه عمیقی می کشم و شال را روی سر می اندازم. صدای شادی باعث می شود در رفتن عجله کنم، اما لحظه ی آخر نگاهم روی شیشه ی عطر اهدایی بردیا ثابت می ماند. آرام در دست می گیرم و یاد بردیا در ذهنم نقش می بندد. سرش را برمی دارم و مقداری روی گردنم اسپری می کنم. بوی خوشش وارد ریه ام می شود و همزمان بیرون از اتاق می دوم.

شادی کیف را دستم می دهد و کفشی مقابلم می گذارد. می خواهم چیزی بگویم که کلافه می گوید:

-آژانس منتظره بیوش.

گذشته ام را یاد برد

گفش ها را پا می کنم و با احتیاط قدم بر می دارم. علت این خوش پوشی امشب را نمی دانم، اما هر چه که هست
ظاهرا اوامر شادی باید عملی شود.

هر سه صندلی عقب سمند زرد رنگ جای می گیریم. چشم به خیابان می دوزم و هر چه بیشتر پیش می رویم ظاهر
برج ها و ساختمان ها بهتر از پیش می شوند تا اینکه مقابل درب بزرگی توقف می کنیم.

از آژانس پیاده می شوم و نگاهم را به اطراف می دوزم. ناگهان همه چیز تغییر می کند. همه جا غبار می گیرد و یک
اتومبیل درست همان جا که ایستاده ام توقف می کند. دختر بچه ای ده ساله در حالی که کوله پشتی اش روی
دوشش سنگینی می کند، پیاده می شود و درست مقابل در آهنی بزرگ می ایستد. دستش را سمت زنگ می برد که
صدایی از پشت بوته های آن سوی خیابان به گوش می رسد:

-شادی...

دستش در هوا خشک می ماند و به پشت بوته ها چشم می دوزد...

لرزش خفیفی شانه ام را در برمی گیرد، اما چشمانم قصد کنده شدن از در آهنی را ندارد. صداهای اطرافم جان می
گیرند و کم کم صدای شکبیا را تشخیص می دهم.

-شانا؟ چرا نمیای داخل؟

دست لرزانم سمت پیشانی ام می رود و نگاهم را به سختی به شکبیا می دوزم. هیچ حال خوشی ندارم، اما قدم بر
می دارم و وارد حیاط بزرگ خانه می شوم. در بدو ورود زنی لنگان لنگان به سمت مان می آید. شادی قدم هایش را
سرعت می بخشد و در آغوشش فرو می رود. با اخم نگاهشان می کنم و می پرسم:

-این خانم کیه؟

شکبیا دستم را می گیرد و جواب می دهد:

-ناهید خانمه! پیش خاله کار می کنه. هم مونس و همدمشه هم کاراشو انجام میده.

ابرویی بالا می دهم و حالا به آن ها رسیده ایم. قبل از آنکه بتوانم حیاط خانه را با دقت بررسی کنم، ناهید خانم شانه
هایم را می فشارد.

گذشته ام را یاد برد
-خوش اومدی شانا خانم. صفا آوردی.

گونه ام را محکم می بوسد و من تنها لبخند کم جانی تحویل می دهم. صورت زبری دارد، اما گمانم هنوز ۴۰ سالش نشده باشد.

با تعارفش همه سمت در ورودی می رویم. برایم جالب این جاست که او هم مثل خاله مهین، هوای شادی را خیلی دارد.

مقابل در ورودی، بردیا و مادرش به انتظارمان ایستاده اند. بی اراده نگاهم با نگاه بردیا گره می خورد. خوب حواسش به سر و وضعم است و همین مرا دستپاچه می کند.

جلو می روم و سلام می دهم. خاله طبق معمول این چند هفته شادی را در آغوش می چلاند، سپس حواسش به من و شکیبا جمع می شود.

با چیزی که به یاد آوردم مشخص است شادی دختر این خانه است، و آن دخترک ۱۰ ساله ی خاطراتم کسی جز شادی نیست!

بردیا بعد از آنالیزم لبخند می زند و وقتی حواس همه را پرت می بیند آرام می گوید:

-خانم ببخشید شما این همه جذابیتو از کجا میاری؟!

قلبم تا مقابل پاهایم می رود و بر میگردد. سعی می کنم زودتر از کنارش بگذرم پس از بقیه پیشی می گیرم و زودتر به سالن می رسم.

ناهید خانم برای تدارکات پذیرایی به آشپزخانه می رود و ما روی مبلمان سفید خاله مهین جای می گیریم. یادم است همین چند روز پیش از زبان بردیا شنیدم خاله در تکاپوی تغییر دکوراسیون است. نگاهم را به اطراف چرخ می دهم. سالن بزرگی که از یک فرش تیره رنگ، مبلمان سفید و پرده ی آویز زیبایی که به خوبی می توان بوی نویی و تازگی اش را از همین جا هم تشخیص داد، تشکیل شده است.

بردیا مقابلم جای می گیرد. وقتی نگاهم را متوجه خودش می بیند چشمکی می زند و همزمان لب می زند:

-فکراتو کردی؟

گذشته ام را یاد برد

دندان روی هم می فشارم و همزمان احساس گرما می کنم. چند نفس عمیق می کشم و سعی می کنم دیگر نگاهم به او و چشمانش نیفتد.

شادی مانتو و شالش را روی مبل می گذارد که همزمان برق سرویس جواهراتش چشمم را می زند. پس هدیه ی خاله مهین به دخترش این بوده! آه عمیقی می کشم. نمی دانم علتش چیست، اما هر چه که هست دارد مرا خفه می کند. چرا از نزدیکی شادی با اینها بیزارم؟ چرا؟

حواسم به صحبت هایی که بین شان رد و بدل می شود، نیست. اصلاً نمی فهمم شکیبا کی غیبتش زده و به اتاق پر از عروسک طبقه بالا رفته است!

کلافه پا روی پا می اندازم. دیگر دارد حوصله ام از این هم نشینی سر می رود که زنگ در به صدا می آید. همزمان ناهید خانم می پرسد:

-مهین خانم میز شامو آماده کنم؟

خاله مهین با تبسم سر تکان می دهد و سمت آیفن تصویری می رود. بردیا کامل سمت مادرش می چرخد و می گوید:

-می گفتین ناهید جواب بده مامان، چرا خودتون رفتین؟

خاله در را باز می کند و می گوید:

-خودم از ناهید خواستم این یکی رو بذاره به عهده ی خودم!

بردیا اخم می کند و می پرسد:

-مهمون دیگه ای هم داریم؟

من و شادی هم چشم به در دوخته ایم که صدای تق تق پاشنه های ظریف کفشی، به گوش مان می رسد. خاله مهین آغوش می گشاید و من فکر می کنم حتما شیوا آمده، اما وقتی دختر جوان و غریبه ای را می بینم که در آغوش خاله فرو می رود متعجب می شوم.

حواسم سمت بردیا جلب می شود که با صورتی اخمو و متعجب در جایش می ایستد و یکباره سمت شادی حرصی، اما آهسته می نالد:

گذشته ام را یاد برد
-تو می دونستی مگه نه؟

شادی لب می گزد. می خواهد حرفی بزند که بردیا خیلی سریع دستش را سد می کند و سمت آشپزخانه پا تند می کند.

گیج و گنگ به اطراف نگاه می کنم. هیچ سر در نمی آورم موضوع از چه قرار است.

بالاخره خاله همراه دختر جوان وارد می شوند. چهره ی خاله مهین چنان بشاش و شاداب است که تماما چشم می شوم و به مهمان عزیزش چشم می دوزم. قد بلندی دارد، اندام خوب و کشیده اش در آن مانتوی اندامی به خوبی نمایش داده می شود. صورتش ظریف و برنزه است. چشم های درشتش حسابی جلب توجه می کنند.

صدای خاله که بلند می شود، من هم نگاه می گیرم.

-این هم از غزل جان. مهمون مخصوص من!

شادی از جای برمی خیزد، اما من هنوز نشسته ام. شادی با لبخند دست غزل را می فشارد.

-سلام عزیزم. خوشحالم از دیدنت. من شادی هستم.

غزل به لبخندی اکتفا می کند و نگاهش روی من ثابت می ماند. بالاجبار نیم خیز می شوم.

-سلام. من شانا هستم، خواهر شادی.

دستش را جلو می آورد و همزمان خاله مهین صدا می زند:

-بردیا جان؟ کجایی مادر؟

چند ثانیه می گذرد تا صدای پایش از آشپزخانه به گوش می رسد. دست در جیب شلوارش فرو برده و با طمانینه پیش می آید.

صاف می ایستد و رسمی سلام می دهد. غزل لبخندش پررنگ شده و دستش را جلو می برد. بالاخره طنین صدایش را برای بار اول می شنویم.

-سلام آقای بردیا. از دیدنتون خوشحالم!

گذشته ام را یاد برد

نگاه خشک بردیا حسابی به صورت خندان غزل دهان کجی می کند. پس از چند ثانیه با بی میلی دستش را از جیب بیرون می کشد. کوتاه و سرد دست می دهد.

خاله مهین که انگار گل از گلش شکفته باشد، غزل را روی مبلی راهنمایی می کند و توضیح می دهد:

– غزل جان همون خانمیه که اون شب تعریفشو کردم. ماشالله پنجه آفتابه!

ابروهایم بالا می رود. آهان، پس کسی که بردیا قرار است با او ازدواج کند این خانم است!

زیر چشمی به بردیا نگاه می کنم. روی مبل کناری من نشسته و آن قدر جدی است که برای لحظه ای نمی شناسمش!

پا روی پا انداخته و انگشتان دستش روی دسته ی مبل ریتم گرفته اند!

ناهید خانم برای غزل نوشیدنی می آورد و خبر می دهد شام آماده است.

هر لحظه چهره ی غزل و بردیا را زیر نظر می گیرم. حس خوبی ندارم. نه خوشحال و نه ناراحتم! اما اعماق دلم کسی داد می کشد (هر چه زودتر از اینجا برویم!)

دور میز شام نشسته ایم و فضا عجیب فضای سنگینی است. تنها صدای قاشق و چنگال است که با برخورد بشقاب ها طنین می اندازند.

روی حرکات غزل زوم می شوم. آنقدر باطمینان شام می خورد که من هم بابت همنشینی با او حالت اسلوموشن گرفته ام!

نگاهم را بالا می آورم که همزمان در نگاه عصبی بردیا غرق می شوم. در نگاهش هزاران حرف نگفته دارد، اما چرا اینطور حس می کنم؟ با زحمت لقمه ام را فرو می دهم. نگاهش آنقدر خشک و ناراحت است که اشتهایم را کور می کند.

پس از صرف شام خاله مهین رو به بردیا و غزل می گوید:

– هوای بیرون عالیه. برید داخل باغ کمی قدم بزنید.

گذشته ام را یاد برد

غزل با تبسم می ایستد و این طور موافقتش را اعلام می کند، اما بردیا نگاهش باز روی من زوم شده. آب دهانم را فرو می دهم. چرا همچین می کند؟ عرق پشت لبم را می گیرم که می گوید:

-شمام بیاین دخترا! غذاتون هضم میشه!

خاله دستپاچه شده، غزل هم نگاهش میان ما دو دو می زند که شادی می گوید:

-نه شما برید. من که عادت به قدم زدن بعد از غذا ندارم!

نفس آسوده ای می کشم که صدای بردیا قلب لرزانم را می دَرَد.

-شانا بیا باغو نشونت بدم!

دستپاچه نگاهش می کنم. چند بار لب می زنم تا چیزی بگویم که خاله مهین به دادم می رسد.

-بردیا یه لحظه بیا کارت دارم.

و از جایش برمی خیزد و سمت تراس می رود. بردیا نگاهش را از من می گیرد و ناچار دنبال مادرش راه می افتد.

گوشه ی لبم را زیر دندان می برم که غزل کیف دستی اش را بر می دارد و با چهره ای ناراحت می گوید:

-من دیگه میرم. از مهین جون خداحافظی کنید.

سمت در خروجی پا تند می کند که شادی با عجله به دنبالش می دود.

کلافه سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم. همه چیز زیر سر بردیا است. اگر جای ناز کردن همراه این دختر رفته بود،

حالا این طور نمی شد!

صدای خاله مهین باعث می شود صاف بنشینم.

-اِوا پس شادی و غزل کجان؟

با اشاره به در خروجی جواب می دهم:

-ظاهرا غزل خانم خیلی دلخور شد. شادی رفت دنبالش.

گذشته ام را یاد برد

خاله پشت دستش می کوبد و سمت بیرون پا تند می کند. با چشم دنبالش می کنم که سر و کله ی بردیا هم پیدا می شود. درست رو به رویم می ایستد و من سعی دارم نگاهم به او نیفتد.

-شانا از خر شیطون بیا پایین! خودتم خوب می دونی تموم این قضایا به خاطر جواب ندادن توئه!

متعجب نگاهش می کنم و کلافه می گویم:

-جالبه! همه ی این قضایا افتاد گردن من! این که شما بی فکر هستین هیچ تقصیر من نیست. این که غرور یه دختر و نادیده گرفتن اصلا تقصیر من نیست! این که اون دختر الان گذاشته رفته بازم تقصیر من نیست!

چشمانش را ریز می کند و عصبی می گوید:

-این که ۹ ساله احساسات من نادیده گرفته شده چی؟ اونم تقصیر تو نیست؟ تقصیر تو نیست وقتی ۹ سال پیش، درست زمانی که همه چیز داشت خوب پیش می رفت تو گند زدی به من و غرورم؟ اگه اینا تقصیر تو نیست پس تقصیر کیه؟ هان؟ تقصیر کیه لعنتی؟

این ها را می گوید و عصبی سمت پله های میانی سالن می رود. در چشم به هم زدنی از مقابل دیدگانم محو می شود و مرا در شرایطی گنگ و مبهم تنها می گذارد!

دستم روی قفسه ی سینه ام چنگ می شود. قلبم تیر می کشد و می سوزد.

نفس بلندی می کشم تا حرف هایی که شنیده ام را هضم کنم!

هنوز چشمان براقش حین حرف زدن مقابل دیدگانم رژه می رود. خدایا در ۹ سال گذشته چه بر سر من و بردیا آمده؟ چرا هیچ چیز یادم نیست؟ چرا؟

با آمدن خاله مهین و شادی، بلند می شوم و به سرعت می گویم:

-شادی بهتره ما هم بریم. من بیرون منتظرم.

از خاله مهین خداحافظی سرسری می کنم و با برداشتن کیفم از خانه خارج می شوم.

چیزی نمانده تا فضای این خانه خفه ام کند.

گذشته ام را یاد برد

کمی قدم می زنم تا شادی و شکیبا پیدایشان می شود. این که داخل تاکسی چقدر شادی از آبروریزی امشب حرف می زند، بماند اما این دل من است که هر آن مچاله می شود. لحظه ای نمی توانم صدای بردیا را از سرم دور کنم. چرا عذاب وجدان امانم نمی دهد؟ چرا حس یک آدم تبهکار را دارم؟

با رسیدن به خانه وارد اتاقم می شوم و با همان اوضاع روی تخت می افتم. شقیقه هایم نبض می زند. خدایا چه بر سرم آمده؟

✱

چند روز از شب مهمانی خاله مهین می گذرد، در این مدت نه بردیا را دیده ام نه حتی خبری از او دارم. حس عذاب لعنتی هنوز گریبان گیرم است. آنقدر حال پریشانی دارم که حتی برای دیدن احسان به پارک هم نرفته ام.

کلافه به آشپزخانه می روم. شادی در حال سرخ کردن سیبزمینی است که می پرسم:

-خبری از بردیا نداری؟

با حیرت نگاهم می کند و می پرسد:

-چی شده شانا خانم سراغ بردیا رو می گیره؟ تو که ازش دل خوشی نداشتی!

بی حوصله موهایم را پشت گوش می فرستم.

-نه، فقط برام جای سواله چرا پیداش نیست! همین.

با دقت نگاهم می کند. جوری که رنگ از رویم می پرد و کلافه می گویم:

-اصلا بیخیال. هر جا که می خواد باشه!

می خواهم از آشپزخانه خارج شوم که می گوید:

-بهش زنگ شدم و برای ناهار دعوتش کردم. گفتم روز تعطیله بیاد دور هم باشیم.

انگار وزن سرم در کسری از ثانیه سبک می شود. قلبم منظم می تپد و نفس آسوده ای می کشم. شاید بشود با دیدنش بار این عذاب را کمتر کرد.

گذشته ام را یاد برد

آسوده خاطر به اتاقم بر می گردم. کتابی که به تازگی گرفته ام را در دست می گیرم و مشغول مطالعه می شوم.

✱

ساعت از یک گذشته که صدای زنگ در بلند می شود. کتاب را کنار می گذارم و مردد روی تخت می نشینم. هر لحظه منتظر صدای بردیا به گوشم برسد که در اتاقم باز می شود و شادی دست به سینه به تماشایم می ایستد. نگاهش می کنم و منتظر حرفی بزنم. حالت نگاهش خاص شده و تنها نگاهم می کند.

اخم می کنم و می پرسم:

-طوری شده؟

لبانش به هم فشرده می شود و جواب می دهد:

-یادم نمیاد گفته باشی دوستی که عصرها باهاش قرار می داری یه مرد جوون باشه!

گیج و منگ نگاهش می کنم و کم کم شاخک های مغزی ام تکان می خورند.

با شتاب می ایستم و اولین چیزی که به ذهنم می رسد را می پرسم:

-احسان اومده اینجا؟!

ابرویی بالا می دهد.

-پس اسمش احسانه!

شادی را از مقابل در کنار می زنم و با عجله کنار در ورودی می ایستم. با دیدن احسان، آن هم درست مقابل در خانه آه از نهادم بر می خیزد.

در کسری از ثانیه از عصبانیت گر می گیرم و بی توجه به نگاه خیره و لبان خندانش داد می زنم:

-چرا اومدی اینجا؟

مردد نگاهم می کند که حرصی و کلافه تن صدایم را پایین می آورم.

گذشته ام را یاد برد

-چرا عقل تو سرت نیست؟ این چه کاریه که کردی؟ مگه بهت نگفتم دیگه نمی خوام چنین کاری کنی؟ هان؟

-شانا چرا عصبی میشی؟ اومدم ببینم چی شده که یه هفته ی تموم ازت خبری نیست! نگرانت شدم.

همین لحظه درب آسانسور باز می شود و چهره ی بردیا مقابل دیدگانم نقش می بندد. زمان و مکان فراموشم شده و به صورتش زل زده ام. آب دهانم را فرو می دهم و به شانس گندم لعنت می فرستم.

قدمی جلو می آید و کنار احسان قرار می گیرد. نگاه جدی اش بین من و احسان به گردش در می آید. هر آن منتظرم حرفی بزند و با خاک یکسانم کند، اما در کمال ناباوری از کنارم می گذرد و با تنه ای که به شانه ام وارد می کند به داخل خانه می رود.

کم مانده ایست قلبی کنم. احسان متعجب نگاهم می کند و چیزی می گوید. هیچ نمی فهمم چه شنیده ام. هیچ حال درستی ندارم. آب دهانم را بالاجبار فرو می دهم و از سر ناچاری آرام لب می زنم:

-برو احسان. دیگه نمی خوام حتی یه لحظه هم ببینمت!

در را به رویش می بندم و همان جا با تنی کرخت به در تکیه می زنم. سکوت خانه سنگین است. تنها صدای ظرف و ظروف از آشپزخانه می آید.

بی آنکه به اطراف نگاه کنم، با سری پایین افتاده سمت اتاقم می روم و در را به هم می کوبم.

قلبم تند تر از همیشه می کوبد. تنم گر گرفته. حس آدم گناهکاری را دارم که دستش پیش همه رو شده باشد.

دستانم را روی میز عسلی می گذارم. سرم را پایین می اندازم که کل موهایم اطرافم می ریزند. چشمانم تا آخرین حد ممکن گرد می شود. خدایا من بی توجه به سر و وضعم جلوی در رفته بودم! لبم را زیر دندان له می کنم و آشفته روی زمین زانو می زنم.

نیم ساعت گذشته و من هنوز گوشه ی اتاق کز کرده ام. شکیبا برای ناهار صدایم می زند، اما کجاست رویی که بتوان با کسی روبه رو شد؟!

این بار چندم است که شکیبا سراغم می آید. ناچار شالی روی سر می اندازم و از اتاق خارج می شوم.

گذشته ام را یاد برد

سلام آرامی می دهم و کنارشان جای می گیرم. برخلاف روزهای دیگر که پشت میز آشپزخانه غذا می خوردیم، حالا سفره، داخل پذیرایی انداخته شده. درست مقابل تلویزیون. چشمان بردیا روی صفحه اش جا خوش کرده و نگاه نمی کند. گوشه ی سفره می نشینم و با غذایم بازی می کنم. شادی از حال و روز خاله مهین جویا می شود و تمام. بقیه اوقات فقط در سکوت می گذرد و بس.

حس بدی سراپای وجودم را در بر گرفته، خیلی خوب نادیده گرفته شدنم توسط شادی و بردیا را حس می کنم.

هنوز نیمی از غذایم باقی مانده که جمع شان را ترک می کنم و به اتاقم بر می گردم.

هنوز روی تختم جای نگرفته ام که صدای فریاد شادی مو به تنم سیخ می کند.

-ترو خدا آرام باش بردیا...

با باز شدن در اتاقم مات در جای می ایستم. سر تا پایش را می کاوم که شادی می دود و دستش را می گیرد. نگاه بردیا روی من زوم شده، اما ظاهرش عمیقاً خونسرد است. تنها دستش را از دست شادی رها می کند. داخل می آید و بالاجبار در را روی شادی می بندد.

قلبم در دهانم می کوبد و از ابهتش جانی در تنم نمانده. با وحشت نگاهش می کنم که آرام می گوید:

-کاری به اون نه سالی که برام جهنم کردی ندارم، کاری به شش ماهی که تو کما بودی و مردم و زنده شدم ندارم، تنها یه چیزی قلبمو می سوزونه، اونم چیزیه که امروز با چشمای خودم دیدم!

دستانش در جیب شلوار تیره رنگش فرو می رود. سرش کج می شود و نگاهش عمیق. گوشه ی لبش را می جود و یکباره می گوید:

-تو اینجوری نبودی شان! کما چه بلایی سرت آورد؟! این زندگی جدید لعنتیت چجوری تغییر کرد؟

لبانم خشک شده و می لرزند. پاهای بی جانم نای هیچ حرکتی ندارند. گوش هایم دنبال نشانه ای از بین کلماتش است، تا مگر چیزی دستگیرم شود.

-گور بابای منو احساسم، ولی واسه دلبری کردن جلوی اون مردک لازم بود با اون قیافه بری پیشواز؟ یا شاید

زیادی دلتنگش بودی و دیدار آقا رو به دو دقیقه حاضر شدن ترجیح دادی؟!!

گذشته ام را یاد برد

چشم هایم با حیرت گرد می شوند. او چه می گفت؟ تمام خیالاتش سوتفاهم بود. درست است من با احسان دوست بودم، اما هرگز به چشم یک معشوقه نگاهش نکردم!

نفس بلندی می کشم. چشمم را به چشمانش می دوزم و توضیح می دهم:

-تو دچار سوتفاهم شدی!

نیشخندی که می زند عصبی ام می کند. عقب گرد می کند و حین بیرون رفتن از اتاق می گوید:

-دروغگو هم شدی! فقط کاش زودتر گفته بودی دلت جای دیگه ست. لااقل اون جووری غزلو رد نمی کردم.

با شنیدن نام غزل، گر می گیرم و با بهت تماشایش می کنم. به سرعت در جایم می ایستم و انگشت تهدید سمتش می گیرم.

-تو حق نداری یکه به قاضی بری! حق نداری بدون فهمیدن قضیه منو محکوم کنی. هر چیزی که گفتی وایسا و جوابتو بگیر!

لبش به بالا کشیده می شود و سر تکان می دهد.

-کافیه شانا، تمومش کن!

در اتاق را باز می کند و از مقابل دیدگانم محو می شود.

به دنبالش از اتاق خارج می شوم، اما او خیلی سریع از کنار شادی و شکیبا می گذرد و از خانه خارج می شود.

دستانم را با عصبانیت مشت می کنم. او حق نداشت بدون دانستن موضوع اینطور برخوردی داشته باشد!

بی توجه به نگاه خیره ی دخترها، عقب گرد می کنم و بعد از ورود به اتاق، روی تخت می نشینم. آنقدر حرصی هستم که برای لحظه ای با خود فکر نمی کنم علت ناراحتی ام به خاطر چیست؟ اصلا مگر طرز فکر او مهم است؟ مگر من نگران افکار مشوش او هستم؟

کلافه پایم را تکان می دهم که شادی کنار در اتاق می ایستد.

-اونقدر عصبی بود که گفتم الان کار دستت می ده! علت این رفتار بردیا رو نمی فهمم. درست از وقتی از کما خارج شدی کلافه و عصبیه. خصوصا وقتی با بد رفتاری تو مواجه می شه.

گذشته ام را یاد برد
قدمی نزدیک می شود و با احتیاط می پرسد:

-ببینم شانا، بردیا به تو علاقه داره؟

مردد نگاهش می کنم و سری به نشانه ی نفی تکان می دهم. کنارم جای می گیرد و با احتیاط می پرسد:

-مطمئنی؟

اخمو و بی حوصله جواب می دهم:

-اینو تو باید بگی که از گذشته خبر داری!

خودم را روی تخت رها می کنم و خیره به لوستر بنفش و کوچک سقف ادامه می دهم:

-وقتی چیزی از گذشته برام روشن نمی کنین، توقع داری چه جوابی بهت بدم؟

سرش را سمتم می چرخاند. چند لحظه نگاهم می کند سپس با لحنی آهسته می گوید:

-شانا من اون زمان خیلی بچه بودم. فقط ده سالم بود. تو از ما جدا بودی. اصلا خبری ازت نداشتیم، فقط مامان می دونست چی به سرت اومده و همیشه مارو از نزدیک شدن بهت منع می کرد. شانا واقعا متاسفم که هیچ کمکی از دستم برنمیاد، اما اگه واقعا دوست داری اون گذشته ی لعنتی برات تداعی بشه، باید بگم اشتباه می کنی. به باتلاق گذشته برنگرد. اصلا نذار ذهنت از کنار یه خاطره رد بشه. شانا کاش من جای تو فراموشی گرفته بودم. تا اون گذشته ی سختو به فراموشی می سپردم. کاش میشد... کاش.

بغض می کند. ناباور نگاهش می کنم. می خواهد تنهایم بگذارد که مانعش می شوم و دستش را می کشم.

-تروخدا این بار شونه خالی نکن. بغض نکن تا بتونی حرف بزنی. شادی منو از منجلابی که توش گیر افتادم نجات بده. برام بگو کجا بودم؟ بگو چرا ازتون دور بودم. شادی من تنها چیزی که یادم میاد یه دختر بچه ده ساله ست و اینو حتم دارم اون دختر تو هستی. شادی بهم بگو اون گذشته ی گنگ و غبار گرفته چی بوده؟

اولین قطره اشک روی صورتش می چکد و راه را برای قطرات دیگر باز می کند. نفس سختی می کشد و دستش را از دستم بیرون می کشد.

گریه امانش را بریده. گلوی من هم اندازه ی یک گردو بزرگ شده، اما منتظرم تا سر نخ این کلاف بزرگ حقیقت را پیدا کنم، در دستانم بگیرم و آنقدر بکشم و بکشم تا انتهایش برایم نمایان شود.

گذشته ام را یاد برد
دستی زیر چشمانش می کشد.

—به خدا من دروغی بهت نگفتم شانا. من و شکیبا هیچی از اون سالها نمی دونیم. حتی شیوا هم خبری ازت نداشت.
تنها مامان می دونست چی به سرت اومده.

لبانش را به هم می فشارد و به سختی لب می زند:

—حتما به خاطر همون دق کرد و مرد!

انگشتش را زیر دندان می گیرد و با عجله از اتاق خارج می شود.

گیج و گنگ نیم خیز شده ام و راه رفته اش را نظاره می کنم. هر آن کنجکاوی لعنتی بیشتر دور مغزم پیچ می خورد.
نفس عمیقی می کشم و سردرگم چشمانم را روی یکدیگر می فشارم.

پس کی تمام می شود این روزهای سردرگم؟...

✱

صبح روز بعد با کسالت از خواب بیدار می شوم. تمام شب را کابوس دیده ام. مدام از شخصی فراری بودم و هراس پیدا کردم توسط آن فرد را داشتم.

دستم را روی قفسه سینه ام می گذارم. نفس راحتی می کشم بابت این که تمامش خواب بوده!

موهیم را می بندم و از اتاق خارج می شوم. پشت میز صبحانه، شادی را می بینم. لقمه ای می پیچد و نگاهم می کند.

کنارش جای می گیرم.

—شکیبا مدرسه اس؟

سر تکان می دهد و بلافاصله از جایش بر می خیزد.

—چی شد؟ چرا بلند شدی؟

گذشته ام را یاد برد
-کلاس دارم. دیرم میشه. فقط شانا...

منتظر نگاهش می کنم. انگار در زدن حرفش تردید دارد که می گویم:

-حرفتو بزن!

لبش را دندان می گیرد و آهسته می گوید:

-من کوچکتر از توام و حق اظهار نظر تو روابطت رو ندارم اما، الان اوضاع ما فرق کرده. انگار تو شدی ۱۹ ساله و من ۲۴ ساله! فقط خواستم بگم درست نیست با اون مرد در ارتباط باشی. تو در وضعیتی نیستی که...

در تلاش است جمله اش را کامل کند که می گویم:

-نیاز نیست نگران باشی. بهش گفتم دیگه نیاد سراغم. درضمن دوستی من و احسان، فقط یه دوستی معمولی بود. ظاهرا تو و بردیا زیادی بزرگش کردید! هیچ علاقه ای در کار نیست. احسان تنها دوست اجتماعی من بود!

با اطمینان سر تکان می دهد که می پرسم:

-راستی شادی منم مثل تو دانشگاه رفتم؟

نگاهش کدر می شود.

-نه شانا. تو حتی موقعیت گرفتن دیپلم هم برات پیش نیومد!

مات نگاهش می کنم. ناراحت سر تکان می دهد و برای آماده شدن سمت اتاقش می رود.

من اما، ذهنم روی هزاران نکته قفل کرده است. برای بار هزارم از خود می پرسم این گذشته ی لعنتی چه بوده؟! چه بر سر من و سرنوشتم آمده؟

با بی میلی چای می ریزم و صورتم را می شویم.

*

(راوی)...

کلید را در قفل زنگ زده ی در چرخاند. در را گشود و چشم بست. بی آنکه به جایی نگاه کند قدم به داخل گذاشت. اولین صدایی که حس کرد صدای خرد شدن برگهای خشک پاییزی بود که در زیر گام هایش می شکستند.

بالاخره چشم باز کرد. دیدن این ویلا بعد از چند سال قلبش را به درد می آورد. نگاهش تار شد اما مثل همیشه خوددار عمل کرد حتی در تنهایی اش! آرام و آهسته پیش رفت. تمام باغ را برگهای زرد و نارنجی پوشانده بود. مقابل ویلا قرار گرفت و بی اراده سمت چپش را تماشا کرد. منقل مخصوص کباب در جای همیشگی اش بود. لحظه ای خودش را در حال باد زدن جگرهای کباب شده تصور کرد. جگرهایی که تنها برای او گرفته بود تا بلکه جان بگیرد! لب به هم فشرد و مقابل در ورودی را نگاه کرد. آن روز بارانی پیش چشمانش جان گرفت. سر و تنش تماما خیس بود و صدای او در گوشش طنین انداخت:

-چرا می خواین کمکم کنین؟ اونم با گرو گذاشتن تمام زندگی تون!

چشمانش را محکم روی هم فشرد. شاید آن دختر مهره ی مار داشت که با گذشت این نه سال هنوز نتوانسته بود فراموشش کند!

گوشی موبایلش برای چندمین بار زنگ خورد. از جیبش بیرون کشید و نگاهش را به ساختمان ویلا داد. هیچ دوست نداشت اینجا بیاید، اما دلش او را به این محیط خاطره انگیز کشانده بود!

دستش روی صفحه ی موبایل کشیده شد و جواب داد:

-بله مامان؟

-بردیا مادر، پس کجایی تو؟ غزل رسیده و سراغتو می گیره. بازم می خوام منو سنگ روی یخ کنی؟ مگه خودت ازم نخواستی دعوتش کنم؟ پس چرا گذاشتی رفتی؟

انگشت اشاره و شصتش را گوشه ی چشمانش فشرد. شاید زیاده روی کرده بود. برای تصمیم گیری خیلی زود بود اما کار شانا چنان دلش را خراشانده بود که حس کرد دیگر توان صبر گذشته را ندارد.

نگاه آخرش را اطراف باغ انداخت و گفت:

-دارم میام مامان... دارم میام.

خانه در سکوت است که زنگ در به صدا می آید. تصویر علیرضا را می بینم که مقابل در ایستاده. در را باز می کنم و به اتاق می روم تا لباس مناسبی بپوشم.

علیرضا با یک ساک کوچک وارد می شود و سلام می دهد. متعجب جواب می دهم که نگاهم روی چهره ی رنگ پریده ی شیوا می افتد. تازه از آسانسور بیرون آمده. با لبخند سمتم می آید که گام بلندی سمتش بر می دارم و نگران می گویم:

-چرا رنگت پریده؟

دستش را روی شانه ام می گذارد. شکمش بزرگ شده و ماه آخر بارداری را می گذراند. نفس زنان می گوید:

-نترس چیزیم نیست عزیزم.

علیرضا دستش را می گیرد و می گوید:

-دیشب یکم دردش گرفت. ترسیدم و بردمش بیمارستان. گفتن یه درد زود گذر بوده هنوز وقتش نیست. راستش ترسیدم یه وقت تو خونه تنها باشه و دردش بگیره. این روزا من کمتر میرسم بهش، سرمون تو شرکت شلوغه. آوردمش اینجا تا بلکه خیالم راحت باشه و خودشم تنها نمونه.

کنارشان روی مبل سه نفره جای می گیرم و نگران می گویم:

-کار خوبی کردید. دکتر نگفت وقتش کیه؟

شیوا لبخند بی حالی می زند.

-هنوز یک هفته وقت دارم.

پر مهر نگاهش می کنم و به آشپزخانه می روم. ظرفی را از میوه پر می کنم و همراه لیوانی آب به پذیرایی برمی گردم.

لیوان را دستش می دهم و سیب سرخی پوست می گیرم که علیرضا می گوید:

گذشته ام را یاد برد

-من باید برم. شانا لطفا مراقبتش باشید. هر چیزی نیاز داشتی تماس بگیر فراهم می کنم.

نگاهی به چهره ی مضطربش می کنم. درست است نسبت به شیوا سن بالایی دارد، اما عشق را می شود در نگاه بی قرارش خواند. لبخندی تحویل می دهم و با اطمینان می گویم:

-هیچ نگران نباشید. با خیال راحت به کارتون برسید.

کمی خیالش راحت می شود. سر شیوا را می بوسد و کمی با هم پیچ پیچ می کنند، سپس با یک خداحافظی تنه ایمان می گذارد.

سیب را قاچ می کنم و مقابل شیوا می گیرم. با محبت نگاهم می کند. حس می کنم مهربان ترین خواهر دنیاست. کاش می توانستم کاری برایش کنم تا ذره ای عذاب و درد نکشد.

تا عصر با هم گپ می زنیم و غذا می خوریم.

شیوا از زندگی اش می گوید، از حس بی تفاوتی ای که اول زندگی داشته، اما با گذر زمان و محبت های بی دریغ علیرضا بالاخره دل به دلش می دهد و حالا از ته دل عاشق زندگی و همسرش است.

شکیبا اردو رفته و شادی کتابخانه است. عصر هر دو بر می گردند و جمع چهار نفره یمان تکمیل می شود. مدام مراقبیم شیوا دست به سیاه و سفید نزنند. هر سه مثل پروانه دورش می گردیم تا مبادا کمبودی حس کند. علیرضا چندین بار تماس گرفته و دل نگران است اما با شنیدن صدای شاد همسرش خیالش راحت می شود.

در این مدت طولانی نه از بردیا خبری است و نه احسان. تمام روز را در خانه تنها می گذراندم که حالا با وجود شیوا چند روزی ست مرغ تنهایی از شانه ام پر زده.

بوی مطبوع سوپ قارچ در کل خانه پیچیده، طبق معمول من و شیوا تنهاایم. درب قابلمه را برمی دارم و با لذت به غذای خوش قیافه ام نگاه می کنم و با ولع می گویم:

-وای شیوا کاش بیای دستپخت خواهرتو بجوشی، اما نه یکم دیگه صبر کنی آماده ست.

صدایش از مقابل آشپزخانه متعجبم می کند:

-بوش که عالیه حتما خودشم...

گذشته ام را یاد برد

متعجب به چهره ی جمع شده اش نگاه می کنم که خم می شود و دستش را زیر شکمش می گذارد.

صدای ناله اش که بلند می شود از بهت بیرون می آیم و سمتش می دوم. از شدت ترس و دلهره قاشق از دستم می افتد.

کمکش می کنم تا روی مبل بنشیند. رنگش پریده و بدنش خشک شده. لحظه ای در جایم باقی می مانم این لحظه ها چقدر برایم آشناست!

سمت تلفن می دوم. اول به علیرضا و بعد به اورژانس تلفن می زنم. حین حاضر کردن شیوا، با شادی هم تماس می گیرم. ساک مخصوص بچه را کنار در می گذارم. هیچ نمی فهمم حین شنیدن ناله های جان سوز شیوا چطور این کارها را انجام داده ام. انگار کسی دیگر جای من این کارها را کرده باشد.

شادی زودتر از همه می رسد.

همین که چشمش به شیوا می افتد، سمتش می دود. همزمان سرم گیج می رود و شقیقه هایم تیر می کشد.

چشمانم شادی و شیوا را می کاود، اما گوش هایم تنها صدای یک سوت ممتد را می شنود.

نمی فهمم بیدارم یا خواب، اما درد آنقدر زیاد است که روی زمین زانو میزنم و همزمان صدای آژیر آمبولانس در گوشم می پیچد...

فصل دوم: به تلخی زهر

پانزده ساله بودم. مثل تمام روزهای گرم مرداد ماه درون استخر بزرگ باغ با خواهرها و برادرم آب تنی می کردیم و آتش می سوزاندیم. کار هر روزه یمان بود. صدایمان را کل خیابان در بر می گرفت.

گذشته ام را یاد برد

یکی از همان عصرهای گرم تابستان بود که زنگ در به صدا در آمد. با همان لباس های خیسی که به تنم چسبیده بود دویدم تا در را باز کنم که آذر داد زد:

-خودم درو باز می کنم کندوی عسل! همیشه مرا کندوی عسل خطاب می کرد. آخر معنای اسمم به زبان آذری کندوی عسل و به زبان کردی باد ملایم است!

پر خنده و بی توجه به اخطار آذر در را باز کردم که چشمم به مامور پلیس افتاد، کنارش آقای نوروزی، دوست و رفیق شفیق پدرم ایستاده بود، وقتی قیافه ی مات مرا دید با لحن بدی گفت:

-برو باباتو صدا کن ببینم بچه!

این مرد تا همین دیروز در مهمانی های خانوادگی ما نیز حضور داشت، پس این طرز صحبت برایم تازگی داشت و مورد تعجبم واقع شده بود.

مامور، نوروزی را کنار زد و گفت:

-آقا شما کنار بایست. خودم صحبت می کنم.

و بعد با لبخند رو به من کرد و گفت:

-دخترم پدرت خونه ست؟

با همان چشم های گرد و بابا قوری ام به صورتش زل زدم و گفتم:

-نه، بابا باید الان کارخونه باشه!

صدای بلند نوروزی درون خیابان پیچید:

-دروغ میگه جناب سروان، به این یه الف بچه هم یاد داده چی بگه چی نگه، خود پدر سوخته اش تو خونه اس!

آن روز با معرکه ای که نوروزی گرفت، تمام خوشی من و خواهر و برادرم زهرمار شد. به کل فراموش کردیم تا ده دقیقه ی پیش چقدر به سر و کله ی هم می زدیم و می خندیدیم.

گذشته ام را یاد برد

مادر از شدت سر و صدا بیرون دوید، شکیبای یک ساله در بغلش بود که به آذر سپرد و مقابل در باغ آمد. آن قدری نمی فهمیدم موضوع از چه قرار است، البته فقط تا آن زمان، چون وقتی مادرم با گریه و زاری گفت پدر چند روز است خانه نیامده، مامور حکم بازرسی خانه را گرفت و کل خانه را گشت تا یک وقت پدرم آن بین پنهان نشده باشد! درست همان روز نحس بود که حکم اتمام دلخوشی های ما صادر شد، در صورتی که زمان برد تا این موضوع را رفته رفته متوجه شوم!

بگذریم از بلبشویی که نوروزی در باغ راه انداخت و مادر را حسابی چزاند. بالاخره بعد از بازرسی خانه با اجبار مامور قانون پایش را از خانه بیرون گذاشت.

*

صدای گریه ی شکیبا در خانه پیچیده بود و مادر با قیافه ای غمبرک زده روی مبل سلطنتی نشسته بود. آذر دور مادرم می چرخید، شانه هایش را ماساژ می داد و یا آب قند به خوردش می داد. خلاصه که نفهمیدم آن روز چه طور زندگی مان صد و هشتاد درجه تغییر کرد و از این رو به آن رو شد، از پدر خبری نبود و یک مامور جلوی خانه کارش شده بود کشیک کشیدن و مراقبت. نوروزی و چند نفر دیگر که اصلا نمی شناختم،

جلوی خانه صف کشیده و زندگی را به کاممان تلخ کرده بودند.

زمان برد تا سر در آورم قضیه از چه قرار است! شیوا همپای مادر گریه می کرد. دختر بزرگش بود و سنگ صبورش! اما من و شادی به قول معروف چندان "در باغ نبودیم". شکیبا هم که شده بود عروسک خیمه شب بازی، هیچکس حوصله ی غرغرش را نداشت و بغل به بغل می چرخید تا بلکه آذر کارش تمام شود و ساکتش کند! مسلما مادر با آن حال و اوضاع، حوصله ی شکیبای یک ساله را دیگر نداشت!

چند روز گذشت و این ماجرا ادامه پیدا کرد تا این که...

بالاخره فهمیدم علت این شلوغی ها چیست. پدرم ورشکست شده و کلی قرض و بدهی بالا آورده بود، حالا خانه مصادره و در نهایت این ما بودیم که چوب ندانم کاری پدر را خوردیم! پدری که پیدایش نبود تا پشت و پناه مان باشد، تا اجازه ندهد کسی به مادرمان به چشم بد نگاه کند، تا دلدارش باشد و آرامش سابق را به وجودمان تزریق کند!

تمام دنیا زیر پایمان ویران شد و فرود آمد و تمام زحمات چندین ساله ی پدر و مادرم با خاک یکسان شد، وقتی فقط سهم من از این خانه و عمارت بزرگ چمدان های بسته یمان شد، تازه آن موقع بود که کاملاً به عمق فاجعه پی بردم و این تغییر ناگهانی یک معنی داشت، آن چیزی نبود جز تبدیل شدن یک زندگی مرفه و بی درد به نا آرامی و اتمام خوشبختی! دیگر از باغ و عمارت بزرگ و اتاق های زیبا و لوکس من خبری نبود! از آن تاب بزرگ گوشه ی باغ و استخر پر از آب و تمیز خبری نبود! حالا نه از عروسک ها و وسایل بازی و تخت خواب نرم و گرم خبری بود و نه از رایانه و دوچرخه! تمام شد! یا در حقیقت این ما بودیم که تمام شدیم!

با خاک یکسان بودن، شاید تشبیه خوبی برای اوضاع فعلی من بود!

مادر، تمام طلا و جواهراتش را فروخت و با مقداری از آن بلیط قطار گرفتیم و به مشهد رفتیم، منزل خاله مهین! شاید باورش سخت باشد، اما در این چند روزه مادرم اندازه ی ۱۰ سال پیر شده بود!... دیدن ذره ذره آب شدن یک زن تنها بدون همسر، در مقابل مشکلات بزرگ پیش رویش کار دشواری بود که چندان در مخیله ی فرزندانش نمی گنجید!

بیشتر از هر زمان دیگری حواسم به شادی، خواهر کوچکترم بود. تمام امور مربوط به او را رفع و رجوع می کردم و همراهش بودم تا مبادا در سن ده سالگی احساس تنهایی و پوچی کند. شده بودم مادر کوچکی که حساسی هوای فرزندش را داشت! شادی اما هنوز در دوره ی بچگی و عروسک هایش به سر می برد و شاید این حس حمایت مرا چندان درک نمی کرد!

شکیبای یک ساله که حالا در آغوش شیوا از ترس ونگ میزد، درست یک سال و دو ماه پیش به دنیا و زندگی ما پا گذاشت، در صورتی که مادر اصلاً به باردار شدن مجدد فکر هم نمی کرد! خاله مهین هم مدام پای تلفن سرکوفت میزد که مرا ببین یک پسر آوردم و تمام! همیشه به مادر می گفتم به هولی تو در عمرم ندیدم! اما با آمدن شکیبا تمام توجهات سمتش هجوم آمد! آخر یک نوزاد مگر می شد دوست داشتنی نباشد؟ با وجود شکیبا، پدر بیشتر از همیشه هوای مادر را داشت، اما... نمی دانم یکهو چرا همه چیز به هم ریخت و خراب شد! کاش این ها فقط خواب باشد!

شادی و خصوصاً شکیبا از موضوع سر در نمی آوردند و در عالم بچگی خودشان سیر می کردند، اما من و شیوا و شاهین به خوبی می توانستیم اوضاع را قمر در عقرب بدانیم... برای ما که همیشه مسافرت های مان بی دغدغه

گذشته ام را یاد برد

سپری می شد، این سفر آخر شدیدا به کاممان تلخ آمد! آخر آن خودروی لوکس پدر و هواپیماهای مجهز کجا و سفر با اتوبوس کجا! یک روزه از عرش به فرش رسیده بودیم و این اصلا قابل درک نبود!

با تنی خسته و کوفته بالاخره به مشهد رسیدیم! از تاکسی زرد رنگ پیاده شدیم و جالب اینجاست که با چه مصیبتی شش نفره خودمان را جا کردیم تا مبادا هزینه ی دو تاکسی روی بدبختی هایمان اضافه شود! خصوصا وقتی متوجه لهجه و همشهری نبودنمان می شدند آنوقت بود که هزینه ها دوبله حساب میشد!

شادی دوید و زنگ منزل خاله مهین را به صدا آورد. مادر وسط کوچه بلاتکلیف ایستاد. چمدان را روی زمین گذاشت، شکیبا را از آغوش من گرفت و گفت:

-چند روزی مهمون خاله تونیم. آتیش نسوزونین ها. اینجا خونه ی خودمون نیست که از دیوار راست بالا برید. فهمیدین؟ خاله و شوهر خاله تون هر چی گفتن هیچی نمی گین. ما فقط اومدیم سفر، همین. نمی خوام چیزی بفهمن فعلا. باشه؟

همراه شیوا و شاهین سر تکان دادیم و این اطمینان را به مادر دادیم که لام تا کام حرفی نزنیم. وقتی ناهید خانم "مستخدم خاله مهین" در را به رویمان باز کرد، به یاد آذر افتادم. آذر بیچاره، مادر عذرش را خواست و ردش کرد تا به شهرش برگردد. با این اوضاع که دیگر خدمتکار لازم نبود! اما آذر ارزشی بالاتر از یک خدمتکار معمولی را داشت، ما با آذر زندگی کرده بودیم! حامی و پرستار و آشپزمان بود! از مادر بیشتر زحمت مان را کشیده بود! هنگام رفتنش در بغل هم کلی گریه و زاری کردیم تا سوار اتوبوس شد و رفت. با یادآوری آذر بغضم را فرو خوردم و به ناهید که مقابل در خشکش زده بود خیره شدم!

ناهید خانم، مادر را شناخت و از مقابل در کنار رفت، تعارف کرد داخل برویم و هنگامی که تک به تک از مقابلش گذشتیم با دقت براندازمان کرد!

شاید چهار دختر و یک پسر قد و نیم قد تعجب داشت که این طور نگاه مان می کرد!

از رفتار خاله مهین بگویم، چنان از حضورمان تعجب کرد که با همان ماسکی که به صورت گذاشته بود به استقبالمان آمد و کلی زیر زبان مادر را کشید تا بداند فرشید خان کجاست و چرا تنها آمده ایم! فرشید پدرم است! همان مردی که یک ماه سراغ مان را نگرفته و ترکمان کرده بود!

گذشته ام را یاد برد

دلم برایش حسابی تنگ بود. درست است زمان کمی را با ما می گذراند، اما باز بودنش شیرین بود، آنقدر شیرین که از خواب اول شبمان میزدیم تا ساعتی را کنارش باشیم. پس کی قرار بود بیاید و دوباره لبان مادرم خندان شود؟ تا باز شب ها خاطره ای جدید برای مان رقم بزند.

مانند بچه های خوب روی مبلمان جدید و لوکس خاله مهین نشستیم. گرمای مرداد ماه بود و هوا حسابی داغ و تنوری! از خفگی داخل اتوبوس و تاکسی که دیگر نگوییم بهتر است!

ناهید خانم با لیوان های بزرگ شربت وارد نشیمن شد و ما دلی از عزا در آوردیم. چه قدر یک شربت خنک در این گرمای مرداد ماه مزه می داد! البته تا قبل از جاری شدن اشک های مادرم! بالاخره نتوانست طاقت بیاورد و سر درد و دلش با خاله مهین باز شد و موضوع را گفت. قیافه ی خاله دیدنی شده بود. با آن ماسکی که روی صورت داشت، دست کمی از یک زامبی نداشت! کلی جیغ جیغ کرد، طوری که هر کس نداند خیال می کرد محمود خان، (شوهرش) ورشکست شده، نه پدر بیچاره ی من!

به شیوا نگاه کردم... تازه وارد دانشگاه شده بود. یعنی حالا چه اتفاقی می افتاد؟ پول ادامه تحصیلش چطور فراهم می شد؟ اصلا درس و مشق من و شادی و شاهین چه؟ حتی افکارم تا پول پوشک های شکیبا هم رفت، شیر خشک و هزار کوفت و زهر مار دیگر! باز به شیوا نگاه کردم. قشنگ بود! خانم جوان زیبای ۱۹ ساله ای که کلی خواستگار داشت. البته تا قبل از این جریانات! از حالا به بعد بقال محل هم به خواستگاری اش نمی آمد! هر که نداند من که خوب می دانستم تمام خواستگاراناش به جز زیبایی شیوا به اموال پدرم نیز چشم داشتند! همه ی خواستگاراها را رد می کرد و می گفت تازه می خواهم درس بخوانم و پیشرفت کنم! اما دیگر کدام درس؟ کدام پیشرفت؟!

نگاهم روی شاهین، تنها پسر خانواده سر خورد، ۱۷ ساله و شر و بی خیال! از لحاظ ظاهری به شدت به پدرم شباهت داشت. شاید تنها کسی که اوضاع مان برایش اهمیتی نداشت شاهین بود!

هنوز صدای گریه های مادر در گوشم بود که شکیبا گند زد به افکارم و چهار دست و پا رفت و مجسمه ی گران قیمت خاله را انداخت و شکاند! چپ چپ نگاهش کردم، خودش هم ترسیده بود، به گمانم پوشک لازم شد! خاله به پشت دستش زد و شیوا دوید و شکیبا را بغل گرفت.

پوف... این هم از روز اول! خدا بخیر کند باقی روزها را!

گذشته ام را یاد برد

به شادی نگاه کردم، خواهر دوست داشتنی ام! به شدت وابسته و مواظبش بودم. دختر بچه ها را که می شناسید! از کودکی عاشق عروسک بازی هستند! شادی هم از بدو تولد شد عروسک واقعی و زیبای من! پنج ساله بودم که دنیا آمد! حس خوبی داشتم، مراقبت از یک بچه ی واقعی به طور کامل مرا وابسته می کرد و چه خوب پرستاری بودم با همان سن و سال کم!

بزرگتر که شدیم وابستگی مان هم بیشتر شد.

عصر بود و محمود خان از سرکارش آمد و کلی خوش و بش و چاخان کرد که دلش برای دیدن ما تنگ شده بود، اما همین که خاله مهین در خفا موضوع را با پیچ پیچ برایش مطرح کرد، قیافه اش عین کشمش جمع شد! دیگر اخمش باز نشد که نشد! خصوصا وقتی شنید چند روزی بیخ ریشش هستیم!

خاله مهین تنها یک پسر داشت، به نام بردیا که در انگلیس درس می خواند و قرار بود بعد از اتمام درشش به خواستگاری شیوا بیاید، اما با این اوضاع گمانم همان هم کنسل شد!

چند روزی که خانه ی خاله مهین بودیم به سختی گذشت. حتی ناهید خانم هم برای ما طاقچه بالا می گذاشت! بیخود نیست که از قدیم گفتند، "تا پول داری رفیقتم، قربون بند کیفتم!"

یا شاید بهتر باشد در وصف ناهید بگویم "خدا خر را شناخت که به او شاخ نداد!"

در این مدت مادر خیلی معذب بود. خب حق هم داشت، خودش تنها نبود که، وبال گردن خواهرش شود تا زمانی که شوهرش پیدا شود! پنج تا بچه هم زیر بال و پرش داشت، ما را چکار می کرد آخر!؟

یکی از همان روزها سر میز ناهار بودیم که مادر از محمود خان خواست یک خانه ی نقلی برایمان دست و پا کند! که خاله مهین گفت:

-آخه با این اوضاع، تو پول کرایه و رهن می تونی بدی؟ با کدوم پول آخه؟

مادر کمی دست دست کرد و در آخر گفت:

-میرم کار می کنم. چاره ی دیگه ای ندارم که!

گذشته ام را یاد برد

تا این را شنیدم به غرورم برخورد! مادری که یک عمر در آن خانه ی بزرگ خانمی اش را کرد و به این و آن دستور داد و ما را در پر قو بزرگ کرد، حالا برود کار کند تا خرج شکم ما را در بیاورد؟!

شیوا پشت بندش گفت:

-لازم باشه منم کار می کنم!

اخمی کردم و گفتم:

-منم می تونم!

و چپ چپ به شاهین بی خیال نگاه کردم که لب هایش از غذا پر بود و عین خیالش نبود که خانواده اش در چه وضعیتی هستند! انگار نه انگار که حالا او مرد خانواده است!

خاله مهین به هر سه ی ما نگاهی کرد و نیشخند زد.

-مگه بچه بازیه خاله؟

با همان تخیسی جواب دادم:

-بچه چیه؟ ۱۵ سالمه! لازم باشه میرم سرکار!

مادر نم اشک گوشه ی چشمش را گرفت که محمود خان گفت:

-این اطراف خونه ی نقلی گیر نمیداد مینا خانم! همه ی خونه ها ویلایی و بزرگن.

بله دیگر، حالا که ما به قول معروف چادر نشین شده ایم، آقا محمود برایمان کلاس کوچه و محله یشان را می گذارد!

خاله، ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

-آها، محمود میگم اون خونه قدیمی رو بدیم خواهرم زندگی کنه. هان؟ مستاجرش که تا یه ماه دیگه قراره تخلیه کنه!

محمود خان اخم تحویل خاله داد و گفت:

گذشته ام را یاد برد

-من نمی دونم خانم!

نه انگار میلش نمی کشد کمکی کند!

مادر گفت:

-کرایه شو هم میدم محمود خان!

اما جناب شوهر خاله با همان قیافه ی کشمشی فرمود:

-کرایه نمی خوام. برو با بچه هات همون جا ساکن شو فعلا.

انگار فقط می خواست ما را از سرش باز کند! البته حق می دادم! مهمان یک روز و دو روز نبودیم که! تا وقتی خانه

جور نمی شد به نوعی سربارشان بودیم!

خاله توضیح داد:

-خونه اش کمی قدیمیه. مال زمانیه که محمود مجرد بود و اون جا زندگی می کرد.

محمود خان سرفه ای کرد که یعنی لازم به توضیح کامل نیست خانم!

نیشخندی زدم و در دل گفتم: خاله جان کمی قدیمی نیست خیلی قدیمی است! ماشالله محمود خان فسیل شده، از

مجردی اش تا حالا!

مادر ذوق زده کلی تشکر کرد که اصلا خوشم نیامد! این هم جای تشکر داشت؟ مال و منال پدر بزرگم را همین مردک بالا کشید و سهم مادر را هم خورد با یک لیوان آب رویش. حالا واقعا تشکر لازم بود؟ به مادر بیچاره ی من ارثی نرسید. همه اش را محمود خان نوش جان کرد و فروخت! آن هم فقط سر یک موضوع پیش پا افتاده و مسخره!

مادرم آن زمان عاشق پدرم شده بود، آقا جان "پدر بزرگم" هم گفته بود اگر اسم آن پسر را ببری برای همیشه از ارث محرومی. آه مثل این رمان ها مادر من هم با یک دنیا عشق می رود با پدرم زیر یک سقف و زندگی جدیدی را شروع می کنند، البته اوضاع پدرم آن زمان خوب بود تا همین چند ماه پیش هم ما در پول و ثروت غلت می زدیم، اما حالا با یک اشتباه یا ندانم کاری وضعیت مان صد درجه تغییر کرده بود!

از آن وقت تا به حال ضرب المثل "خود کرده را تدبیر نیست" ورد زبان خاله مهین شده بود! هی این جمله را چماق می کرد و بر سر مادر می کوبید!

یک ماه به بدبختی گذشت. تا این که آن خانه ی قدیمی خالی شد. ما هم خوشحال و خندان از خانه ی خاله مهین بار کردیم و به اینجا آمدیم.

آخ که چه بگویم از این خانه! البته اسمش خانه بود! آخر یکی نیست بگوید، محمود خان برای زندگی کردن داخل این خراب شده کرایه می گرفت؟ بر فرض مثال یکی هم که قبول کند این جا ساکن شود باید یک پولی هم از جیبش به او بدهی تا بپذیرد!

ما که اثاثی نداشتیم، اما خاله جان تمام وسایل کهنه و قدیمی که تا به حال درون انباری اش نگهداری می کرد و مال قرن بوق بود و همان جهیزیه ای که آقا جانم به او داده بود را به ما قالب کرد. البته دستش هم درد نکند، آخر ما جز چمدان لباس، چیزی نداشتیم که! همان وسایل را شستیم و تر و تمیز کردیم تا قابل استفاده شد. این شد که در یک محله ی پایین شهر ساکن شدیم! البته پذیرش این زندگی جدید هیچ کار آسانی نبود و به سختی با این اوضاع کنار آمدیم.

شادی گاهی غر می زد که خانه ی خودمان را می خواهد، دوستانش را، عروسک ها و وسایل بازی اش را، اما من و شیوا مراعات می کردیم و می سوختیم و می ساختیم. شاهین هم این میان فکر خوش گذرانی اش بود، تمام حواسش به هدفون های عزیز و گوشی موبایلش بود!

این میان دلم به حال شکیبای یک ساله می سوخت. لااقل ما ده، پانزده سالی طعم خوشبختی را چشیدیم، اما او چه؟! یعنی باید کودکی اش در فقر و نداری بگذرد؟ یعنی باید چشمش به داشته های دیگران باشد؟ آخ که به یکباره چقدر بغضم گرفت. دستانم را مشت کردم و به چشمانم فشردم. برو پی کارت بغض لعنتی، حالا وقتش نیست!

اگر بخواهم این خانه ی فکستنی را توصیف کنم، باید بگویم یک حیاط کوچک داشت طوری که فقط یک حوض آب و ۴ تا موزاییک درونش جا شده بود. سرت را که بالا بگیری یک خانه ی آجری می بینی، خیلی کوچک! یک اتاق و آشپزخانه دارد! حمام و دستشویی اش هم یکی بود. بر فرض مثال تمام بدبختی مان را هم قبول کنم این مورد پذیرفتنش سخت بود! آخر چطور من چشمم به سنگ توالت باشد و به زیر دوش آب بروم؟ اصلا حس تمیزی به آدم دست نمی دهد!

روزگارمان را با همان پول فروش طلاهای مادر سر کردیم. کم کم گوشواره های من و خواهرانم از گوشمان باز شد و به خاطر این که سوراخ گوشمان بسته نشود، جای آن گوشواره های طلا و زیبا، یک تکه نخ به گوشمان بسته شد.

مادر همیشه می گفت یک روز، خوب ترش را برایمان می خرد! می دانستم آن روز هیچ وقت نمی رسد! لااقل حالا حالا ها که نمی رسید! ولی خب دلگرمی مادرانه اش همین بود دیگر!

شب ها صدای گریه هایش را می شنیدم. چادر نمازش را روی سر می انداخت و پای سجاده اش گریه می کرد. خیلی سخت بود هر روز و هر شب گریه های مادرت را ببینی و کاری از پیش نبری. البته اجازه نمی داد ما ناراحتی اش را ببینیم، اما من کمی کنجکاو بودم و همه جا را سرک می کشیدم و شاهد تمام گریه هایش بودم. روزی ده بار تا تلفن عمومی سر خیابان می رفت و شماره ی پدر را می گرفت، اما هر بار نا امیدتر از روز قبل به خانه بر می گشت، حتی برای تلفن زدن از گوشی موبایل شاهین استفاده نمی کرد، چون می دانست اگر دست به آن وسیله ی مسخره بزند، شاهین به اجبار هم که شده پول شارژش را از او خواهد گرفت!

یعنی پدرم کجا بود؟ حالش خوب بود؟ چرا دنبالم نمی گشت؟ حتما می دانست جز خاله مهین کسی را نداریم، کاش بیاید و جایمان را پیدا کند. کاش...

خاله مهین گاهی به ما سر می زد. همیشه هم برای شادی عروسک می آورد. شادی را خیلی دوست داشت. چون خودش دختر نداشت، عاشق دختر بچه ها بود. البته ما را هم دوست داشت، اما مرا کمتر! چون خیلی تخس بودم. انگار با همه پدر کشتگی داشتم، اما نه... وقتی بفهمم کسی در حقمان بدی می کند خب من هم تلخ می شوم. نمی دانم چرا، اما حس می کنم سر کوفت این جا بودن مان را همیشه به مادر می زد...

یک روز از همان روز ها بود که خاله باز هم پیشمان آمد، جدیداً رفت و آمدش بیشتر شده بود! امید داشتم محض خواستگاری از شیوا برای پسرش باشد. اما او خواسته ی دیگری داشت!...

داخل اتاق با شکوبا بازی می کردم. شادی هم با عروسک جدیدش خوشحال بود و بالا و پایین می پرید. شکوبا حسابی خراب کاری کرده و وقتش بود جایش تمیز شود. به خاطر همین بلند شدم تا به آشپزخانه بروم و مادر را خبر کنم، اما مقابل آشپزخانه از چیزی که شنیدم شوکه همان جا خشکم زد.

-چرا نمی ذاری با خودم ببرمش؟ تو با این اوضاع مگه می تونی شکم پنچ تا بچه رو سیر کنی؟ یکی هم غنیمته! تو که می دونی من چه قدر دوستش دارم. باور کن آرزومه دختر خودم می بود. خوب بهش می رسم. نمی دارم کمبودی

گذشته ام را یاد برد

حس کنه. بهترین مدرسه ثبت نامش می کنم. نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره. آخه دل دل کردند به خاطر چیه؟ مگه قراره اسمشو تو شناسنامم بزنم؟ مگه قراره دیگه مادرش نباشی؟ من فقط می گم بذار پیش من باشه همین!

پاهای لاغرم شروع به لرزیدن کرد. خاله، شادی را می گفت! خواهر مرا!... با ترس برگشتم و به شادی زل زدم. نه... من نمی گذارم... نمی گذارم خانواده یمان از هم بپاشد. همان پدرم که نبود، بس بود! دیگر نمی گذارم شادی را هم از ما جدا کنند. نه... من نمی خواستم!

نگاه ترسیده ام پی شادی رفت، بی خیال عروسکش را روی پاهایش لالایی می داد و برایش شعر می خواند:

-عروسک قشنگ من قرمز پوشیده...

همیشه حس خاصی به شادی داشتم. خواهر کوچکترم بود و نسبت به او حس مالکیت داشتم. همیشه مراقبش بودم. خودم در درس هایش کمکش می کردم. مگر من می گذارم شادی مرا، از من جدا کنند؟

لب و لوچه ام برای گریه آماده بود. تند تند قدم برداشتم و عروسک را از دستش کشیدم که جیغش هوا رفت:

-عروسکمو بده!

به گریه هایش توجه نکردم و به آشپزخانه رفتم که حرف مادرم قطع شد و به من نگاه کرد. عروسک را میان دستان خاله مهین جای دادم و گفتم:

-دیگه برای شادی عروسک نیارین! این عروسکم مال خودتون. دیگه لازم نیست براش چیزی بخرید. شادی خواهر خودمه. اصلا نمی خوام دیگه براش چیزی بیارید. فقط بذارید خواهرم بمونه. شادی پیش ما می مونه، هیچ جایی هم نمیره.

مادر متعجب به من و اشک های روان صورتم نگاه کرد که خاله گفت:

-شانا جان، خاله من که نگفتم شادی دیگه خواهرت نیست، فقط...

بین صحبتش پریدم و داد زدم:

_دیگه نگو خاله، دیگه نگو. چون این خونه رو دادین به ما حالا می خواین شادی رو به جاش ازمون بگیرین؟

مادر عصبی فریاد زد:

گذشته ام را یاد برد

–خفه شو شانا! این چه طرز حرف زدنه؟! برو بیرون ببینم.

با تخصی گفتم:

–نمی خوام. خودم کار می کنم پول این جا رو بهشون می دم.

بغض داشتم، خیلی به من برخوردده بود. آن قدری که در همان عالم بچگی ادعای بزرگی داشتم. مادر به بیرون هلم داد و گفت:

–برو ببینم بچه! به تو چه ربطی داره که تو کار بزرگترا دخالت می کنی؟ خالت داره در حقمون لطف می کنه.

با گریه و زاری داد زدم:

–نمی خوام لطف کنه. به خدا اگه دست به خواهرای من بزنی...

سیلی ای که از مادرم خوردم باعث شد دهانم بسته بماند و با گریه سمت اتاق دویدم. شادی دیگر گریه نمی کرد، فقط مات گوشه ی دیوار ایستاده بود. شیوا هم تازه از بقالی برگشته بود و با تعجب نگاه مان می کرد. گوشه ی دیوار پاهایم را درون شکمم جمع کردم و زار زدم. از خاله متنفر بودم، متنفر...

اگر پدرم گذاشته و رفته بود، اگر آواره شده بودیم، اگر در این خانه ی کوچک زندگی می کردیم، اگر پس اندازمان ته کشیده بود، باز خانواده بودیم. من نمی خواستم، نمی خواستم دانه دانه خواهرها و برادرم را از دست بدهم. نمی خواستم!

از ته دل گریه سر دادم، شیوا و شادی سراغم آمده بودند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده که مادر با اخم و جدیت از آن ها خواست با من حرف نزنند چون من بی ادبی کرده بودم.

من بی ادبی نکرده بودم! من فقط خواسته بودم دست از سر خانواده ام بردارند همین! من فقط خواهرم را برای خودم می خواستم، این کجایش بی ادبی بود؟

عصر همان روز مادر لباس های شادی را داخل ساک کوچکی گذاشت و دستش داد و با مهربانی خطاب به او گفت:

–چند روزی خونه ی خاله باش. خاله جون خیلی برات اسباب بازی خریده. برو باهاشون بازی کن باشه؟

گذشته ام را یاد برد

صدای فریاد هورای شادی با حق حق من در هم آمیخت. صدای خنده و خوشحالی خاله هم بلند شد، دیگر تاب نداشتیم، قلب کوچکم از سینه داشت بیرون می زد! من شادی ام را می خواستم! به حال کوچک مان دویدم، نگاهم روی دستان گره خورده ی شادی و خاله مهین ثابت ماند، پشت به من به سمت حیاط می رفتند، با دیدگان تار و گریان به سمت شان دویدم و همزمان داد زدم:

-خواهرمو کجا می برین؟ تروخدا نبرش، به خدا کار می کنم پول خونه رو بهتون میدم فقط شادی رو نبر.

در عالم نوجوانی حاضر بودم محال ترین ها را قول دهم، اما خواهرم از آن خودم باشد.

میان راه کسی محکم مرا به خودش فشرد و صدای پر بغض مادر خطاب به خاله که متعجب برگشته و نگاهم می کرد، بلند شد:

-برو مهین، ببرش!

تقلا کردم و فریاد زدم:

-نه تروخدا... تروخدا خاله... شادی نرو... آبجی نرو...

دست مادر روی دهانم فشرده شد و صدای بسته شدن در حیاط و خفه شدن جیغ های من در آغوش مادرم هم زمان شد... از عمق جان حق زدم که مادر بیشتر به خودش فشردم و هر دو صدای گریه مان بلند شد و روی زمین سر خوردیم. شیوا هم کنارمان چمباتمه زد، سر روی زانوانش گذاشت و گریست!

خاله خواهرم را برد... خواهرم را برد!

آنقدر باورش برای دل کوچکم سخت بود که تا شب گوشه ی دیوار کز کردم. نه نهار خوردم و نه شام، شیوا هم ناراحت بود. شاهین از ظهر بیرون رفته و فارغ از همه چیز در دنیای خودش غرق بود و خوش می گذراند.

این را می دانستم که مادر هم حال خوشی ندارد، مجبور بود! مجبور بود دخترش را دست خواهرش بسپارد، چون پول خورد و خوراک ما را هم به زور فراهم می کرد...

آن شب آن قدر حق زدم تا بالاخره خوابم برد. خوابیدم تا برای ساعتی نبودن شادی را تحمل کرده باشم...

برای منی که همیشه لبان مادرم را خندان دیده بودم، سخت بود دیدن چشم های گریاننش. برای منی که شیوا را همیشه پای درس دیده بودم، سخت بود حالا کز کردنش گوشه ی دیوار را ببینم، برای منی که شاهین را همیشه پی

گذشته ام را یاد برد

خوش گذرانی دیده بودم سخت بود حالا فقط هدفون هایش را وسیله ی سرگرمی اش ببینم، برای منی که شادی را همیشه در حال بازی دیده بودم، سخت بود حالا نبودنش را تحمل کنم! سخت بود شکیبای عزیز دردانه ی سابق را حالا یک موجود اضافه و غرغرو ببینم. من همان خانه و خانواده را می خواستم، من همان پدر خوب را می خواستم، نه غیبت و نبودنش را! من زندگی سابق را می خواستم نه این فلاکت را... نه این بدبختی را...

آفتاب زده و نزده در جایم نشستم! به دیوار رو به رو زل زدم و تمام افکاری که از دیشب تا به حال در مغزم جولان می خورد را به یاد آوردم! باید کاری می کردم، نباید دست روی دست گذاشت! باید فکری به حال زندگی قمر در عقربمان می کردم! درست بود ۱۵ سال سن داشتم، اما حس وخامت زندگی کاری می کرد تا زودتر بفهمم و زودتر بزرگ شوم!

جوراب هایم را به پا کشیدم و لباس پوشیدم. خوشبختانه لباس هایمان که از قبل بود، درست و حسابی و آبرومند بود و در این منطقه از شهر باعث میشد نگاه دیگران بیش از حد سمتمان جلب شود! نگاهی به شیوا و شاهین غرق خواب انداختم و از اتاق خارج شدم، آهسته از کنار مادر و شکیبای مست خواب گذشتم، در را به آرامی باز کردم و کفش هایم را به پا کردم. به همان آهستگی از در خانه خارج شدم. خورشید تازه به آسمان آمده بود، نگاهم را به امتداد کوچه دادم و راه افتادم. نمی دانستم از کجا شروع کنم. کجا بروم و چکار کنم. ناوارد بودم و ناز پرورده! به اولین مغازه که رسیدم، صاحبش را در حال باز کردن قفل های سر در مغازه دیدم، با دو دلی کنارش ایستادم و بی آن که بدانم اصلا چه مغازه ای دارد، گفتم:

-شما فروشنده نمی خواین؟

مرد نگاهش نم نمک بالا آمد و به صورتم نیشخند زد.

-نون خور اضافه منظورت؟ خیلی در میارم که باز بخوام یکی دیگه رو بیارم و دلم؟ ببینم واسه کی دنبال کار می گردی؟

سینه سپر کردم و با اعتماد به نفس دم و بازدمی کردم.

-واسه خودم!

نیشخندش نمایان تر شد.

گذشته ام را یاد برد

-میخواهی فروشنده ی سوپر مارکت شی موشی؟ برو رد کارت عمو!

کرکره ی مغازه را بالا فرستاد و در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می کرد به داخل مغازه اش رفت!

لب به هم فشردم و راهم را گرفتم و جلو تر رفتم. همین طور به سر در مغازه ها نگاه می کردم، ساندویچی، لوازم و التحریر، بقالی، قصابی، لوازم آرایشی... ایستادم و مردد به مغازه خیره ماندم! لوازم آرایشی گزینه ی مناسب تری می آمد! اما با دیدن بسته بودن در و پایین بودن کرکره، آه از نهادم برخواست! همان جا منتظر ماندم... دقایقی گذشت و صاحب مغازه نیامد که نیامد! با عبور هر رهگذری سراپایم کاملاً رصد میشد، اما اهمیتی نمی دادم. گه گاهی همان مرد سوپر مارکت از مغازه اش خارج می شد و با دیدنم سری تکان می داد و به داخل بازمیگشت! کلافه پا به زمین کوبیدم و خسته خواستم بی خیال انتظار شوم که مرد جوانی با در دست داشتن یک کارتن بزرگ ستم آمد. بی توجه به من کارتن را زمین گذاشت و مشغول باز کردن قفل های کرکره ی آهنی شد! به وجد آمده و لب باز کردم:

-شما صاحب اینجایی؟

نگاه خواب آلودش بالا آمد و سبزی چشمانش جلب توجه کرد.

-بله.

کرکره را بالا داد و همین که درب شیشه ای را باز کرد تعارف کرد:

-بفرمایید.

لبخند زنان وارد شدم.

کارتن را به پشت ویترویش هدایت کرد و چراغ ها را روشن کرد.

-هر چی لازم دارید بگیرم!

لبم را به دندان گرفتم و با تکیه ی دستم به ویترویش گفتم:

-نه برای خرید نیومدم!

نگاه متعجبش بالا آمد و کنجکاو براندازم کرد.

گذشته ام را یاد برد
-پس برای چی اومدین؟

نفس عمیقی کشیدم.

-شما فروشنده نمی خواین؟

یکی از ابروهایش بالا پرید.

-شما برای کار اومدی؟

سر تکان دادم، ادامه داد:

-با این سن کم؟!

کلافه جواب دادم:

-خب چه اشکالی داره؟ سر زبونم خوبه! می تونم مشتری جذب کنم!

لبخند زد و گفت:

-هر چقدر هم خوب باشی باز اومدنت بی فایده است!

چشمانم گرد شد و پرسیدم:

-چرا خب؟ ایرادش چیه؟

در حال خالی کردن کارتن مذکور جواب داد:

-چند سالته؟

امیدوار جواب دادم:

-پونزده، ولی خب کارمو بلدم.

نگاهش معطوفم شد و با بی تفاوتی گفت:

-من خودمم اینجا فروشنده ام، تو هم خیلی کوچیکی! ببینم چرا دنبال کاری؟

گذشته ام را یاد برد

دندان به هم فشردم و عجیب دلم خواست جواب دهم "چون دنبال فضولش می کردم" اما با رعایت ادب گفتم:

-مگه نگفتین صاحب مغازه این؟ حالا شدین فروشنده؟ خب باشه اگه فروشنده نمی خواین من میرم!

دلخور سمت در قدم برداشتم که باز مخاطب قرارم داد:

-ببین دختر خانم دنبال کار نگرد! کسی قبولت نمی کنه با این سن کم! اگه پرسیدم چرا دنبالش واسه این بود که به

سر و وضعت نمی خوره گدا گشنه باشی! حالا راستشو بگو دردت چیه؟ ببینم از خونه فرار کردی؟

صورتم به کل داغ شد و عصبی گفتم:

-نخیر! دلیلی هم نمی بینم بخوام توضیح بدم!

عصبی سمت در پا تند کردم که باز گفت:

-اینجوری مغازه به مغازه دنبال کار سرک نکش. لااقل برو روزنامه بگیر! دردسرش کمتره، ولی بازم بگما، کسی کار به

تو نمیده! حالا خود دانی!

دیگر نایستادم و از چند پله ی مقابل پایین رفتم. به این فکر کردم که مقابل آن سوپر مارکت چشمم به روزنامه

افتاده بود! قدم هایم را تند کردم و باز سراغ آن مرد میانسال سوپر مارکتی رفتم.

-سلام! یه روزنامه می خواستم.

نگاهش از مشتری اش به من سوق پیدا کرد و سر تکان داد، با رفتن مشتری سمتم آمد و گفت:

-قسمت نیازمندی هاشو می خوای؟

شانه ای بالا انداختم:

-یه جایی که کار توش پیدا بشه!

سر تکان داد و روزنامه ای مقابلم گرفت و من تازه یادم افتاد پول به همراه ندارم! شرمگین نگاهش کردم.

-وای ببخشید، پشیمون شدم از خریدنش، مرسی!

به سرعت خواستم از مغازه اش بیرون بزنم که صدایش بلند شد:

گذشته ام را یاد برد
- پولشو هر وقت داشتی برام بیار!

قدردان نگاهش کردم و گفتم:

- چشم، ممنون.

با ذوق روزنامه به دست به خانه برگشتم! کلید نداشتم و مجبور بودم در بزنم! همان موقع پسر جوانی با موهای
شلخته از سر کوچه بیرون آمد، چشمان خوابالودش که به من افتاد کاملاً هوشیار شد و لبخند کجی تحویل داد! رو
از او گرفتم که در باز شد. چهره ی مادر را خشمگین دیدم.

- کجا رفته بودی؟

هنوز از او دلگیر بودم، اما شایسته نبود مقابل پسر همسایه ی چشم چران بحث کنیم.

با دست کنارش زدم و داخل شدم.

- نمی شنوی چی میگم؟ کجا بودی شانا؟ خدا شاهده بفهمم بری خونه ی خالت و تخس بازی در بیاری گیساتو می
کنم!

اخم کردم و سمتش چرخیدم.

- به خواهرت کاری ندارم! بالاخره شادی رویه روز بر می گردونم خونه! بذار کار کنم، پول در بیارم، اون وقت کلی
عروسک می خرم تا دیگه با چند تا عروسک و اسباب بازی گول خاله مهینو نخوره و با هر کس و نا کسی نره خونه
شون!

روزنامه را بالا گرفتم و ادامه دادم:

- دارم دنبال کار می گردم!

با برخورد دست مادر بر روی دهانم و صدای حلقه ی دستش به دندانم در جا خشک شدم و به سرعت اشک به
چشمانم دوید.

- تو غلط کردی رفتی دنبال کار! تو بی جا کردی! واسه من قلدر شدی آره؟ خیالِ بزرگی زده به سرت؟ من نخوام تو
خریت کنی باید کیو ببینم هان؟

روزنامه را از دستم کشید و وسط حیاط پاره کرد، با عصبانیت کنار حوض کوبید و از کنارم گذشت! ناباور دستم روی لبانم نشست و اجازه ندادم اشک جمع شده ی چشمانم فرو ریزد!

چند دقیقه همان طور باقی ماندم و در آخر لبم را زیر دندان گرفتم و تکه های روزنامه را جمع کردم، با آستین مانتوام نم اشکم را گرفتم و به داخل خانه رفتم.

شیوا و شکیبا پای سفره ی صبحانه ی ساده مان نشستند، شاهین هم ظاهرا هنوز خواب بود! صدای مادر از آشپزخانه آمد:

-بشین یه چیزی بخور!

از همین دو ماه اخیر بد خلقی هایش شروع شده بود، وگرنه مادر مهربانی بود! جز ناز و نوازش حتی اخم به ما نکرد، اما این مدت آنقدر فشار به رویش آمده که کنترل اعصاب برایش سخت شده بود. می دانستم از سیلی ای که زده پشیمان بود و می خواست طوری از دلم در بیاورد، اما من محبت خالصانه ای از جنس آغوش بازش می خواستم تا آشتی کنم! من بوسه ی پر مهرش را می خواستم، نه این جمله ی دستوری اما در باطن پر مهرش را! بی توجه به اتاق رفتم که نگاه متعجب و سوالی شیوا دنبالم کرد! کنار شاهین که دمر روی تشک خوابیده بود نشستم و تکانش دادم.

-شاهین... شاهین بیدار شو!

صدای نامفهومی از خود درآورد که گفتم:

-موبایلت رو می خوام!

یک چشمش را باز کرد و با صدای دورگه ای گفت:

-واسه چی؟ من شارژ ندارم!

مشتی به بازویش زدم و آهسته گفتم:

گذشته ام را یاد برد

-بلند شو دیگه! می خوام دست رو دست بذاریم تا به گدایی بیفتیم؟ اوضاع مون رو نمی بینی؟ آخه چطور می تونی این قدر بیخیال باشی شاهین؟

کلافه غلتی زد و طاق باز خوابید.

-آخ تمام کمرم گرفته با این تشک خرکی! چی میگی تو؟ مثلاً چکار می تونم بکنم؟

عصبی چشم چرخاندم و غریدم:

-رفتم روزنامه گرفتم بلکه یه کاری پیدا کنیم. اصلاً تو و شیوا هم بیاین بخونین شاید جایی پیدا شد! تازه پیدا شدن کار برای شما راحت تره! تو که پسری، شیوا هم ۱۹ سالشه! برای منه که سخت پیدا میشه!

نگاهی به روزنامه ی پاره ی دستم انداخت و با آخ و اوخ در جایش نشست.

-من برم کار پیدا کنم؟ برم پادویی کنم؟ مگه خل شدم؟ تو هم بار آخرت باشه به من دستور میدی! اون آق بابا خودش گند زد به زندگی مون، خودشم باید جمعش کنه! همین مونده من، برم زیر دست یکی کار کنم!

نیشخندی زد و دندان روی هم فشرد. از اخلاقش کلافه بودم! همیشه خودش را دست بالا می گرفت! خوب به یاد دارم چطور به آذر بیچاره دستور می داد! تا پول داشت تمام رفقاییش هم از او حساب می بردند.

با حرص روزنامه را به فرق سرش کوبیدم و گوشی موبایلش را از کنار بالشتش برداشتم، خواست چیزی بگوید که پیش دستی کردم:

-تو تنبل و بی غیرتی، باشه کار نکن! لااقل جلوی منو هم بگیر!

کنار دیوار خزیدم و روزنامه را مقابلم پهن کردم. تکه ها را جای مخصوصش گذاشتم. با مدادی شماره ی چند جای مناسب را یادداشت کردم و منتظر فرصتی شدم بلکه مادر سرش گرم شود تا تماس بگیرم!

شکیبا را روی پاهایم خواباندم و ناشیانه تکانش دادم، این کار را از آذر یاد گرفته بودم، البته او صدای لالایی اش هم گوش نواز بود.

به شماره هایی که یادداشت کرده بودم زل زدم و اولین شماره را گرفتم. تصمیم داشتم سنم را بالاتر بگویم تا درصدی از رد کردنشان کم شود.

گذشته ام را یاد برد

شیوا از آشپزخانه ی فکستنی مان خارج شد و کنارم نشست، همان طور که کفگیری در دست داشت گفت:

-مامان راضی نیست کار کنیم!

شماره ای دیگر وارد کردم و گفتم:

-زمانی که هیچی برای خوردن نداشتیم و سر گرسنه روی بالشت گذاشتیم اون وقت راضی میشه!

-خاله گفته مایحتاج مونو فراهم می کنه!

نگاه تندى به او انداختم.

-یعنی تو دلت میاد همچین حرفی بزنی؟ اون با بردن شادی مثلا داره در حق ما لطف می کنه! شیوا، خاله داره با

کمکاش شادی رو از مون می خره! می فهمی؟

سر به زیر و کلافه در جای ماند، گوشی را کنار گوشم گرفتم و به بوق های آزادی که بی پاسخ ختم می شد گوش دادم!

بی حوصله دوباره و چند باره شماره را گرفتم و غر زدم:

-نمی خواین جواب بدین و ملتو علاف خودتون کنین چرا شماره می دین آخه؟

و سراغ شماره ی بعدی رفتم که دست شیوا روی ران پایم نشست.

-شانا تو چیو می خوای ثابت کنی؟ این که می تونی با این سن و سال بری کار کنی تا منت خاله رو نکشی؟ با کدوم

زور بازو؟ با کدوم انگیزه؟ فکر می کنی کسی بهت کار میده؟ فوقش یک هفته کار کنی بعد دیگه نمی تونی! ما طوری

بار نیومدیم که زیر دست کسی باشیم! همیشه همه چی برامون حاضر و مهیا بوده! اون صاحب کار اگه ببینه از پیش

برنمیای اخراجت می کنه! چرا لجبازی می کنی؟ اصلا به فرض مثال که شادی رو از مون بخره یا اصلا همین جوری

بردتش! تو ناراحتی؟ ناراحتی که شادی رنگ خوشی تو زندگیش حفظ بشه؟ دلت می خواد بیاد ور دل ما و به بدبختی

هامون نگاه کنه؟ بذار بچگیشو بکنه! بذار لذت ببره از داشته هاش... لزومی نداره بابتش دلسوزی کنی! کسی که به

دلسوزی نیاز داره ماییم! مایی که قراره این اوضاع رو تحمل کنیم! پس به خاطر شادی خودتو به آب و آتیش زن!

اون خوشبخته! راضیه! داره حال می کنه پیش خاله! تو رفاهه! اگه هم خاله به قول تو داره دین داشتن شادی رو به ما

میده وظیفشه! آره وظیفشه!

گذشته ام را یاد برد

مردمک چشمانم مات در صورتش چرخ خورد. ضربه ای به شانه ام زد و حین برخاستن گفت:

-پس خودتو خسته نکن! شادی رو از آرزوهاش به دنیای بدبختی نکشون!

به رفتن شیوا نگاه کردم که گوشی درون دستم لرزید، با ترس تکانی خوردم و خوشحال از اینکه آن شماره خودش تماس گرفته پاسخ دادم:

-الو؟

-شاهین هست؟

پوفی کشیدم و جواب دادم:

-نه نیست. بعدا تماس بگیرید.

دکمه ی قطع تماس را فشردم و افکارم سمت حرف هایی که از شیوا شنیدم، هجوم برد! چطور می توانست بابت نبود شادی این طور خونسرد برخورد کند؟ چطور می توانست منتظر خاله مهین باشد تا مایحتاج مان را برطرف کند؟

باز لرزش گوشی مرا به خود آورد، با دیدن همان شماره حرصی زیرلب گفتم:

-عجب زبون نفهمیه ها! نمی فهمه میگم شاهین نیست؟

تماس را وصل کردم و تمام حرصم را به رخس کشیدم:

-گفتم که شاهین الان خونه نیست!

-ببینم تو خواهرشی؟

با اخم جواب دادم:

-فرمایش؟

-تو همونی که صبح زود جلوی خونه تون دیدمت؟

لبم را بالا کشیدم و فکر کردم. کلافه چشم روی هم فشردم و گفتم:

-گیرم خودش باشم! خب که چی؟

گذشته ام را یاد برد

-پس خودشی!

-خب بعدش؟

-هیچی فقط بدون اول صبحی بدجور چشم گرفتت! جلو دیدم نیا و گرنه مجبور میشم گنجیشک دلتو با پلخمون نگام بزنم!

چهره ام از مزخرفاتش در هم رفت و با عجله تماس را قطع کردم و ادای لحن صحبتش را در آوردم:

-پلخمون نگام! پسره ی دیوانه با اون طرز حرف زدنش!

سراغ ادامه ی شماره ها رفتم و سرم را با کارم گرم کردم که شکيبا از خواب بيدار شد و با شیطنتش اجازه ی کاری را به من نداد.

*

نفس زنان بسته های خرید را در دست جا به جا کردم و وارد کوچه شدم. سوز گرمای جان فرسای خورشید مستقیم به فرق سرم می تابید و حسابی کلافه ام کرده بود. نفهمیدم چه شد که ناگهان دو نفر مقابلم ظاهر شدند و آنجا بود که نگاهم بالا آمد. در میان خالی بودن کوچه فقط دو پسر جوان به چشمم خوردند! جلوی راهم را گرفته بودند و من هی قصد داشتم از بین شان عبور کنم، اما این اجازه را به من نمی دادند! پسری که عینک آفتابی به چشم داشت و مثلاً سعی کرده بود شبیه به بازیگران خارجی جلوه کند، مقابلم قرار گرفت. از عصبانیت اخم به چهره نشاندم و کلافه از این پیچیدن های مقابلم گفتم:

-عه برو اونور می خوام رد شم!

اشاره ای به پسر دیگر کرد که یعنی برود. با تنها شدن مان قدمی سمتم برداشت و گفت:

-گفته بودم جلو دیدم نباش!

با صورتی جمع شده به چهره اش خیره شدم که عینک آفتابی اش را برداشت و تازه متوجه شدم او چه کسی است! باز قدمی به سمتم برداشت. یک گام به عقب برداشتم و بی حوصله گفتم:

-مزاحم نشو بذار برم!

گذشته ام را یاد برد

جلو و جلوتر آمد.

-یه شماره از خودت بهم بده!

به انتهای کوچه نگاه کردم! مگس هم پر نمیزد! عصبی گفتم:

-من شماره ای ندارم. برو اون طرف!

دیگر سرم داشت سوت می کشید که به دیوار پشت سرم برخورد کردم و دسته ی نایلون ها در دستانم فشرده شد... صورتم گر گرفته و نفسم به داغی میزد.

-پس شماره ی منو داشته باش!

با اعصابی نداشته غریدم:

-نمی خوام داشته باشمش، برو پی کارت!

و دستم را بالا کشیدم و ضربه ای به شکمش زدم که هر دو دستش اطرافم روی دیوار نشست و رخ به رخم گفت:

-این جووری که نمیشه! لااقل بذار یه کام ازت بگیرم!

در بهت و تعجب و منگی به سر می بردم که با عملی که انجام داد باعث شد از شدت اشمئزاز دسته های نایلون را رها کرده و محکم با هر دو دست به سینه اش بکوبم و فریاد بزنم:

-ولم کن کثافت...

متعجب نگاهم کرد و از ترس بی آبرو شدن به انتهای کوچه دوید... با دست و پاییی شل شده روی دو زانو نشستم که در خانه ی رو به رویی باز شد و زنی چادر به سر به نظاره ام ایستاد. نفس زنان سرم را به دستانم تکیه دادم و از زور ترس و کرختی بدن اولین قطره ی اشک روی گونه ام چکید. با گذشتن یک رهگذر دیگر ماندن را جایز ندانستم و ایستادم. دست لرزانم روی لبانم نشست و بی اراده چندین بار کنار دیوار عوق زدم... سرفه کنان کیسه های خرید را به دست گرفتم و با پاهایی که از زور ناتوانی روی زمین کشیده میشد به طرف خانه رفتم. آن قدر حال مزخرفی داشتم که خدا می داند. از حرکت مزخرف آن مردک بی شعور شوکه بودم و این عملش مرا به گریه وا می داشت! بار اول بود مردی چنین با من برخورد می کرد.

گذشته ام را یاد برد

چندین بار آب دهانم را بیرون انداختم و باز از شدت نفرت و له شدن غرور و حرمت، دیدم از اشک تار شد. شاید اگر پدرم این روزگار را برایمان نمی ساخت، امروز من درون کوچه و بازار دستمالی نمی شدم! به سسکه افتادم و با رسیدن به در خانه اشکم را با سر آستینم گرفتم. وارد حیاط شدم. خرید ها را گوشه ای گذاشتم و کنار حوض آب چمباتمه زدم. مشت مشت آب به صورت گر گرفته ام پاشیدم. صدای مادر باعث شد با هول نگاهم سمتش بچرخد.

-چت شده شانا؟

با عجله صورتم را سمت مخالف چرخاندم و با صدایی گرفته جواب دادم:

-گرمی هوا حالمو بد کرد. چیزی نیست!

چقدر دلم هوای مهربانی مادرم را داشت وقتی صدای برخورد قاشق را با لیوان شنیدم متوجه شدم هنوز با وجود تخصی ام مرا می خواهد! مزه کردن شربت قند دلم را زیر و رو کرد و حالم را جا آورد... جای شادی ام خالی بیاید پیله شود چرا گونه هایم گلگون شده و چشمانم براق! با همان سن کمش حالم را همیشه زودتر از دیگران می فهمید! دستم روی قلبم مچاله شد... شادی... شادی کجایی دردانه ی خواهر؟

مادر خریده ها را داخل برد و من سمت تنها اتاق مان رفتم. شاهین با چشمانی سرخ دراز کشیده و به سقف نگاه می کرد. مانتویم را از تنم بیرون کشیدم و با یادآوری آن دوست مزخرف و پررویش گفتم:

-مامان می دونه با همچین دوستایی رفاقت می کنی؟ اون پسرک الدنگم شد دوست؟

جوابش فقط سکوت بود. عصبی روسری ام را گوشه ای پرت کردم که شکیبا تاتی کنان خودش را به پاهایم رساند. با دلتنگی به آغوشم کشیدم و قربان صدقه اش رفتم، اما لحظه ای از اتفاق ساعتی پیش ذهنم تهی نشد!

هنوز هم پی کار بودم. سخت اصرار داشتم روی پای خودم بایستم تا این که با یک کار در منزل آشنا شدم و این گونه بود که هم مادر و شیوا را به کار گرفتم و هم خودم به آرامش رسیدم.

کار برای یک شرکت الکتریکی کلید و پریز بود. فنرها را گریس می زدیم و درون زیر دکه ها فرو می کردیم.

گذشته ام را یاد برد

بوی بد گریس کل خانه را گرفته بود، اما با دل و جان کار می کردیم و زحمت می کشیدیم. نوبتی مشغول پخت و پز و مراقبت از شکبیا و دم کردن یک چای خوشرنگ برای رفع خستگی مان می شدیم. شاهین بیشتر وقتش را بیرون از خانه می گذراند و با دوستان یک لاقبایش وقت می گذراند. خانه هم که می آمد کل وقتش هدفون به گوش می خوابید و کاملاً فارغ از دردهای زندگی مان بود!

از خاله مهین بگویم که دیگر مثل سابق پشت سر هم و مکرر به ما سر نمیزد! انگار دردش فقط گرفتن شادی از ما بود! گاهی می آمد آن هم تنها، کمی می نشست و با بینی چین داده شده به دست های فرزمان که فنرها را به گریس آغشته می کردیم نگاه می کرد و فقط سر تکان می داد و می گفت:

-من که گفتم خرجی تونو جور می کنم. این کثیف کاری ها برای چیه آخه؟

چپ چپ نگاهش کردم. نمی دانم کینه ای که از او به دل دارم رفع شدنی هست یا نه، اما من یکی که چشم دیدنش را نداشتم! هر بار می پرسیدیم شادی کجاست خود را به انتهای کوچه ی علی چپ می رساند و جواب سر بالا می داد. انگار از دیدن شادی هم محروم مان کرده! لابد می ترسید شادی را بیاورد و جدایی سخت مان باشد یا شادی بی قراری کند! ببینم اصلاً شادی دلش برای ما تنگ نشده؟ چطور این چنین یکباره دل کند و رفت! اصلاً یادی از ما نمی کند؟ بهانه مان را نمی گیرد؟

خاله با به به و چه چه از موفقیت هایش در مدرسه ی جدید می گفت! بالاخره سال تحصیلی شروع شده و تنها شادی بود که از رفتن به مدرسه منع نبود. از اتاق پر از عروسک و مجهزش می گفت، از قهقهه هایش و هر لحظه بغض لعنتی من بود که چون وزنه ای صد کیلویی در گلویم سنگینی می کرد! کاش درک می کرد نبود شادی و گرفتنش از ما چه زخم بزرگی روی قلب من انداخته! کاش بفهمد خانه اصلاً بدون او صفایی ندارد!

یک ماه به همین روال گذشت و ما بعد از تحویل کارها دست مزدمان را دریافت می کردیم. از کارمان راضی بودند و باز سفارش می آوردند.

در همان روزها بود که شیوا را برای کار به شرکت خواستند. اصرار داشتم مرا هم بپذیرند که شدنی نبود! شیوا قبول کرد و از فردای آن روز برای کار به شرکت رفت. حالا من و مادر کند تر پیش می رفتیم چون در حقیقت یک نفرمان می توانست کار کند خصوصاً که این روزهای اول پاییز شکبیا به شدت سرما خورده و بیمار بود و با کسالت به من یا مادر پیله میشد تا بغلش کنیم. شیوا تا عصر شرکت بود و گاهی تا ۹ شب اضافه کار می ایستاد. هنوز دو ماه از حضورش در آن شرکت نگذشته بود که...

گذشته ام را یاد برد
سینی چای را مقابل شیوای بغ کرده گذاشتم و گفتم:

-حقوقتو گرفتی؟

بی حوصله جواب داد:

-اوهوم. دادم به مامان بره خرید.

زانو هایم را جمع و دستانم را دورشان حقله کردم.

-چون پولاتو دادی به مامان ناراحتی؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

-نبابا. من از خداه دست مامان پر پول باشه.

-خب پس چته؟ تو محیط کارت مشکلی پیش اومده؟

آرام سر تکان داد. پر استرس نالیدم:

-نکنه گفتن دیگه نیا شرکت؟ آره؟

سری به نشانه ی نفی تکان داد و به چشمانم زل زد.

-شانا؟ به نظرت خاله مهین هنوز می خواد من عروسم بشم؟

ابروهایم بالا پرید و حق به جانب گفتم:

-از خداهش باشه! چی کم داری؟ ماشالله خوشگل و خانم!

گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت.

-من این طور فکر نمی کنم! تو این چند ماه حتی یک بار هم به زبون نیاورد! از بردیا هم که اصلا خبری نیست! اگه

دوستم داشت لااقل یه تماس می گرفت حالمونو بپرسه!

من هم با شیوا موافق بودم فقط به زبان نیاوردم تا مبادا حالش را وخیم تر کنم. برای تغییر حالش با خنده مشتی به زانویش کوبیدم.

گذشته ام را یاد برد

-واسه همین ناراحتی؟ فدای سرت بابا! این همه مرد خوشگل و جنتلمن. مطمئن باش یکی شون نصیبت میشه!

-موضوع این نیست شانا. تو می دونی که من نه علاقه ای به بردیا دارم، نه عشق ازدواجم! آرزوم ادامه تحصیل بود که با اوضاع مون کلا تو نطفه خفه شد!

با پشت دست چشم چپم را مالش دادم و پرسیدم:

-پس موضوع چیه؟ دردت چیه شیوا؟ به من بگو!

منتظر نگاهش کردم که آهسته گفت:

-یه نفر هست که می خواد بیاد خواستگاریم!

چشمانم درشت شد و پر ذوق گفتم:

-جون من؟ کی هست؟ کجا دیدت؟ به خودت گفته که قراره بیاد؟

بی توجه به ذوق و شوقم گفتم:

-یکی از مهندسای شرکت. هر روز برای سرکشی میاد قسمت مونتاژ! امروز سرپرست مون منو کشید کنار و از

موقعیت خانوادگیم پرسید، وقتی دید جواب درستی نمیدم گفت مهندس نصرتی از من خوشش اومده!

پر هیجان گفتم:

-وای چه عالی! موقعیت شغلی خوبی داره شیوا! می تونه خوشبخت کنه!

خیره ی چشمانم گفتم:

-شانا اون ۴۰ سالشه!

لبخند از لبانم پر کشید و مات نگاهش کردم. چیزی در اعماق قلبم صدا کرد! شاید قسمتی از قلب ترک خورده ام

بود که فرو ریخت! متعجب به برق نم اشکی که در چشمان خواهرم غنچه زد خیره شدم.

-شانا یعنی سرنوشت من اینه؟ یه مرد مسن؟ پس من و آرزو هام چی می شیم؟

شانه هایش را گرفتم و محکم تکان دادم.

-نبینم اشکتو شیوا! سرنوشت رو خود ماییم که انتخاب می کنیم، بگو نه و خلاص! تو فرصتای طلایی زیادی در آینده داری! مگه چند سالته که بخوای خودتو فدا کنی؟ تو تازه داره ۲۰ سالته میشه. اینقدر ناامید نباش!

-شانا حواست به موقعیت مون هست؟ مهندسه گفته با هر شرایطی که باشم قبولم می کنه! منو می خواد! حرصی غریدم:

-چی چی؟ برو بهش بگو این منم که باید تو رو بخوام پیری! فکر کرده که کیه؟

با ورود مادر هر دو ساکت شدیم. به کمک مادر رفتیم. نایلون های خرید را داخل آشپزخانه گذاشتم و حرصی گفتم:

-مامان ببین شیوا چی میگه!

مادر در حالی که مواد غذایی را در یخچال و کابینت های قدیمی جا می داد پرسید:

-چی میگه؟

صدای شیوا باعث شد سکوت کنم.

-مامان همه چیزو می دونه!

متعجب رو به مادر پرسیدم:

-آره؟

سر تکان داد که ادامه دادم:

-شیوا بیخود آبغوره گرفته! یه نه میگه و تمام این که ناراحتی نداره. مگه نه مامان؟

مادر سرش را از داخل یخچال بیرون آورد و خطاب به شیوا گفت:

-قبولش کن!

دهانم از چیزی که شنیدم باز ماند و مبهوت به چهره ی جدی مادرم نگاه کردم!

انتهای سالن به در خروجی نیمه باز تکیه زدم. صدای همهمه ی افراد حاضر به گوشم خورد، اما حواس من پی دختر سفید پوش مقابلم بود. نگاه براقش با من برخورد کرد و برای آرامشم لبخند تحویل داد. لبانم یک خط صاف بود. دلم هوار هوار غصه داشت و خوب غم انتهای چشمانش را می خواندم. گلویم سنگین و دردناک، چشمانم برای پر شدن آماده و قلب شیشه ایم ترک خورده بود!

دستم توسط کسی کشیده شد. از عالم هیپروت خارج شده و نگاه بی روحم به مادر افتاد... مسبب این حس تلخم. به دنبالش کشیده شدم که زمزمه کرد:

-مثلا خواهر عروسی! جمع کن لب و لوچه تو! یه جوری رفتار نکن بگن شیوا بی کس و کاره!

یکی نیست به مادر بگوید: اگر بی کس و کار نبود الان با یک مرد مسن ازدواج نمی کرد!

به پشت صندلی عروس و داماد هدایت شدم و نفهمیدم کی دستانم از دو کله قند کوچک و تزئین شده پر شد. روی پارچه ی سفید و زیبایی که بالای سر شیوا و علیرضا قرار داشت شروع کردم قند ساییدن و هی چشمانم پر و خالی شد... کسی کنار گوشم طعنه زد:

-سر عقد گریه نکن شگون نداره...

به خانم بغل دستی ام نگاه کردم و اشکم را با سر آستین گرفتم. او چه می دانست از حال خرابم؟ چه می دانست حس بد از دست دادن یک به یک خواهرانم را؟!!

شکیبا با کفش های جدیدش هی بین جمعیت وول می خورد و شاهین با چشمانی قرمز روی صندلی ولو بود. به خاله مهین نگاه کردم، باز هم از دیدن شادی منع مان کرده بود و چه بد ذات بود که چنین عقیده ای داشت برای هوایی نشدن خواهرم شادی! بغضم را فرو خوردم که صدای لرزان شیوا در گوشم زنگ خورد و ریسمان بودنش را از خانواده ی نصفه و نیمه مان پاره کرد.

-با اجازه ی بزرگ ترا بله...

کاش اجازه ی مرا می خواستی شیوا! آن وقت لحظه ای تعلل نمی کردم و کاسه و کوزه ی این عقد لعنتی را به هم می ریختم.

گذشته ام را یاد برد

بی توجه به صدای کل کشیدن جمع اندک حاضر، کله قند را روی میزی گذاشتم و با شتاب از محضر خارج شدم و بی آنکه بدانم این راه به کجا ختم می شود رفتم... رفتم و هق زدم... این حق شیوا نبود...

مادر برای ثروت علیرضا، شیوا را مجبور کرد تا جواب مثبت دهد. همان طور که شادی را به بهانه ی عروسک های رنگارنگ راهی خانه ی خاله مهین کرد!

دستم را مقابل دهانم گرفتم و هق هق جانشوزی سر دادم و نگاه متعجب و خیره ی رهگذران را به جان خریدم.

*

با رفتن شادی و شیوا از زندگی ام، دیگر روزگار حتی ذره ای دلخوشی نداشت. خصوصا که مطلع شدم شاهین به مواد مخدر معتاد شده و هیچ راهی برای دل خوش کردن برایمان باقی نگذاشته بود.

از همان روزها بود که کلاغ شوم بدبختی روی بام خانه مان نشست و ماندگار شد. اوضاع شاهین به حدی رفته رفته خراب میشد که کم کم به دزدیدن وسایل خانه یا پول پس اندازی یک لقمه نان مان را هم بر می داشت و جز آه و نفرین چیزی عایدش نمی شد. با هزار بیچارگی مبلغ اندکی از دستمزد فنرهای گریس زده را کنار می گذاشتم برای دخل و خرج و روز مبادایمان، اما شاهین جدیداً چنان بوی پول را خوب استشمام می کرد که هر جا هم مخفی بود باز پیدا می کرد و دور از چشم من و مادر کش می رفت.

اوضاع نابسامانی را می گذرانیدیم و روزی نبود به خاطر کارهای شاهین جیغ من به هوا نرود.

اواخر پاییز بود و هوا سوز بدی داشت. کم زندگی مان رنگ ناامیدی به خود گرفته بود که این حال و هوای پاییز هم زخم می زد و زخم می زد. تا حدودی به زندگی سخت و کمبود پول عادت کرده بودیم و تمام تلاشم را می کردم تا لااقل شکیبای خردسالم برایم باقی بماند. هنوز از مادر کینه به دل داشتم و دیگر گریه های نیمه شبش زخم به دلم نمیزد و دلم را نمی سوزاند.

یکی از همان شب ها، با ناله های شکیبا از خواب پریدم. پیش خودم خوابانده بودم تا مگر نیمه شب مادرم هوس نکند او را هم به کسی بسپارد! با ترس در جایم نشستم و به آغوشم کشیدم. از داغی تنش به خود لرزیدم و لرزان مادر را صدا زدم.

شکیبا به شدت تب کرده بود و حال و روز خوشی نداشت. مادر لوازم پاشویه را آورد که نق زدم:

-این چیه؟ باید ببریمش دکتر. داره از داغی و ناخوشی ناله می کنه.

اما مادر بی توجه به حرف من به کارش ادامه داد. باز هم حس بد بی مهری مادرانه اش به وجودم چنگ زد. چه طور مادری بود که با گذشت این چند ماه تا این حد بی مهر و عطوفت شده بود؟! روسری ام را چنگ زدم و روی سر کشیدم. به دنبال پول داخل رو بالشتی متکایم را گشتم، جدیداً کارگشته شده و هر جایی که به عقل جن هم نمی رسید مبلغی پنهان می کردم، اما شاهین جن نبود! بلکه شاهین بود! پس هر چه گشتم ناامیدتر شدم. صدای تقه ای آمد و طولی نکشید در خانه باز شد و شاهین وارد شد. متعجب نگاهی به او و نگاهی به ساعت دیواری انداختم. با یاد نبودن پول پس اندازم بیشتر جوش آوردم و چند قدم جلو رفتم.

-چه مرگی می زنی که تمومی نداره؟ احمق به خودت بیا. تا کی می خوای از من و مامان بدزدی؟ بی عرضه ی مفنگی! یالا پولامو بده. زود باش.

داد می زدم و بی اراده چشمانم خیس شده بود. آن قدر کیفش کوک بود که بی توجه از کنارم گذشت.

-آبجی به خدا پست میدم فقط جون بابات حال خوشمو ازم نگیر.

این روزها قسم دادن جان پدر ورد زبانش شده بود!

دیگر حسابی جوش آوردم، حتی حرکات و رفتارم دست خودم نبود. محکم هلش دادم که به دیوار برخورد کرد و همین باعث شد هر چه زده بود بپرد. چنان بی مقدمه سمتم چرخید و مشتش روی دهانم نشست که لحظه ای از درد و سوزش، چشمانم سیاهی رفت و از دیوار کمک گرفتم تا سکندری نخورم. مادر از جایش برخاست و فریاد کشید:

-تمومش کنین دیگه!

دستم را گرفت و کشید، روی تشکم انداخت و درون صورتم غرید:

-همینو می خواستی؟

گریه ام شدت گرفت و داد زدم:

گذشته ام را یاد برد

-چرا کاری نمی کنی؟ هان؟ مگه نمی بینی هر چی با بدبختی پول در میاریم دود می کنه می فرسته هوا؟ چرا بازخواستش نمی کنی؟ چرا برای کتک زدن من چیزی بهش نمی گی؟ مگه نمی بینی حال شکوبا خوب نیست؟ نکنه می خوای بمیره تا از شر این یکی هم راحت شی آره؟

سیلی دوم را از مادرم خوردم و مات در جای ماندم. دیگر گریه نکردم. آه نکشیدم، غر نردم، کنایه نگفتم، فقط شکستم! از درون شکستم و سکوت کردم.

به سمت شکوبا رفت و حین پاشویه کردنش با صدای لرزانی گفت:

-آره از نظر تو من مادر بدی ام. اصلا مهم نیست تو چی فکر می کنی... اصلا مهم نیست!

هذیان وار با خودش حرف می زد. شاهین از خانه بیرون زد و من همان جا دراز کشیدم و پشت به مادر بغضم را فرو خوردم. من دیگر از این زندگی لجن زار خسته بودم... مگر چند سال داشتم که چنین سختی هایی باید می کشیدم؟ دختران هم سن و سال من در دبیرستان به فکر شیطننت های نوجوانی به سر می برند و من در این بحبوه هی رنج بکشم و تحمل کنم؟ مگر چه قدر تاب و توان داشتم؟ در این سن باید کار کنم و پول در بیاورم تا برادر بی فکر و درکم همه را دود کند و به هوا بفرستد؟ هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر دیوانه می شدم. این حجم از دل نگرانی برای دختری پانزده ساله زیادی زیاد بود...

این که چه وقت خوابم برد و چگونه، اصلا مهم نبود. مهم این بود که من آن روز دلم بی تابانه برای شادی پر می زد و هوای دیدنش را داشتم. با مادر قهر بودم و بی حرف از خانه بیرون زدم.

گوشه ی لبم کبود شده و حسابی درد می کرد، برای دیده نشدنش دستمالی مقابلش گرفتم.

تا خانه ی خاله مهین راه زیادی بود. پول تاکسی نداشتم، اما شاید میشد با اتوبوس به مقصد رسید.

در اولین ایستگاه نشستم و از خانم جوانی پرسیدم:

-ببخشید خانم من با چه خطی می تونم برم آزادشهر؟

کمی فکر کرد و پاسخ داد:

-با من سوار شو بهت میگم کجا پیاده بشی.

لبخند زدم، اما با یادآوری نداشتن بلیط لب به دندان گرفتم.

گذشته ام را یاد برد

-ببخشید خانم بدون بلیط هم میشه رفت؟

لبخند تحویل داد.

-بلیط باید تهیه کنی. البته پولم قبول می کننا.

دیگر بدتر سگرمه هایم در هم رفت. خدا لعنت کند شاهین! یک پاپاسی هم برایم باقی نگذاشتی.

سرم را زیر انداختم که صدای همان خانم جوان شنیده شد:

-بیا، باید سوار این خط بشیم.

با عجله گفتم:

-نه نه شما راحت باشید من پشیمون شدم.

دستم را به دنبال خود کشید و گفت:

-بیا من بلیط تو حساب می کنم.

و دوان دوان مرا سمت اتوبوس کشاند و خود برای تحویل بلیط رفت.

روی صندلی در کنار هم نشسته بودیم، خجالت زده روی نگاه کردنش را نداشتم که پرسید:

-خونه تون همین جاهاس؟

کوتاه جواب دادم:

-بله.

-پس از اونجایی که قراره بری باز بر می گردی تا شب!

-بله.

بلیطی کف دستم گذاشت و گفت:

-این برای برگشتت.

گذشته ام را یاد برد

لب گزیدم.

-وای نه خانم به خدا من گدا نیستم... فقط...

حرفم را قطع کرد و با خنده گفت:

-کجای تو به گداها می خوره آخه؟! من همچین منظوری نداشتم. لابد پول همراهت نیاوردی دیگه.

به صورت گندم گونش لبخندی زدم که ادامه داد:

-تو هم برای من از خدا طلب خیر کن.

دستش را زیر دلش گذاشت و گفت:

-تو راهی دارم!

و مهربان خندید. من هم لبخند تحویل دادم و نگاهم روی دستش سر خورد.

*

نمی دانم ساعت چند بود، اما این موقع ها یا شادی به مدرسه می رفت و یا باز می گشت. نمی دانستم در مدرسه ی جدیدش شیفت صبح بود یا عصر. پس پشت بوته هایی که مقابل منزل خاله مهین بود ایستادم. آن قدر ایستادم تا بالاخره یک سرویس مدرسه توقف کرد و شادی زیبای من از آن خارج شد. با اشتیاق دستی برای دوستانش تکان داد که اتومبیل از مقابلش گذشت. کوله اش را روی شانه هایش جا به جا کرد و سمت منزل خاله قدم برداشت. دیدگانم تار شد و قبل از فشردن زنگ در صدایش زدم:

-شادی...

ایستاد و مردد به عقب بازگشت که از پشت بوته ها بیرون آمدم و با چشمانی اشک بار آغوشم را برایش گشودم. نگاهش متعجب شد، اما طولی نکشید که فریاد خوشحالی اش به هوا خواست:

-آبجی...

گذشته ام را یاد برد

دوید و خود را در آغوشم انداخت. های های گریستم و در بغلم فشردمش. آنقدر دلگیر و غمگین بودم که به وجود این آغوش هر چند کوچک نیاز داشتم...

با ذوق نگاهش می کردم و هر از گاهی گونه ی لطیفش را می بوسیدم که گفت:

-آبجی اینجا چکار می کنی؟ بیا بریم خونه ی خاله... بیا.

دستم را کشید تا همراهش بروم ولی پس کشیدم و نگذاشتم جلوتر برود. با پشت دست اشکم را گرفتم و خش دار گفتم:

-نمی تونم پیام قربونت بشم. تو خوبی؟ اینجا راحتی؟ کسی اذیتت نمی کنه؟

تند سر تکان داد.

-خوبم. فقط دلم برای شماها تنگ میشه.

باز بغض کردم. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-نگران نباش. هر وقت بتونم میام دیدنت.

با باز شدن درب خانه ی خاله مهین چنان هول کردم که دستم را مقابل دهانم گرفتم و هین بلندی کشیدم که شادی با لبخند گفت:

-نترس داداش بردیاست...

دستم روی قلبم سر خورد و با صورتی گر گرفته به بردیا پسر خاله مهین چشم دوختم. گوشه ی لبش برای لبخند بالا رفت و جلو آمد. چشمانش را ریز کرد و با صدای بم و مردانه ای گفت:

-سلام شیوا. اینجا چکار می کنی؟

این که او کی از فرنگ آمده بود را نمی دانم، اما چقدر خنگ بود که مرا از شیوا تشخیص نمی داد. شاید هم حق داشت خیلی سال است هم را ندیده ایم. از او هم مثل مادرش کینه به دل داشتم. نمی دانم چرا، شاید چون مادرش خاله مهین و پدرش محمود خان بودند!

شادی به سمتش رفت که گفتم:

گذشته ام را یاد برد
-سلام. اومدم شادی رو ببینم.

نگاهی به قد و قامت کرد و دستش را دور گردن شادی انداخت.

-خب چرا نمیای داخل؟ بیا بریم مامان خوشحال میشه. راستی شنیدم ازدواج کردی!

نیشخندی زدم و دستی زیر چشمانم کشیدم که شادی گفت:

-شیوا ازدواج کرده...

بردیا با خنگی سر تکان داد. به کم عقلی هر دویشان کم مانده بود مثل چند ماه پیش قهقهه مهمان لبانم شود، اما بیخیال گفتم:

-من میرم دیگه. لطفا مراقب شادی باشید. درضمن نمی خوام خاله چیزی در این باره بدونه.

باز آغوشم را برای شادی باز کردم و بی توجه به نگاه خیره ی بردیا او را سخت در آغوش کشیدم.

-دوستت دارم عزیزم. مراقب خودت باش.

-آجی کاش پیشم می موندی. دلم می خواست اتاقمو نشونت می دادم.

روی مقنعه اش را بوسه ای زدم.

-الان نمی تونم فدات شم. شکیبا یکم مریضه باید برم پیشش.

به سمت بردیا هلش دادم و آرام قدمی به عقب برداشتم. با بغض دستی در هوا تکان دادم. برای بردیا هم سری تکان دادم و به راه افتادم.

با همان بلیط اهدایی زن جوان به خانه برگشتم و بازخواست شدن از مادر را به جان خریدم.

در سکوت کنار شکیبای بیمار دراز کشیدم و بوسه بارانش کردم.

*

گذشته ام را یاد برد

از دویدن و شیطننت شکیبا لبخند به لب داشتم. خوشحال بودم که حالش خوب شده و باز همان دخترک بامزه ی من شده بود. طبق معمول همیشه مشغول گریس زدن فنر ها بودم که زنگ در به صدا آمد. نگاهی به مادر انداختم که گفت:

-چرا بر بر منو نگاه می کنی؟ بلند شو ببین کیه.

رو ترش کردم.

-فکر می کنی کیه؟ یکی از همین الواتای کوچه ست اومده پی شاهین خان!

کلافه نگاهم کرد.

-بلند شو ببین کیه میگم.

پوفی کشیدم و شالم را روی سر انداختم. در را با اعصاب نداشته ای باز کردم و منتظر ماندم به یکی از دوستان شاهین اراجیف بگویم که مرد جوان و اتو کشیده ای مقابلم قرار گرفت. عینک آفتابی اش را از روی چشم برداشت و لبخند زد. متعجب به او و سبد گلی که در دست داشت نگاه کردم که گفت:

-سلام شیوا...

از خطاب قرار دادنم به این نام، دیگر شناسایی اش کار آسانی بود پس، شالم را مرتب کردم و با اشتیاق به اطراف نگاه کردم.

-سلام. شادی رو هم آوردین؟

قدم به داخل حیاط گذاشت و سبد گل را به دستم داد.

-نه شادی مدرسه ست.

آه از نهادم برخواست و دلخور بی آنکه تعارفش کنم خودم به داخل رفتم. مادر با تعجب پرسید:

-چرا لب و لوچه ات آویزونه؟ کی بود پشت در؟

روی زمین نشستم و مشغول کار شدم.

-پسر خاله مهین. بردیا...

گذشته ام را یاد برد
مادر مثل عجل معلق در جایش ایستاد.

-بردیا؟ خدا مرگم بده چرا تعارف نمی کنی بیاد داخل؟

بعد با پایش ضربه ای به زانویم زد و با هول و ولا گفت:

-پاشو این فنارو جمع کن. واسه من گرفته نشسته.

بی میل جواب دادم:

-وا... دارم کار می کنما.

دستی به لباس تنش کشید.

-لازم نکرده! بلند شو تا آبروم نرفته.

و صدایش را بالا برد:

-بردیا جان بیا داخل خاله.

صدای سرفه ی مصلحتی بردیا بلند شد و به داخل آمد. مادر با عجله ظرف حاوی گریس را برداشت که با سماجت از دستش کشیدم. چشم غره ای تحویلم داد و با عجله به استقبال خواهر زاده اش رفت.

-الهی فدات شم کی اومدی عزیزم؟

بردیا صورت مادر را بوسه ای زد.

-دلم تنگت بود خاله.

-ماشالله چه آقا شدی. وای خدایا خیلی وقت بود ندیده بودمت. خوش اومدی بیا بشین خاله.

شکیبا را بغل زد و همان طور که سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-شکیبا مامان جیش داشتی بگیا.

گذشته ام را یاد برد

کمی خودم را جمع و جور کردم که دو زانو رو به رویم قرار گرفت.

-تو این جا چکار می کنی دختر؟ مگه نباید خونه ی شوهرت باشی؟!

کلافه به کارم ادامه دادم که مادر با سینی چای وارد شد و شکبیا را روی زمین گذاشت.

-چرا تنها اومدی خاله؟ پس مامانت کجاست؟

همان طور که سر به زیر غرق کار بودم صدایش را شنیدم.

-مامان نمی دونه اومدم این جا، وگرنه خوشحال میشد بیاد.

در دل گفتم:

-آره جون خودت!

بردیا مشتاق، شکبیا را به آغوش کشید.

-این فسقلی اسمش چی بود؟

مادر با خجالت جواب داد:

-شکبیا.

بردیا گونه ی گوشتی شکبیا را بوسید و پرسید:

-راستی تبریک میگم خاله جان. پس آقا داماد کجاست؟ دلم می خواست ببینمش. اما خاله به مامانم گفتم حیف

شیوا که ازدواج کرد اونم با یه مرد پر سن و سال! حالا بیخیال... نمی خوام شیوا رو با حرفام ناراحت کنم... پس بقیه

کجان؟ شاهین، شانا.

مادر لبخند زد.

-شانا که جلوت نشسته. شاهینم نمی دونم خاله. مدام با دوستاش میره بیرون.

نگاهم را بالا گرفتم تا عکس العمل جناب آی کیو را ببینم. ابروهایش بالا رفته و مات تماشایم کرد.

-تو شانایی؟

گذشته ام را یاد برد
سر تکان دادم که آرام خندید.

-وای خدایا من خیال می کردم شیوا تویی. چقدر بزرگ شدی شانا!

و چشمان نافذش اجزای صورتم را از نظر گذراند که مادر تشر زد:

-بلند شو این بی صاحبو جمع کن گفتم. بوش خفه مون کرد.

همان طور خیره به نگاه بردیا بی حرف وسایل را به اتاق بردم و نگاه بردیا به دنبال کشیده شد. صدای درددل گرانه
ی مادر به گوشم رسید:

-چکار کنم خاله؟ اوضاعمو که می بینی. وقتی مامانت گفت موضوع بین تو و شیوا کنسله منم گفتم خب کی بهتر از
مهندس شرکت شون. حالا درسته دو برابر شیوا سن داره، اما خیلی آقا و فهمیده اس. غیر از اون نمی خواستم اون
دختر هم به بختش لگد بزنه. از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون خودم وادارش کردم قبول کنه. بچه ام دلش
راضی نبود.

بی اراده چشمانم اشکی شد و بینی ام را بالا کشیدم. خواستم از اتاق خارج شوم که در کمال تعجب باز هم نگاه بردیا
را به روی خود دیدم. از بین در نیمه باز اتاق حرکاتم را رصد می کرد. دستی زیر چشمانم کشیدم و از مقابل نگاهش
گذشتم! مثلاً مادرم داشت با او درددل می کرد! چقدر هم توجه داشت!

دستانم را شستم که شکیبا به دنبال آمد.

مثل هر روزه قربان صدقه اش رفتم:

-آخ فداش بشم من... عشق کوچولو...

با ذوق و خنده خودش را به آغوشم انداخت که همراه هم به پذیرایی برگشتیم. باز نگاه بردیا بالا آمد که توجهی
نکردم و مقابل شان نشستم.

نفهمیدم کی اشک مادر راه گرفته و بردیا دستش را نوازش می دهد و ابراز وجود می کند.

-خدا بزرگه خاله. غصه نخور. راستش من خیال نمی کردم اوضاع این قدر بد باشه. حالا می فهمم چرا شادی رو...

حرفش را ادامه نداد که تیز نگاهش کردم. اخم هایم را که دید لبخند زد، اما ذره ای در حال من تاثیر نداشت. مادر
دستی زیر چشمانش کشید.

گذشته ام را یاد برد
-چاییت یخ کرد خاله. برم عوضش کنم.

بردیا از جایش بلند شد و گفت:

-نه نه نیازی نیست. دستت درد نکنه. اومدم فقط یه سر بزنم. بازم میام پیشتون.

همزمان صدای بچگانه ی شکیبا بلند شد:

-مامان جیش!

به مادر نگاه کردم که گفت:

-ای بابا اینم وقت گیر آورده. بیا ببینم.

دست شکیبا را کشید و شرم زده از بردیا خداحافظی کرد و از من خواست بدرقه اش کنم.

این هم از شانس خوبمان بود که شکیبا را زودتر از موعد از پوشک گرفتیم...

منتظر ماندم بردیا کفش به پا کند که پرسید:

-چند سالته شانا؟

تکیه به در جواب دادم:

-پونزده.

نگاه و لبخند تحویلیم داد.

-کوچولو!...

به حرفی که زد اهمیتی ندادم و گفتم:

-فعلا که به لطف خدا و پدرم زودتر از سنم بزرگ و فهمیده شدم.

قد راست کرد که باعث شد سرم را بالا بگیرم تا تماشایش کنم.

-آفرین دختر شجاع. بیشتر هوای مامانتونو داشته باشین. خصوصا شاهین که مرد خونه است.

گذشته ام را یاد برد

-من هواشو دارم، اما اون فقط بلده گند بزنه به زندگی مون. اگه بابام مقصر نابودی زندگی مونه، مامانم کم بی تقصیر نیست، لااقل خوب بلده با احساسات من یکی بازی کنه!

دست به بغل زدم و ادامه دادم:

-سلام منو به شادی برسونید. بگید من هر روز دل تنگشم. بگید دارم تمام سعیمو می کنم تا برگرده پیش مون.

هاله ای از غم نگاهش را پوشاند و دست در جیبش فرو برد.

-به چیزی احتیاج دارید براتون تهیه کنم؟ روم نشد به خاله بگم.

ماتِ نگاهش جواب دادم:

-چیزی که ما نیاز داریم از دست شما بر نیما!

چشمان نافذش را ریز کرد.

-بگو... هر چی باشه فراهم می کنم.

خیره ی نگاهش زمزمه کردم:

-جزو مادیات نیست. من یکم دلخوشی می خوام و کمی رحم و مروت برای مامانم. یه ذره عقل هم برای شاهین. خواهرامم برگردونین پیشم. دیگه هیچی نمی خوام... میشه؟ می تونین فراهم کنین؟ می تونین زندگی سابق رو بهمون برگردونین؟

شاید بردیا بدشانس ترین مردی بود که امروز گیر زبان تند و دل پر درد من افتاده بود!

لبانش را به هم فشرد و چنگی به موهایش زد. مردد بود حرفی بزند که گفتم:

-لازم نیست چیزی بگید. به قول خودتون ما هم خدایی داریم.

دستی به صورتش کشید و سر تکان داد. قدمی سمت در برداشت و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-خداحافظ.

کش و قوسی به بدن دردناکم دادم و با خستگی روی زمین دراز کشیدم. از شدت کار خسته بودم و فشار زیادی را در قسمت شانه و کمرم حس می کردم. مادر برای دیدار خاله مهین رفته بود و شکیبا غرق خواب بود. طبق معمول از شاهین هیچ خبری نبود. خمیازه ای کشیدم که در خانه باز شد و شاهین با موهای ژولیده و سر و وضع نامرتب داخل آمد. دیگر هیچ شباهتی با شاهین سابق نداشت، در عرض چند ماه خودش را در اعماق باتلاق کشانده بود. حالا نه پوست سفید و موهای مرتب داشت، نه اندام ورزیده! پوستش حسابی آفتاب سوخته و بدنش نی قلیان شده بود، به جرات می توانم بگویم با معتادان کارتن خواب مو نمی زد. نمی دانم چه چیزی مصرف می کرد که گاهی پرخاشگر و متوهم می شد، فقط این را می دانم که از دیو سیاه وهم انگیز وجود برادرم می ترسیدم... به همین خاطر مثل سابق سر به سرش نمی گذاشتم و کاری به کارش نداشتم.

صاف در جایم نشستم. هنوز بابت مشتی که به صورتم زده بود از او دلگیر بودم، اما سر و وضعش زیادی ترحم انگیز بود. سرم را به کار گرم کردم که در کمال تعجب دو زانو کنارم نشست.

-شانا بلند شو حاضر شو باید بریم جایی.

از گوشه ی چشم نگاهی به او انداختم و پرسیدم:

-کجا؟

-حاضر شو می فهمی.

بی حوصله اشاره ای به شکیبا کردم و گفتم:

-مگه نمی بینی مامان نیست و شکیبا هم خوابه. کجا تنه اش بذارم با تو پیام نا کجا؟!!

لحن خمارش به گوشم رسید.

-تا برگردیم شکیبا بیدار نمی شه. بلند شو دیگه.

چشم گرد کردم.

-چی میگی تو؟ بچه رو تنها بذارم و با تو پیام؟! مگه میشه؟ تو هم دست بردار دیگه، حالا بذار واسه بعد!

سعی داشتم لحنم آرام باشد تا عصبی اش نکنم که مچ دستم را گرفت و نفس زنان صورتش را از درد جمع کرد.

گذشته ام را یاد برد

-بابا به خدا شیوا برایش مشکل پیش اومده. اون شوهر از خدا بی خبرش گرفته یه دل سیر کتکش زده. دِ بلند شو تا نمرده.

نفسم بند آمد و ترسیده به چشمان سرخس خیره شدم. با هول از جایم بلند شدم و به دنبال شال و مانتو به اتاق دویدم و همین طور با گریه نالیدم:

-آخه چرا زودتر نمیگی؟ خدایا رحم کن. این چه بدبختی بود به جون ما افتاد. شیوا آبجی چه به روزت اومده؟

با عجله و اشک ریزان آماده شدم. آنقدر نگران حال شیوا بودم که با شتاب به طرف شکیبا دویدم تا بغلش کنم که شاهین مانعم شد.

-چی کار می کنی؟ ماما داره میاد خونه، نمی خواد نگران این بچه باشی زود باش بریم.

مردد به شکیبای غرق خواب نگاه کردم و به دنبال شاهین قدمی برداشتم. با شک پرسیدم:

-مطمئنی ماما داره میاد؟ شکیبا بیدار شه می ترسه ببینه تنهاست ها.

بازویم را سمت جا کفشی کشاندم.

-آره بدو دیره.

با ترس کفش پوشیدم و بی توجه به سرمای هوا، دنبال شاهین از خانه خارج شدم. خواستم قدم تند کنم که شاهین کنار موتور سیکلتی که مقابل خانه پارک بود، ایستاد و گفت:

-سوار شو!

متعجب پرسیدم:

-این مال کیه؟

کلافه و بی حوصله جواب داد:

-میگم سوار شو دِ آه مال یکی از بچه هاس. بجنب حالم خوش نیست.

لب گزیدم و بیش از این نخواستم اعصابش را تحریک کنم. باز با فکر به شیوای مظلوم حرکاتم دستپاچه شد و پشت شاهین روی موتور نشستم و چون بار اولی بود که سوار می شدم محکم به شاهین چسبیدم که به راه افتاد.

گذشته ام را یاد برد

دلم شور شکيبا را می زد، از طرفی هم نگران حال شیوا بودم و در دل بد و بیراه نثار آن علیرضای مظلوم نما می کردم.

سوز سردی به تنم می خورد و پره های شالم در باد رقصان شده بود. صورتم را پشت گردن شاهین پنهان کردم و هی از شدت خیسی اشک یخ زدم و دم نزدم.

خود را شماتت می کردم که چرا در این چند روز سراغی از شیوای عزیزم نگرفته بودم؟ با عذاب وجدان چشمانم هی پر و خالی می شد که موتور از حرکت ایستاد و شاهین گفت:

-بپر پایین.

صدایش شل شده و رفته رفته خشن تر می شد. به گمانم موعد رسیدن مواد به بدنش بود که با این اوضاع به بعد موکول خواهد شد. مردد از موتور پایین آمدم و اطراف را نگاه کردم.

-اینجا کجاست شاهین؟

در سکوت موتور را قفل زد و میچ دستم را کشید که گفتم:

-شیوا اینجا کجاست مگه؟ خدا منو مرگ بده چرا آوردتش تو این خرابه ها؟ صد رحمت به خونه ی اهدایی محمود آقا!

شاهین بی صدا دستم را می کشید و من با وجود سنگ و آجر پاره های مقابلم هی سکندری خوردم. هر چه جلوتر می رفتیم بدتر ترس به دلم می نشست.

هوا هم رو به تاریکی می رفت و صدای پارس سگ های ولگرد بدتر هراسانم می کرد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و از طرفی شاخک های مغزی ام تکان خورده و اخطار اتفاق ناگوارتری را می داد. ایستادم و دست شاهین را کشیدم.

-داری کجا میری؟ چرا حرف نمی زنی؟ شاهین اینجا مگس پر نمی زنه. مطمئنی شیوا این جاس؟ شاهین دلم شور شکيبا رو می زنه بچه زهرترک میشه. حرف بزن ببینم شیوا چش شده؟

دوباره به راه افتاد و بی توجه به مقاومت من دستم را محکم تر کشید و گفت:

-شیوا صحیح و سالم خونه ی شوهرشه... نمی خواد نگرانش باشی.

گذشته ام را یاد برد

مغمزم قفل کرد و مات به نیم رخس زل زدم. لحظه ای فکرم از همه چیز خالی شد و دور از هر فکر و خیالی فقط مبهوت چهره ی شاهین شدم. کم کم به خودم آمدم و لحظه لحظه دیگ نگرانی و اضطراب در دلم جوشید.

بدن کرخت و سر شده ام به دنبال شاهین کشیده میشد که نور زرد رنگی درون یکی از خرابه ها توجهم را به خود جلب کرد... نکند مادر خواسته از شر من هم خلاص شود و این کار را به شاهین سپرده باشد؟! با این فکر دهان باز کردم تا چیزی بگویم که شخصی از همان خرابه بیرون آمد. قلب و دلم دیگر از آن من نبود. حس می کردم بیرون از سینه می کوبد و صدای بلندش را به وضوح می شنیدم. آتش نسبتا بزرگی برپا شده و شخصی که بیرون آمده بود سایه ی بزرگش روی زمین دهان کجی می کرد. شاهین دستم را کشید و مقابل مرد نگاهم داشت. حلق و دهانم به خشکی می زد... دست و پاهایم سر شده و تفاوتی با یک مرده ی متحرک نداشتم! نگاهم روی صورت مرد خیره ماند و هی صدای شیون شکبیا در گوشم زنگ خورد... هی چهره ی مهربان شیوا مقابل دیدگانم رقصید... هی صدای قهقهه ی شادی گوشم را پر کرد... هی مادر با آن چادر نماز و سجاده اش مقابل دیدگانم رژه رفت... پدر را دیدم که فقط می دوید تا از دست ماموران پلیس و طلبکارانش فرار کند. بهتر است بگویم کل گذشته و اطرافیانم از مقابلم گذر کردند تا صدای شاهین لرزان و بیمار گونه گوشم را پر کرد و چه نامرد بود برادرم...

-بیا اینم شان... پول و مواد منو رد کن بیاد که بد خمارم.

مردک با نیشخند زشتی تماشا می کرد، چیزی از درون جیبش بیرون کشید و مقابل پای شاهین پرت کرد. نگران بودم نکند توانایی سخن گفتن از من سلب شده باشد!... آخر چرا تلاشی برای حرف زدن نمی کردم؟ چرا از ته دل جیغ نمی زدم و بد و بیراه نثار برادر کثیف و مظلوم نمایم نمی کردم؟ چرا هوار نمی کشیدم و کمک نمی خواستم؟ چرا؟ شاهین با اشتیاق خم شد پول و بسته ی کوچک مواد را برداشت که صدای ضعیفی از حنجره ام بلند شد.

-شاهین ترو خدا... تو قسم خوردی شاهین... تو شیوا رو پیش چشم کشتی شاهین... شاهین شکبیا تا حالا از گریه هلاک شده... شاهین این حق من نیست...

اشک های گرمم به دنبال هم دویدند و از سرازیری چانه ام به زیر پایم چکیدند، اما شاهین چشمش به پول و موادش بود، یک پا داشت دیگری را هم قرض گرفت و همچو گرگ طماعی در تاریکی دوید و از مقابل دیدگانم دور شد و ته صدای مرا نشنید که التماس کردم:

-شاهین ترو خدا منم با خودت ببر...

گذشته ام را یاد برد

بازویم چنگ زده شد و صدای کریه اش درست مثل همان روزی که در کوچه ی خلوت اسیرم کرده بود کنار گوشم شنیده شد:

-جای التماس به اون سگ صفت بهتره به من التماس کنی...

آب دهانم را فرو خوردم و به صورت شش تیغه اش نگاه کردم. از جان من چه می خواست؟ آن قدر ناتوان بودم که نای پرسیدن هیچ سوالی نداشتم.

دستش روی گونه ام نوازش وار بالا و پایین شد و بازویم را سمت آتش کشید.

-چه قدر یخ کردی! بیا اینجا گرم شو خوشگله...

پاهایم با سنگینی به دنبالش کشیده شد و کنار آتش روی آجری نشستم یا بهتر است بگویم فرو پاشیدم! تکه ای چوب به تعداد هیزم ها اضافه کرد و سکوت بین مان را شکست:

-دیدي چه راحت به دست آوردم؟ تقصیر خودت بود. اگه اون روز وقتی تو کوچه سر راهتو گرفتم اون طور الم شنگه راه نمی انداختی منم مجبور نبودم به زور متوسل شم. من آدم هوس بازی ام... خوشگلی تو هم کار دستم داد. آخه می دونی تا حالا مثل تو نداشتم. خیلی رو مخم بودی. حریص بودم به دستت بیارم. حالا کشوندمت اینجا تا یه دل سیر کیف دنیا رو ببرم.

نزدیکم شد و من لرزان و نفس زنان به آتش مقابلم خیره بودم که صدای نفرت انگیزش کنار گوشم شنیده شد:

-تو رو نمی خوام ول کنم. می خوام داشته باشمت. مال خودم باشی. از کله شقیت هم با خبرم. پس دو راه بیشتر نداری!

سرش را از کنار گونه ام جلو تر آورد و خیره به نیم رخم ادامه داد:

-البته هر دو راه ختم میشه به من! پس خوشحال نشو.

کمی نگاهم کرد. هی نفس عمیق کشید و هی به خود لرزیدم. قلبم دیگر مال من نبود...

-چه بوی خوبی میدی تو...

و باز نفس های نفرت انگیزش گونه ام را سوزاند. حق زدم و باز توانایی سخن گفتن نداشتم. از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم که زمزمه کرد:

-این جواری که حق می زنی من بیشتر طالبت می شم. آخه می دونی من خیلی التماس کردنو دوست دارم... تو هر شرایطی... خصوصا اگه اون شخص تو باشی! موش چموش!

سرم را به سمت مخالفش گرداندم و جایی از صورتم نمانده بود تا از اشک خیس نشود.

قد راست کرد و دوری اطراف آتش زد. باز کنارم ایستاد و گفت:

-و اما دوراهیه زندگی تو رو من تعیین می کنم. جالب اینجاس که تو هر دو راه تو با من ازدواج می کنی فقط یه تفاوت کوچولو داره... یه مورد با اجباره یه مورد فقط بستگی به منفعت تو داره...

کنارم زانو زد و با چشم های دریده اش خیره ی صورتم شد.

-تو می تونی خیلی راحت مثل دخترای خوب قبول کنی با هم ازدواج کنیم... و اما مورد دوم که خیلی دوسش دارم...

لبانش را از روی شال به گوشم چسباند که با نفرت مورمورم شد.

-و اگه قبول نکنی من کاری می کنم تا مجبور بشی... می دونی که چی میگم هان؟ تو که از یه نزدیک ضدن ساده ای من و ن طور بدت میاد پس این دیگه جای خود داره!

سرش را جلو آورد که سر کج کردم و حق زدم:

-ولم کن... اینقدر... به من نزدیک نشو...

با لذت خندید.

-گفتم که عاشق کارای زوری ام... التماس کن تا کاری باهات نداشته باشم.

داد زدم و حنجره ام تا عمق جان سوخت.

-من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم... خدا لعنتتون کنه... حیوونای پست کثیف...

مخاطبم غیر از او برادر بی غیرتم هم بود.

دستانش دور گردنم فشرده شد که نفسم بند آمد و صدایش پر حرص به گوشم رسید:

گذشته ام را یاد برد

-نشیدم چی گفתי قناری... دوباره تکرار کن ببینم!

هم زمان گلویم را رها کرد که از عمق جان به سرفه افتادم. بی اهمیت به حالم بازویم را کشید که از روی آجر کنده و سرفه کنان به دیوار کوبیده شدم. دستانش باز مثل آن روزِ نحس اسیرم کرد.

-باشه قبول نکن... التماس نکن... فحش و بد و بیراه بده... منم به کارم می رسم.

ترسیده تماشایش کردم که چانه ام را به دست گرفت و سرش با شتاب جلو آمد. خدایا کم مانده بود از عمق نفرت عوق بزمنم که با دستانم شانه هایش را محکم گرفتم و به عقب هل دادم، اما چنان کنه وار به من چسبیده بود که ذره ای تکان نخورد. دستش که حرکت می کرد حالم را فقط خدا می دانست.

دلم می خواست دنیا به آخر می رسید و من همان جا از روی زمین محو می شدم.

بالاخره از من جدا شد. نفس زنان با چشمان بسته گفت:

-هنوز ادامه بدم؟ دوس دارما... خیلی مزه میدده...

به سرفه افتادم و کنار دیوار شروع به عوق زدن کردم که خندید و گفت:

-حالا نمیری این وسط. حالا حالا ها باهات کار دارم عزیزم.

با بی حالی نالیدم:

-تروخدا ولم کن... چی از جونم می خوای؟

-اوه اوه نبابا تو ام بلد بودی؟ خیال نمی کردم به این زودی کار به التماس بکشه...

رخ به رخ ایستاد و خیره به اجزای صورتم گفت:

-من که گفتم... ننه مو می فرستم خواستگاری. جواب مثبت ندی میام کاری که نباید و می کنم.

دستش روی سگک کمر بندش نشست که با ترس آب دهانم را فرو دادم.

چشمانم باز پر و خالی شد و با عجز کنار دیوار سر خوردم. گریان با صدایی خش دار و خفه گفتم:

گذشته ام را یاد برد

-زندگی من که جهنمه تو هم هیزم بریز روش. فقط دیگه کاری باهام نداشته باش. هر چی بگی قبول...

حین صحبت هق می زدم و با التماس دستم را سد بدنم کرده بودم که نیشش شل شد و بی توجه به زمین خاکی کنار آتش دراز کشید و بشکن زنان آهنگ شادی خواند.

دستم را روی صورتم گرفتم و با بیچارگی اشک ریختم...

آفتاب بالا زده و من همچو یک مرده به رو به رویم خیره بودم. بدنم دردناک و خسته بود، اما مگر اهمیتی داشت؟

چند بار خواستم فرار کنم، اما جانی در پاهایم نمانده بود که قصد گریز داشته باشم. غیر از آن اصلا به کجا می رفتم؟ خانه را که بلد بود، باز به سراغم می آمد. جای دیگری هم که نداشتم. سرد نگاهش کردم، روی زمین سفت و یخ با خیال راحت خوابیده بود. حتی او هم از ماندنم حتم داشت که چنین آسوده خاطر چشم روی هم گذاشته بود.

آتش خیلی وقت بود خاموش شده و من عین خیالم نبود که تا مغز استخوانم یخ زده.

کشتی به بدن منفورش داد و چشم باز کرد. نگاهم را با نفرت از او گرفتم که در جایش نشست.

-جوووون از حالا هر وقت بیدار شم تورو کنارم می بینم. بلند شو بلند شو جای آبغوره گرفتن باید بری رخت سفید تنت کنی.

بازویم را کشید که در جای ایستادم. انگار که هیچ امیدی به زندگی نداشته باشم فقط دنبالش به راه افتادم.

کمی از راه را رفته بودیم که چشمم به یک ماشین کهنه افتاد. درش را باز کرد و با سرخوشی گفت:

-بشین عزیزم. بشین خوشگل خانم.

سمت دیگر ماشین هلم داد که کرخت و بی حال روی صندلی زهوار در رفته اش نشستیم.

لحظه ای یاد اتومبیل آخرین مدل پدرم در ذهنم نقش بست... پدر! یعنی می توانم روزی تورا به خاطر چنین روزهای گندی که می گذرانم ببخشم؟

*

گذشته ام را یاد برد

در راه فقط گوشم موزیک های قدیمی را می شنید. گاهی هم او با سرخوشی حرفی می زد و امید شب های عاشقی را با خودش زنده می کرد و چه بیخیال و دل مرده بودم من!

مقابل خانه توقف کرد و دستم را گرفت.

-ببین منو! فکرای بد بد به سرت نزنه ها. من همین امروز ننه رو می فرستم پیش مادرت. یادت نره هر جا بری، دارم کسایی که حواس شون بهت باشه. اوکی؟

و از کلمه ی لاتینی که انتهای جمله اش به کار برده بود ذوق مرگ شد و بوسه ای در هوا برایم فرستاد.

نگاه زن هایی که مقابل خانه هایشان نشسته و سبزی پاک می کردند برایم بی اهمیت بود و وارد خانه شدم.

اما همان جا کنار حوض چمباتمه زدم و صدای گریه ام را آزاد کردم تا به گوش خلق برسانم.

صدای دویدن کسی به گوشم رسید، نگاه بی فروغ من اما فقط به آسمان روشن بود و زجه می زدم.

-شانا؟ شانا؟ چت شده؟ چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

به صورت مادر نگاه کردم در حالی که گلویم از فریاد می سوخت گفتم:

-چرا دیروز رفتی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ چرا می خواین منو بیچاره کنین؟ مگه من چکار کردم؟ مگه هر چی کار کردم ندادم بری خرج کنی؟ حالا نوبت به من رسیده که دکم کنی؟ جای کدوم تونو تنگ کردم؟ بی مروتا...

نگاه مادر هر لحظه گنگ تر می شد.

-چی میگی شانا؟ من کی تو رو دک کردم؟ خودت بلند شدی رفتی خونه ی شیوا... دیوونه شدی دختر؟

حال بدم را که دید مرا به سینه اش فشرد:

-آخه چت شده تو؟

مشت به سینه اش کوبیدم و دیگر نایی برایم نمانده بود تا شکایت دل سنگ شان را کنم و همان جا سرم گیج شد و چشمانم سیاهی رفت. دیدگانم تیره و تار شد و پلک هایم با سستی روی هم افتاد...

نفس عمیقی کشیدم و بوی خوشی مشامم را پر کرد. هنوز ترس مبهمی در وجودم وول می خورد و توانایی باز کردن چشمانم را نداشتم، صدای گنگی بالای سرم شنیده شد:

-نمی دونم چش شده! اصلا نفهمیدم چی میگه. شاهین به من گفت رفته خونه ی شیوا و شب احتمالا نمیاد، بعد خودشم گم و گور شد و رفت بیرون، حتی شبم خونه نیومد. شانا هم تا اومد خونه شیون سر داد و هذیون گفت. نمی دونم چش شده اصلا.

صدای بم و مردانه ای در گوشم پیچید:

-خاله خونریزی کرده... باید ببریمش دکتر. اینجوری که نمیشه.

با حس خیزی و سردی لباس زیر و شلوارم آه از نهادم برخواست و آرام چشم باز کردم که نگاه نگران بردیا روی صورتم قفل شد.

-شانا بهوش اومدی؟ حالت خوبه؟

با خجالت سر تکان دادم و گر گرفتم از اوضاعی که در مقابل چشمان او برایم به وجود آمده بود.

مادر بازویم را گرفت و کمک کرد در جای بنشینم.

-بلند شو کمکت کنم دوش بگیرم، بلند شو...

و اشاره ای به سرخی خون روی ملحفه کرد. صورتم از شرم داغ شد که بردیا دستی به ریش نداشته اش کشید و با عجله از کنارم بلند شد و به حیاط رفت. لب گزیدم و زیر چشمی مقصدش تا حیاط را از نظر گذراندم.

همراه مادر به سمت حمام رفتم و با صدایی تحلیل رفته گفتم:

-خودم می تونم. فقط برام لباس تمیز و پد بیار.

سری تکان داد و راهی حمام کرد.

-صبر کن الان میام.

دکمه های مانتو ام را باز کردم. فکرم هزار جا چرخ می خورد که همراه لیوان آب قند آمد.

گذشته ام را یاد برد

-بخور اینو تو حموم ضعف نکنی. آخرم نگفتی موضوع چیه! ببینم شیوا حرفی زده؟

باز هم شیوا...

خدا لعنتت کند شاهین که دروغ گفتن برایت از آب خوردن هم آسان تر است...

بغض دار در حمام را به روی مادر بستم و لباس از تنم کنده و زیر دوش ایستادم.

صدای مادر از پشت در به گوشم رسید:

-لااقل می داشتی پیام خونه بعد می رفتی خونه ی خواهرت! بچه سیاه شده بود از شدت گریه. چرا این قدر بی فکری آخه شانا؟

باز تمام اتفاقات ترسناک دیشب بر سرم ویران شد.

بی توجه به خونابه ای که به راه افتاده بود، از عمق جان حق زدم. با یاد بوسیده شدن و دستمالی شدنم توسط آن موجود نفرت انگیز، تنم را با انزجار شستم و دست کشیدم. لحظه ای نفسم از شدت گریه رهایی نیافت که نیافت.

موهای مرطوبم را درون حوله پیچیدم و با سبد لباس های شسته ام بیرون آمدم. نگاهی به اطراف انداختم و به خیال این که بردیا رفته باشد، سمت حیاط پا تند کردم.

لباس هایم را روی بند رخت پهن می کردم که صدایش از جا پراندم.

-عافیت باشه.

دست روی قلبم گذاشتم و با خجالت از گردن عریان و بلوز و شلوارم، سری به نشانه ی تشکر تکان دادم. هنوز از رویش خجالت زده بودم. تمام آبرویم مقابل دیدگانش به حراج رفته بود. انگار او هم کمی خجل بود که به چشمانم نگاه نمی کرد. بهتر! خدا کند زودتر برود تا چشمان خسته و سوزناکم را به خوابی عمیق دعوت کنم. از درد زیر دل و کمرم هم بگذریم.

مردد لباس زیرم را زیر دیگر لباس هایم پنهان کردم که گفت:

-شنیدم به شیوا سر زدی! حالش خوب بود؟

گذشته ام را یاد برد

لب گزیدم و از خاطره ی نفرت بار دیشب ریشه ای بدنم را فرا گرفت. قدمی جلو آمد و پرسید:

-شاهین به چی اعتیاد داره؟

مبهوت خم شدم و سبد لباس را از زمین برداشتم. نگاهم را به هر چیزی می دادم تا با او گره نخورد و همان طور جواب دادم:

-نمی دونم!

-خونه ی شیوا کجاست؟

از سوال های شاخه به شاخه اش سر در نمی آوردم. اخم کردم و در جواب گفتم:

-همون مرکز شهر و اینا...

و با هول ادامه دادم:

-شب بود... ندیدم دقیقا اسم کوچه و خیابونو!

دستانش را داخل جیبش فرو برد و با طمانینه گفت:

-مامانت رفت از خونه ی همسایه به شیوا تلفن بزنه... می دونی اگه شیوا بگه تو اصلا اونجا نرفته بودی، چی میشه؟

دیگر از هر چه حس شرم و خجالت بود فراموش کردم و به صورتش زل زدم.

-چرا زنگ بزنه؟ چی شده مگه؟

سبد را از دستم کشید و کنار حوض گذاشت.

-هر کی ندونه من که خوب می دونم داری دروغ شاهینو لاپوشونی می کنی!

به چشمانم زل زد و ادامه داد:

-نمی خوای بگی دیشب کجا بودی؟

چشمانم گرد شد و نفس هولی کشیدم.

گذشته ام را یاد برد

-من چرا باید جواب بدم؟ لازم باشه خودم به مامان همه چیزو میگم!

-فکر می کنی من دشمنتم؟ فکر می کنی خاله راحت از کنار این قضیه می گذره؟ شانا بهم بگو دیشب با شاهین کجا رفته بودی؟ شاید خاله تو رو هنوز خوب نشناخته که اون طور بابت تنها گذاشتن شکیبا سرزنشت می کرد، اما من هنوز یادم نرفته روزی که این همه راهو برای دیدن شادی اومده بودی تا بلکه از حال و روزش با خبر شی. من که حس مسئولیتت به شکیبا رو از چشات می خونم. پس می دونم تو هیچ وقت به خاطر رفتن به خونه ی شیوا، اون بچه رو خواب و تنها رها نمی کنی. می دونم که می تونستی لااقل به خاله خبر بدی و یا حتی شکیبا رو هم همراه خودت ببری. پس خیال نکن به همین سادگی حرفای تو یا اون شاهین بی فکرو باور می کنم! شاهینی که روز در میون برای تهیه ی پول موادش یا سراغ من میاد یا مامان! که مامانو برای گرفتن شادی تهدید به طلب پول می کنه.

مات حرف هایش بودم و برای خودم تاسف خوردم که فکر می کردم این مرد جوان و عاقل را می توانم گول بزنم. نفهمیدم کی اشکم روان شده. دستی زیر چشمانم کشیدم و بغض دار گفتم:

-به هیچکس حرفی نزنین باشه؟

دستم را کشید و داخل خانه برد. کنار پشتی دستم را رها کرد و نشست، به من هم اشاره کرد بنشینم.

-بگو چه اتفاقی افتاده که اون طور تو بغل خاله بیهوش شده بودی! اون لباسای خاکی نشونه ی چی بود شانا؟ دوباره شاهین چه دسته گلی به آب داده؟

همین موقع صدای بسته شدن در خانه آمد و من برای لحظه ای از حضور شاهین ترسیدم و مسخ شده بازوی بردیا را چنگ زدم، اما با ورود مادر دستم شل شد و با حس درد تکیه به پشتی زدم. مادر چادرش را از سر برداشت و گفت:

-چند بار تماس گرفتم، اما کسی جواب نداد. ببینم شانا میگی خونه ی خواهرت چه خبر بوده یا نه؟

صورتتم از درد جمع شد و برای شانه خالی کردن از جو پیش آمده، به زور جواب دادم:

-من میرم بخوابم. حالم خوب نیست.

و باز با یادآوری بردیا و اتفاق صبح، گر گرفته و به تنها اتاق مان رفتم. شکیبا تازه بیدار شده بود که با دیدنم لبخند زد. دلم برایش پر کشید و کنارش دراز کشیدم.

گذشته ام را یاد برد

صدای خداحافظی بردیا می آمد و همزمان تقه ای به در اتاق خورد. سر بلند کردم که بردیا تنه اش را داخل کشید و آهسته گفت:

-بعد با هم حرف می زنیم. هر چه زودتر بهتر!

باز هم در وضعیت بدی مرا دیده بود و رفت. ظاهراً امروز فقط روز گاف دادن من بود و بس!

شکیبا همان طور دراز کش عروسکش را به بغل گرفت، که از فرصت پیش آمده استفاده کردم و چشم های خسته ام را روی هم گذاشتم.

از شانس بدم صدای بلند در زدن کسی باعث شد بی حوصله چشم باز کنم. پوفی کشیدم و با چشمانی خمار به شکیبا زل زدم که به سمتم چرخید و دماغم را در مشتش فشرد. همزمان صدای زنانه ی خاصی از درون حیاط به گوشم رسید:

-مینا خانم نیستن؟

صورت من را با درد کنار کشیدم و کنجکاو گوش سپردم. صدای مادر از داخل خانه بلند شد.

-کیه خاله؟

این یعنی بردیا هنوز نرفته بود! صدای لخ لخ دمپایی هایی روی موزاییک های کهنه ی حیاط به گوشم رسید و بعد باز مادر بود که می گفت:

-بله؟ بفرمایید!

هن هن زن حتی از اینجا هم محسوس بود. گرچه از شدت کوچک بودن خانه چیز عجیبی به نظر نمی آمد.

-من مادر سمیرم...

اخم کردم و فکر کردم سمیر چه کسی است؟! که خودش ادامه داد:

-واسه امر خیر اومدم.

چشمانم وحشت زده گرد شد و فکر کردم نکند سمیر همان مردک عوضی باشد! با هول در جایم نشستم و حتی با وجود خستگی و ضعف، خواب هم فراموشم شد. کل بدنم گوش شد و به در نیمه باز اتاق زل زدم.

گذشته ام را یاد برد
صدای متعجب مادر بلند شد:

-امر خیر؟ شرمنده، اما من اصلا نمی شناسم شما رو! مطمئن آدرسو درست اومدین حاج خانم؟

زن نفس زنان پاسخ داد:

-مگه اسم دخترت... چی بود خدایا؟... شایان؟ شانه... چی بود آخه... واسه همون دخترت خلاصه.

مادر با لحنی که در آن خنده موج میزد جواب داد:

-شانا!

-آها همون... من که بار اوله همچین اسمی می شنوم. حالا کجاست؟ بیاد ببینمش... از صبح سحر این پسر سرمو خورد.

مادر مردد خطاب به بردیا گفت:

-چرا اونجا ایستادی خاله؟ بیا داخل.

سپس ادامه داد:

-کاش آقا پسر تو نم میاوردین.

زن در جواب مادر گفت:

-نگران چی هستی؟ هنوز وقت هست. مادر عروسم این قدر هول نوبره!

و بی مهلبا خندید. شکیبا دیگر بازی اش به سر و صدا کشیده بود و من زانوهایم را بغل گرفته و می لرزیدم. از مادر ناراحت بودم که جای مخالفت یا هر بهانه ای سراغ پسر منفورش را می گرفت.

-شانا؟

با صدای مادر از جا پریدم که بردیا گفت:

-من صداش می زنم.

همزمان صدای زن هم به گوشم رسید.

گذشته ام را یاد برد

-آقا چی کاره باشن؟

قبل از این که به جواب مادر گوش دهم در اتاق باز شد و بردیا داخل آمد.

با دیدن رنگ و رویم متعجب کنار پایم زانو زد که شکیبا از گردنش آویزان شد.

-چرا رنگت پریده؟ ببینم تو این زنو می شناسی؟ از خاله متعجبم که چرا نمیگه تو هنوز وقت ازدواجت نیست.

به لحن حرصی اش گوش سپرده بودم، من هم دقیقا همین انتظار را از مادر داشتم. گلویم خشک شده بود و کف دستانم حسابی عرق کرده بود. لب تر کردم و آهسته گفتم:

-شاید می خوان شر منم از این زندگی نکبتی کنده بشه.

اشکم روی گونه ام ریخت و با صدای خفه ای هق زدم.

-من نمی خوام با این پسر ازدواج کنم...

دستان شکیبا را از گردنش باز کرد و روی پایش نشاند.

-مگه تو این یارو رو می شناسی؟!

اشک ریزان سر تکان دادم که گفت:

-نگو که مربوط به موضوع دیشبه!

باز سر تکان دادم که چنگی به موهایش زد. شکیبا به آغوشم پرید و با دیدن اشک هایم با زبان بچه گانه ی خود چیزی گفت و چند بار گونه ام را بوسید. موهای نرمش را بوسیدم که بردیا به حرف آمد:

-گریه نکن.

به چشمانش زل زدم. دیگر یاد شرم و خجالت نبودیم و بی پروا به هم زل زده بودیم که از همان فاصله ی نزدیک صورتم را رصد کرد و گفت:

-خودتو مرتب کن بیا بیرون. نگران نباش قرار نیست اتفاقی بیفته. باشه؟

گذشته ام را یاد برد

بینی ام را بالا کشیدم و حواسم پی حوله ی نمناکم که هنوز بین موهایم پیچ خورده بود، رفت. فقط برای اطمینانش سر تکان دادم. آخر او چه می دانست از دل نگرانی من! مگر به همین سادگی بود؟

سمیر مرا تهدید کرده بود. برایم بپا گذاشته و کاملاً حواسش به من بود.

روی دو زانو نشست و به دنبال چیزی جیب های شلوارش را گشت و در آخر دستمالی از جیب پیراهن زیبایش بیرون کشید و مقابلم گرفت.

-پاک کن اشکاتو.

دستمال را از دستش گرفتم که از اتاق خارج شد و با شکیبا تنهایمان گذاشت. دستمال را به صورتم کشیدم، متوجه بوی عطرش شدم که از همین دستمال هم تراوش می کرد. بی اراده مقابل بینی ام گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم که دلم را زیر و کرد.

دیگر نایی در بدنم نمانده بود. از همه چیز و همه جا خسته بودم. من دیگر تحمل اتفاقات جدید پیش رویم را نداشتم.

شکیبا را از روی پایم بلند کردم و به بیرون از اتاق هدایت کردم.

حوله را از موهایم باز کردم و با بدنی گرفته و دردناک به سمت کمد لباس رفتم.

شالم را مرتب کردم و همراه نفس عمیقی از اتاق خارج شدم.

اولین کسی که متوجه ورودم شد بردیا بود. سر تا پایم را نگاهی کرد و با فشردن پلک هایش این اطمینان را داد که آرام باشم، اما مگر می شد؟ مگر دست خودم بود؟! خواه ناخواه این ترس مبهم در دلم جوانه زده و هی بزرگ و بزرگ تر می شد.

نگاهم روی زن ثابت ماند و با صدای خفه ای سلام دادم. چادر رنگی به سر داشت و خیلی راحت پا دراز کرده بود. نگاهش که به من افتاد چین و چروک های زیاد صورتش نظرم را جلب کرد. بیشتر می آمد مادر بزرگ سمیر باشد تا مادرش.

با همان گره میان ابروهایش براندازم کرد و گفت:

گذشته ام را یاد برد

-سلام. بیا جلو دختر نترس نمی خورمت.

از طرز حرف زدن رک و صریحش خوشم نیامد و قدمی به جلو برداشتم.

-نه مثل این که همین قیافه و قد و بالات چشم سمیر منو گرفته. بیخود نبود پيله شده بود همین حالا پا پیش بذارم.

بردیا سرفه ای مصلحتی کرد و نگاهی به مادر انداخت.

-خاله شرمنده من دخالت می کنم!

بعد نگاهش را به زن انداخت و نور امیدی در دلم سو سو زد.

-حاج خانم، شانا سنی نداره که ازدواج کنه. بهتره شما با آقا پسرت حرف بزنی. اگه نیتش جدیه صبر کنه چند سال بگذره.

زن ابروهایش را بالا برد و گفت:

-پسر جون خوب نیست وقتی دو تا بزرگ تر اینجان شما تکلیف تعیین کنی. بعدم کی گفته سنی نداره؟! من هم سن و سال این دختر بودم بچه ی دومم تو بغلم بود.

به وضوح دیدم که فک بردیا لحظه به لحظه منقبض تر می شد. لب تر کرد و گفت:

-جسارت نباشه حاج خانم، ولی من که همون اول اجازه گرفتم برای حرف زدن. درضمن با نبودن پدر و برادر شانا در حال حاضر من مرد خونه ام. پس اون قدر حق دارم که بخوام دخالت کنم.

رو به مادر کرد و با اخم هایی در هم گفت:

-خاله یه لحظه...

و به آشپزخانه اشاره کرد و زودتر از مادر به آشپزخانه رفت.

مردد وسط پذیرایی ایستاده بودم که دستم کشیده شد و کنار زن روی دو زانو فرود آمدم. دستم را رها کرد و سرش را جلو آورد:

-پدر و برادرت کجان که این پسر شده همه کاره؟

گذشته ام را یاد برد

دلم می خواست جواب دهم به شما هیچ ربطی ندارد، اما سر به زیر انداختم و گفتم:

-نیستن... پدرم چند ماهی هست که ازش خبری نیست. برادرمم بهتره از پسر تون پیرسین کجاست. گمونم اون بهتر بدونه.

دست روی دست انداخت و گفت:

-پدرتم که ولتون کرده رفته دیگه این کلاس گذاشتناتون واسه چیه؟

با چشم هایی گرد شده تماشایش می کردم که دوباره درون صورتم گفت:

-بهتر از سمیر من برات پیدا نمیشه. تو مثل این پسره کله شق نباش. سمیر، منو فرستاده چون از جواب تو مطمئنه. گفت خودت گفتمی که قبوله. پس چرا به مادرت نمیگی جوابتو پیش پیش دادی؟

آب دهانم را فرو خوردم که صدای پیچ پیچ مادر و بردیا از آشپزخانه به گوشم رسید. مانده بودم چه بگویم که بردیا از آشپزخانه بیرون آمد و پشت سرش مادر با سینی چای مقابل زن خم شد و گفت:

-حالا یه گلویی تازه کنین تا ببینیم چی میشه.

زن از بالای چشم به مادر زد و همان طور که فنجانی بر می داشت گفت:

-چی شد رای تو زد؟

مادر لبخند هولی زد و سینی را روی زمین گذاشت.

-این چه حرفیه حاج خانم. بیچاره خواهرزاده ام فقط یکم نگرانه، ولی خب آخرش که چی؟ هر دختر و پسری باید برن خونه ی بخت. حالا امروز نه فردا!

با ابروهایی بالا پریده مادر را نظاره می کردم که صدای بردیا در آمد:

-خاله!

مادر از گوشه ی چشم، بردیا را نگاه کرد و سر تکان داد. نمی دانم در خلوت دو نفره شان چه گذشته بود که بردیا این طور حرص می خورد. کنار دیوار ایستاد، نیم تنه اش را تکیه به دیوار زد و دست به سینه ما را نظاره کرد.

صدای زن باعث شد بیش از پیش هول کنم:

گذشته ام را یاد برد

- حالا شب با پسر میایم برای نشون آوردن. شمام ساز مخالف زنن. خود این دختر به پسر وعده وعید داده. با دست پس می زنن با پا پیش می کشن؟

سنگینی نگاه مادر و بردیا بر روی دوشم سنگینی کرد و هر لحظه سرم را بیشتر در یقه ام فرو برد.

دیگر روی بلند کردن سرم را نداشتم و زن هم با حرفی که زد اتمام حجت کرد و لنگان لنگان از خانه بیرون زد.

مادر برای بدرقه تا حیاط رفت که بردیا مثل اجل معلق کنارم روی پاهایش نشست و درون صورتم خشمگین غر زد:

- این چی میگه؟! تو قول و قرار گذاشتی با پسرش؟ شانا تو چکار کردی؟ بعد با آه و ناله به من میگی من نمی خوام با این پسر ازدواج کنم؟! اگه نمی خوای غلط...

حرفش را خورد و عصبی مشتی به پایش کوبید. لرزان فین فین کردم که باز ادامه داد:

- من این جووری نمی تونم کمکت کنم. چون راهی برام نداشتم. اون از خاله که با خونسردی میگه اگه پسر دستش به دهنش برسه چرا که نه. اینم از تو که جواب بله رو دادی و قصدت فقط سنگ روی یخ کردن منه.

با چشمانی اشکی به صورتش زل زدم و خسته از این همه اتفاق نالیدم:

- من مجبور شدم... اصلا شما چه می دونی چی به من گذشت؟!

هر دو بازویم را گرفت و تکانم داد.

- من نمی دونم چون تو هیچ حرفی نمی زنی. دِ بگو ببینم چی بهت گذشته.

صدایش رفته رفته اوج می گرفت و علت این عصبانیت برایم غیر قابل درک بود. لب گزیدم که شکیبا با گریه به حیاط رفت.

- نمی خوام مامان چیزی بدونه. بذارین برای بعد.

رهایم کرد. آهسته اما حرصی گفت:

- بعد یعنی کی؟ امشب که واست نشون آوردن یا شاید فردا و سر سفره ی عقد!

گذشته ام را یاد برد

از بی رحمی اش که این طور ندانسته دلم را ریش می کرد ضجه زدم:

-ترو خدا بس کنین! من همین طوریش دارم از شدت استرس می میرم.

نفسش را به بیرون فوت کرد و از جایش برخاست. مادر، شکیبا به بغل از حیاط آمد و همان طور که حدس می زدم شروع کرد:

-هیچ معلومه تو چه غلطی کردی شانا؟ این زن چی میگه؟ اون وقت صبح به من غر می زنی که می خوام از شرت خلاص شم؟ می بینی بردیا؟ بعد تو واسه خاطر این حرص می خوری؟ خانم خودش بریده و دوخته اون وقت واسه من گریه زاری راه انداخته.

اشکم را با سر آستین بلوزم پس زدم و خواستم حرفی بزنم که دست بالا رفته ی بردیا به سکوت وادارم کرد و بعد خطاب به مادر گفت:

-خاله بیخیال. الان وقت این حرفا نیست. خودم باهاش حرف می زنم. می برمش بیرون بلکه یکم حالش رو به راه شه.

-کجا می بریش خاله؟ شب قراره این مادر و پسر بیان.

-تا شب بر می گردونمش. بره شادی رو ببینه بلکه دلش آروم بشه.

و کنار گوش مادر پیچ کرد که مادر گفت:

-باشه خاله هر طور صلاحه.

و رو به من تشر زد:

-پاشو برو حاضر شو دیگه. لباس خوب بپوش میری خونه ی خاله ات.

بینی ام را بالا کشیدم و به اتاق رفتم. من بمیرم هم پایم را خانه ی خاله مهین نمی گذاشتم... مانتوی سورمه ای ام را تن کردم و محض احتیاط چند پد بهداشتی داخل کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

مادر، شکیبا را که دنبالم گریه می کرد بغل گرفت و گفت:

گذشته ام را یاد برد

-برو ببینم می تونی با دیدن شادی یکم عقل برگردونی تو سرت یا نه. حرف بیخودی به خاله ات نزنی ها. سلام منم برسون.

در را به هم کوبید و نمی دانم چرا دلم برایش تنگ شد. برای او و شکیبای خردسالم... گریه های شکیبا خون به دلم کرد و به بردیا که منتظر ایستاده بود نگاه کردم و قدمی جلو رفتم. هر دو همزمان به راه افتادیم که توضیح داد:

-ماشین ندارم، یعنی منتظرم تحویل بگیرمش، هنوز پلاکش نیومده. می دونم خسته ای یعنی از چشات مشخصه، ولی خب تا سر خیابون طاقت بیار.

سر به زیر قدم هایم را با او هماهنگ کردم و گفتم:

-چطور فکر کردین با دیدن شادی حالم بهتر میشه؟!

کت اسپرتش را از تن بیرون کشید و روی دستش انداخت.

-ما پیش شادی نمی ریم.

سر کج کردم و نگاهش کردم. با اینکه قدم نسبت به هم سن و سالانم بلند تر بود، ولی او باز یک سر و گردن از من بالاتر بود به همین خاطر نگاهم را بالاتر گرفتم.

-پس کجا میریم؟

-یه جایی که بشه از زیر زبونت حرف کشید!

و قدم هایش را تند تر کرد. این بین حواس من پی صدای موتوری بود که از ابتدای خارج شدن مان تا حالا استارت خورده و روشن مانده بود. ترس در دلم نشست و خودم را بیشتر به بردیا نزدیک کردم. به خیابان رسیده بودیم و هنوز صدای آن موتور سیکلت از پشت سرمان می آمد. حدس این که سمیر یا دوستانش در کمینند کار سختی نبود. بردیا برای اولین ماشین دست تکان داد و در را برایم باز کرد تا بنشینم. خودش هم در کنارم جای گرفت و آدرسی به راننده داد. جرات به خرج دادم و به عقب نگاه کردم. مرد موتور سواری که کلاه کاسکت داشت هنوز پی ما بود. خواستم بردیا را در جریان بگذارم، اما پشیمان شدم. من که فرار نمی کردم! بالاخره تا شب به خانه باز می گشتم. پس نیازی به نگران کردن بردیا نبود.

سرش را سمتم مایل کرد و گفت:

گذشته ام را یاد برد
-خب نمی خوام شروع کنی؟

نفس عمیقی کشیدم تا استرسم را کنترل کرده باشم و چند بار پلک زدم.

-گفتنش هیچ فایده ای نداره، بالاخره امشب از راه می رسه و من مجبورم با واقعیت رو به رو بشم.

نگاهم را به بازوی قوی اش دوختم که از روی پیراهنش هم به خوبی دید داشت و ادامه دادم:

-لطفا شادی رو بیارید ببینمش.

چپ چپ نگاهم کرد و با لحنی حرصی و دستوری گفت:

-همین حالا به من میگی دیشب چه اتفاقی افتاده. منتظرم!

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-ببین آقا بردیا...

عصبی دستش را بالا برد و گفت:

-بهبونه تراشی موقوف. فقط برام بگو چی شده!

لحنش آنقدر خشک و دستوری بود که دیگر تعلل را جایز ندانستم و رفتم سر اصل مطلب.

-دیشب شاهین اومد خونه و به دروغ گفت که حال شیوا اصلا خوب نیست و شوهرش حسابی کتکش زده...

و سیر تا پیاز ماجرا را گفتم و گفتم تا این که تاکسی از حرکت ایستاد.

بردیا به خودش آمد و من در حالی که عرق شرم، پیشانی ام را در بر گرفته بود پشت سرش از ماشین پیاده شدم.

هیچ قسمتش مثل ماجرای دست درازی و تهدید سمیر برایم مشکل تر نبود.

بردیا پول تاکسی را حساب کرد که نگاهم باز به همان موتور سیکت افتاد. انگار امروز هر چه رخت کثیف بود در دل من شسته می شد. درد و استرس و بی خوابی دیشب، همه و همه دست به دست هم داده بود تا ضعف کنم و از شدت سردرد حالت تهوع بگیرم. با صدای بردیا به خود آمدم.

گذشته ام را یاد برد

-بریم!

به دنبالش راه افتادم. قدم هایش تندتر و نفس هایش با خشم بیرون فرستاده می شد. می دانستم از شنیدن حرف های من است که چنین عصبی شده. در همین فکر ها بودم که یکباره از حرکت ایستاد و بی توجه به عابران پیاده دستش را مقابلم گرفت و فریاد زد:

-دِ آخه همون جا می گفتمی تا بزمن تو دهن خودش و مادرش... مرتیکه ی خر احمقو...

مات و ترسیده مقابلش ایستاده بودم که باز راه افتاد و داد زد:

-خاک بر سرت شاهین... خاک بر سرت بی غیرت نفهم.

دیگر حالم باور نکردنی بود. سر تا پا می لرزیدم و انگار جانی در تنم نمانده بود. قدم هایم ناخواسته لاکپشت وار شده و پاهایم به روی زمین کشیده میشد. بی توجه به بردیا که همان طور با عجله قدم بر می داشت به ستونی تکیه زدم و نفس عمیق کشیدم. چشمانم سیاهی رفت و مرد موتوری هنوز پیش چشمانم بود که دستی تکانم داد.

-چت شده شان؟ حالت خوبه؟

بی رمق سر تکان دادم یعنی نه. خم شد و خیره ی صورتم با لحن آرامی گفت:

-از فریاد من ترسیدی؟

ناگهان نگاهش را به پاهایم دوخت و فوری گفت:

-اصلا حواسم نبود امروز با این اوضاع حالت خوب نیست. صبر کن برم یه آبمیوه برات بگیرم.

این میان باز بابت یادآوری دوره ی ماهانه ام گر گرفتم و او با عجله سمت نزدیک ترین سوپر مارکت رفت. دست به کمرم گرفتم و باز نگاهم با مرد کلاه کاسکتی در هم گره خورد. موتورش را پارک کرد و به سمتم آمد. با چشمانی گرد شده به نزدیک شدنش نگاه کردم و بی آنکه فکر کنم چه کاری درست است و چه غلط، با عجله ای که از خود دور می دیدم به سمتی که بردیا رفته بود دویدم.

گذشته ام را یاد برد

دست مشت شده ام روی قلبم کوبیده می شود و دفتر را به دیوار مقابل می کوبم. نفس زنان گلوی خیس از عرقم را می فشارم. خدایا این حس خفقان را چطور آرام کنم؟ اشکم یکی پس از دیگری روی گونه ام می چکد. شقیقه ام برای هزارمین بار تیر می کشد.

کاش قلم پایم می شکست و این وقت روز از بیمارستان به خانه بر نمی گشتم!

چشمان دردناکم را روی هم می فشارم و دوساعت پیش را به خاطر می آورم:

کلید را در قفل در چرخاندم تا وارد شوم که یک مرد موتور سوار کنار پایم ترمز زد.

-منزل خانم شانا درخشنده؟

چشمانم را ریز کردم. داشت سعی می کرد فامیلی ام را مجدد بخواند که جواب دادم:

-بله خودم هستم.

سرش را بلند کرد و با لبخند کوتاهی گفت:

-بفرمایید یه بسته دارید.

ابروهایم بالا پرید و متعجب زمزمه کردم:

-برای منه؟

سر تکان داد و بسته را مقابلم گرفت. با بهت و تعجب به بسته ی سیاه رنگ خیره بودم که صدای روشن شدن موتور مرا به خود آورد.

-ببخشید، اما این بسته از طرف کیه؟

-باید روی بسته نوشته شده باشه.

بسته را در دستانم بالا و پایین کردم، اما دریغ از نوشته ای هرچند کوتاه!

-چیزی روی این نوشته نشده!

گذشته ام را یاد برد

شانه های مرد بالا رفت و اعلام بی اطلاعی کرد. مسخ شده به دور شدن موتوری نگاه کردم. آنقدر ذهنم از این اتفاق گیج بود که حتی به این توجه نکردم که آن مرد پستی هم نبوده! وارد خانه شدم.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و با عجله کلید در قفل چرخاندم.

همین که در را پشت سرم بستم، کیف و کفشم را همانجا رها کرده و روی زمین نشستم.

این بسته ی سیاه رنگ شاید عجیب ترین وسیله ای باشد که تا به حال به دستم رسیده بود!

با عجله روکش رویش را کنار زدم و در جعبه را باز کردم. نگاهم با هیجان داخلش را کاوید، وجود یک دفتر با جلد آبی رنگ توجهم را به خود جلب کرد.

دست بردم و بیرون کشیدمش...

ورق زدم و نگاه کردم. یک دست نوشته بود! درست شبیه به یک دفتر خاطرات! خاطراتی که ظاهرا با دقت فراوان نوشته شده اند.

همان وقت صدای تلفن خانه باعث شد به هوا بپریم و با عجله به سمتش دویدم.

-الو؟

-شانا رسیدی خونه؟ خداروشکر دل نگرانت بودم.

-آه شادی تویی؟ آره با آژانس اومدم. نگرانی نداره که!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-برو خوب استراحت کن و شب دوباره بیا. این فسقل مدام نق می زنه. تا میذارمش تو تخت بیدار میشه، همین اول کاری یه پا بغلیه واسه خودش!

نگاهم روی بسته ای که میان خانه بود، ثابت شد و بالاچار خندیدم.

-باشه شادی. من شب میام که تو بیای خونه. فردا کلاس داری، باید امشبو خوب بخوابی. راستی شکیبا رو تا جلوی خونه خاله رسوندم، وقت کردی بهش تلفن بزن بگو شب همون جا بمونه.

گذشته ام را یاد برد
-باشه حتما. کاری نداری؟

-نه. مراقب شیوا و پسر کوچولوش باش، خداحافظ.

گوشی را سرجایش گذاشتم. گوشه ی لبم را زیر دندان بردم و فکر کردم، این دفتر هر چه بود مربوط به من و گذشته ی من است! هر کسی که این بسته را فرستاده مطمئنا خواسته سر از دریچه ی این راز بردارد! با این فکر قدم تند کردم و همه را از وسط هال، زیر بغل زدم. وارد اتاقم شدم و بدون در آوردن مانتو روی تخت لم دادم و اولین صفحه اش را باز کردم.

هر چه پیش رفتم هیجانم بیشتر شد. تمام این اتفاقات برایم آشنا می آمدند، شبیه یک خاطره ی گنگ و غبار گرفته بود. در حالی که هزاران سوال در ذهنم وول می خورد، ناباور و درمانده پیش رفتم و چشمانم هی پر و خالی شد...
هی پر و خالی شد...

*

خدایا باورم نمی شود، این سرگذشت من است یا یک دختر رنج دیده ی مفلوک؟! نگاهم کنار دیوار سر می خورد، آنقدر از پیدا شدن مردی به نام سمیر ترسیده ام که تحملم تمام شده و دفتر را گوشه ی دیوار پرتاب کرده ام! آه عمیقی می کشم. کنجکاوای امانم را بریده، اما ترس و اضطراب از گذشته باعث می شود در برداشتن دفتر دچار تردید شوم. به ذهنم فشار می آورم تا ادامه اش را به یاد آورم اما سرم آنقدر دردناک و ذهنم آنقدر خسته است، که از هر عملی دور نگاهم می دارد.

چه شخصی این بسته را برایم فرستاده؟ چه کسی سعی دارد کمکم کند؟ چه کسی؟

یاد علیرضا در مغزم جان می گیرد. یعنی ممکن است او هنوز قصد کمک کردن به من را داشته باشد؟

کلافه و غرق فکر دکمه های مانتوam را باز می کنم و از اتاق خارج می شوم. شاید یک قهوه ی تلخ، حالم را جا می آورد!

دقایقی بعد همراه فنجان قهوه به اتاق بازمیگردم. تمام حواسم پی آن دفتر است.

مردد از کنار دیوار برمیدارم و روی تخت جای می گیرم. ورق می زنم و پاهایم را از اضطراب، تاب می دهم.

درست به جایی که خوانده ام می رسم. آب دهانم را فرو می دهم و نگاهم روی نوشته های دفتر می رقصم...

وارد سوپر مارکت شدم که محکم با بردیا برخورد کردم.

-چرا اومدی اینجا؟ داشتم می اومدم! بیا اینو بخور حالت بهتر شه.

بی توجه به آبمیوه ای که سمتم گرفته بود ترسیده گفتم:

-اون... اون... اینجاس...

-چی میگی؟ از کی حرف می زنی؟

خسته و ویران دست به زانوهایم گرفتم و سرفه کنان گفتم:

-نمی دونم... یا سمیره یا دوستاش... گفته بود که برام بپا می ذاره...

بازویم را گرفت و کنار کشید و خودش به بیرون سرک کشید.

-کجاست؟ مشخصاتش چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و لرزان جواب دادم:

-با موتور سیکلت بود. کلاه کاسکت سرش بود... سر تا پا مشکی پوشیده بود. از وقتی از خونه زدیم بیرون دنبال مونه.

باز لحنش عصبی شد و به من توپید:

-تو اینارو الان باید به من بگی؟

دندان روی هم فشرد و ادامه داد:

-با بچه ها مو نمی زنی شانای...

بغض کرده تماشایش کردم که دستم را به بیرون از سوپر مارکت کشید و به دنبال خودش کشاند. کم کم شروع کرد به دویدن که مجبور شدم دنبالش بدم.

گذشته ام را یاد برد
کمی گذشته بود که دستم را از دستش بیرون کشیدم و با چشمانی اشکی گفتم:
-دیگه نمی تونم.

نفس زنان تماشا می کرد و ایستاد. سمت خیابان اشاره کرد.

-اینجوری همیشه باید با ماشین بریم. باید یه کاری کنیم گم مون کنه.

-چرا؟ چه فرقی به حال من داره وقتی امشب...

باز فریاد کشید:

-عه تو ام... هی امشب امشب! بیا ببینم.

باز دستم را کشید که تنگ بلوری بغضم شکست و ماهی گیر افتاده در گلویم بیرون پرید و هق هق بلندی سر دادم.
کلافه تماشا می کرد و برای اولین تا کسی دست تکان داد.

باز درون ماشین کنارم نشست و آهسته گفت:

-بس کن شانا. من که بد تو رو نمی خوام. فکر می کنی برای من راحتته وجدانم رو بذارم کنار و بذارم تو رو دستی
دستی اون مرتیکه ی الدنگ تصاحب کنه؟! که بعد کارت بشه بدبختی و گریه! تو سنی نداری شانا... بسه تا الان هر
چی غم و غصه تحمل کردی. آروم باش من یه فکری می کنم.

آبمیوه را برایم باز کرد و ستم گرفت.

-هق زنن آخه اینجوری. بیا اینو بخور.

از دستش گرفتم و نی را مقابل لبانم بردم. از همان فاصله به دانه های اشکم خیره شد و لبخند زد.

-بگم فکرمو؟

بینی ام را بالا کشیدم و سر تکان دادم.

-یه مدت نباید آفتابی بشی. بذار فکر کنن غیبت زده. چند روز دنبالت می گردن... چند هفته... اصلا چند ماه... ولی
وقتی ببینن نیستی خب بیخیال میشن دیگه.

گذشته ام را یاد برد

محتویات آبمیوه را فرو دادم و با صدایی که هنوز رنگ بغض داشت گفتم:

-مامانم چی؟ اون بفهمه نمی ذاره چنین اتفاقی بیفته! گیر میده که الا و بلا ازدواج کن. درست مثل شیوا که با اصرار مامان تن به اون ازدواج داد. مثل شادی که...

با غم سکوت کردم که بردیا پوفی کشید و به عقب نگاه کرد.

-ببین هنوز دنبال مونه؟!

به عقب نگاهی کردم و دورتر ما بین ماشین ها دیدمش.

آره اون موتوریه است!

بردیا رو به راننده گفت:

-آقا میشه تند تر بری؟ یه مزاحم دنبال خواهرمه. نمی خوام شر درست بشه.

راننده نگاهش را از آینه ی مقابل به موتوری داد. سر تکان داد و گفت:

-می خوای بزخم بغل، با قفل فرمون بیفتم به جونش؟

بردیا بی حوصله لبخند زد.

-نه داداش من، خودمم بلدم بزخم ناکارش کنم فقط الان وقتش نیست. خواهرم ترسیده.

به صورتش زل زدم و نمی دانم چرا خواهر گفتن هایش به مذاقم خوش نیامد... نگاهش با من گره خورد و آرام آرام

لبخند از لبانش محو شد. نفس عمیقی کشیدم و به پنجره زل زدم. برای ادامه ی بحث مان گفتم:

-من نمی توئم جایی پنهون شم. جایی رو ندارم. درضمن این کار بی فایده است! اون هر جور شده جامو پیدا می کنه.

خودش اینو گفت!

با طعنه در جوابم گفت:

گذشته ام را یاد برد

-یه طوری ازش حرف میزنی انگار سرهنگه... یه نگاه به من بنداز... من اندازه ی این پسره ی مردنی ام؟ وقتی میگم کمکت می کنم یعنی هستم... یعنی به این که اون می تونه چکار کنه فکر نکن. به این فکر کن که من برات چکار می کنم!

و باز پشت سر را نگاه کرد و نگاه من همزمان روی سینه ی پهنش ثابت ماند. گونه هایم داغ شد و با احساس گرما شیشه را پایین کشیدم.

-چیه گرم شد؟

نمی دانم چه شده بودم فقط هم دلم می خواست کمکش را بپذیرم هم نه...

صدایش کور سوی امید را راهی دلم کرد:

-گم مون کرد! آقا این خیابونو بیچ سمت راست.

خودش را سمتم مایل کرد تا از جیب شلوارش پول بیرون بکشد و من حواسم به شانه ی ستبرش بود که مماس با شانه ی نحیفم شده و عطر تنش باز صورتم را آتش زد و آتش زد...

به در بزرگ و قدیمی ای که مقابلم بود نگاه کردم و مردد پرسیدم:

-این جا کجاست؟

هزینه ی تاکسی را پرداخت کرد، سمتم قدم برداشت و جواب داد:

-باغ آقاچونه دیگه. تا به حال نیومدی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-چیزی یادم نیست شاید بچگیا اومده باشم.

کلید را داخل قفل انداخت.

-ارثیه ی مامانه. بیا داخل.

گذشته ام را یاد برد

کنار ایستاد که قدم به جلو گذاشتم. خواستم بگویم تمام دارایی آقا جان ارثیه ی مادرت است. اگر ذره ای از این املاک به اسم مادر من بود حالا با بدبختی هایمان دست و پنجه نرم نمی کردیم! اما حیف که پدر بزرگم با ازدواج پدر و مادرم مخالف بود...

در سکوت پا به درون باغ گذاشتم و نگاهم روی درختان سر به فلک کشیده اش ثابت ماند. شاخه های لخت شان با وزش باد این سو و آن سو می رفتند و سبزه های خشکیده و زرد رنگ روی زمین نشان از این داشت که باغ، تابستان های زیبایی داشته. برگ های خشکیده ی درختان همانند نقل و نبات مقابل پایمان ریخته بود و فشار پاهایمان آخ شان را در می آورد و ضجه هایشان چون خش خش به گوش می رسید.

درست میان باغ یک ساختمان قدیمی و بزرگ با نمای آجری وجود داشت.

صدای همزمان وزش باد و رقص برگ های زرد و نارنجی پاییزی باعث شد شالم را سفت بچسبم و بگویم:

-من باید اینجا بمونم؟ من که تنهایی تو این باغ دق می کنم!

سمتش برگشتم که با لبخند، دست در جیب نگاهم کرد. در ادامه ی حرفم گفتم:

-من می ترسم آقا بردیا.

لبخندش صدا دار شد و همراهم چند قدم به جلو برداشت.

-ترس نداره. به خاطر شرایط آب و هوایی مثل خونه های موخوف شده. فردا میگم یه نفر بیاد سر و سامون بده به باغ و حسابی تمیز و مرتبش کنه. اون وقت دلت نمی خواد لحظه ای اینجا رو ترک کنی.

دوباره اطراف را نگاهی کردم و زمزمه وار گفتم:

-منکر زیباییش نیستم. ولی اینجا از خونه ی سابق تهران ما هم بزرگ تره. یه عمارته واسه خودش. من دق می کنم از تنهایی. خصوصاً بعد از اتفاقات وحشتناک دیشب.

دیگر به ساختمان رسیده بودیم. همان طور که کلید را درون قفل می چرخاند گفت:

-منی دارم تنها بمونی. یه فکری می کنم.

امیدوار چشم به او دوختم.

گذشته ام را یاد برد
-شادی رو میارید پیشم؟

در را کامل باز کرد و با سر اشاره کرد داخل شوم.

-شادی؟ عمرا ماما از خودش جداش کنه. خیلی بهش وابسته است.

آه غمگینی کشیدم و وارد ساختمان شدم. در نگاه اول همه چیز سفید بود. کل وسایل خانه را ملحفه های سفید پوشانده بود. در، پشت سرم بسته شد و صدایش در خانه طنین انداخت:

-معلومه خیلی وقته ماما اینا به اینجا سر نزدن. همه جارو خاک گرفته.

انگشتم را لبه ی پنجره کشیدم و به سیاهی غبار نقش بسته ی نوک انگشتم خیره ماندم.

-مهم نیست تمیز می کنم خودم. فقط یه چیزی!

مقابلم ایستاد و منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

-اگه خاله یا محمود آقا یهو بیان اینجا چی؟

کتش را روی دستم گذاشت و گفت:

-نمیان!

نگاهی به کت گران قیمتش انداختم.

-از کجا این قدر مطمئنید؟

سمت آشپزخانه قدم برداشت و صدایش پیچید:

-اینجا فقط یه کلید داره که اونم دست منه.

ابرویی بالا انداخته و با وهم از تنهایی به دنبالش رفتم.

-یعنی اینجا رو دادن به شما؟

تک خنده ای کرد.

گذشته ام را یاد برد

-نه. امروز صبح کلیدو از مامان گرفتم. می خواستم سر بزنم، که با شنیدن موضوع تو گفتم چه جایی از اینجا بهتر!

کنار کانترا ایستادم که گفت:

-باید شیرفلکه آب و گاز رو باز کنم. برق هم قطعه.

باز سمت در خروجی رفت.

-من الان میام.

قدم هایم را بلندتر از او برداشتم و گفتم:

-منم میام.

ایستاد و با لبخند تماشا می کرد.

-می ترسی؟

-نه نه فقط باید جاشو یاد بگیرم!

شانه ای بالا انداختم و در دل جان خودتی نثار خود کردم. چشمکی تحویل داد.

-باشه بریم.

بعد از انجام وصل کردن آب و برق و گاز به داخل برگشتیم. هوا رو به تاریکی می رفت و دل من از گرسنگی و

اضطراب پیچ می خورد.

-نمی خوای اتاقا رو نگاه کنی؟

به خود آمدم و لرزیدن صدایم هیچ دست خودم نبود.

-من دارم پس می افتم آقا بردیا. تا یکی دو ساعت دیگه سمیر و مادرش میرن خونه ی ما... از دیشب اصلا

نخوابیدم... هیچی نخوردم... وای خدایا.

گذشته ام را یاد برد

سرم را در دست فشردم که صدای نفس عمیقش به گوشم رسید. سمت دیوار قدم برداشت و دو شاخه ی تلفن را به برق زد. کمی بعد شماره ای گرفت و صدایش را شنیدم.

-الو... سلام جناب... سفارش دو تا پیتزا داشتیم...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و فکر کردم (چند وقت است پیتزا نخورده ام؟)

کنارم روی مبل نشست و آرنجش را روی پایش گذاشت، سمتم مایل شد.

-کار غذا حل شد و اما می مونه نگرانی تو...

با چهره ای در هم نگاهش کردم و گفتم:

-مامانم چی میشه؟ چی می خواین بهش بگین؟

با آرامش و کاملاً ریلکس جواب داد:

-میگم ازت خبر ندارم. میگم من تا سر کوچه رسوندمش و برگشتم.

چشمانم گرد شد.

-یعنی نمی خواین بگین منو قایم کردین؟!

خندید.

-من تو رو قایم نکردم!... بیخیال اصلاً بهش فکر نکن. امشب که بگذره فردا روز آرومیه برات.

زیر لب نالیدم:

-مهم اینه امشب چطور می گذره!

سرش را جلو آورد و خیره به نیم رخم پرسید:

-می خوای اینجا نمونیم؟ بریم شهربازی؟ کیف داره ها. همه چی از سرت می پره.

چپ چپ نگاهش کردم.

گذشته ام را یاد برد

- چرا سعی دارید منو بچه ببینید؟

سرش را به عقب مایل کرد و بلند قهقهه زد. متعجب نگاهش کردم که با همان لحن پر خنده گفت:

- من اگه تو رو بچه می دیدم که با شیوا اشتباه نمی گرفتم!

لبانم را جمع کردم و گفتم:

- ولی امروز بهم گفتین با بچه ها مو نمی زنم!

همان طور با لبانی که طرح لبخند داشت به صورتم زل زد و جواب داد:

- اون موقع عصبی بودم یه حرفی زدم. اتفاقا نسبت به سنت خیلی فهمیده ای. اما قبول کن که کار بچه گانه ای

کردی باید می گفتی دنبال مونن!

سر به زیر پاسخ دادم:

- خب من نمی خواستم نگران تون کنم!

برای چند لحظه سکوت بین مان حاکم شد که دستش زیر چانه ام نشست و سرم را سمت خود کشاند.

- من اینو نمی دونستم!

چند بار پلک زدم و خیره ی چشمانش پرسیدم:

- چیو؟

- این که می دونی نگرانتم!...

نتوانستم لبخندم را پنهان کنم.

- خب از حرکات تون معلومه. کدوم پسر خاله ای چنین لطف بزرگی در حق دختر خاله اش می کنه؟!

و با یادآوری لحن خواهر گفتنش داخل تاکسی ادامه دادم:

- شما از شاهین بیشتر برادر می...

گذشته ام را یاد برد

لبانش از طرح کشیده ی لبخند بیرون آمد و مات نگاهم کرد. دستش از چانه ام سر خورد و گفت:

-برادر؟... نه... پسر خاله... من ترجیح میدم فقط شادی خواهرم باشه...

به لحن جدی اش اهمیت ندادم و گفتم:

-خودتون داخل تاکسی، به راننده گفتین یه مزاحم دنبال خواهرمه... گفتین خواهرم ترسیده...

نیشخند عصبی ای زد.

-خب چی می گفتم؟ می فهمید برادرت نیستم که جفت مونو تو گونی می کرد...

محکم و جدی به نگاهش خیره شدم و در جوابش گفتم:

-کافی بود بگین دختر خاله تونم... چون در واقع هم همین طوره.

با صدای زنگ آیفن از جایش برخاست و گفت:

-حالا دختر خاله یا خواهر... به خاطر یه خواهر گفتن الکی چرا با من چونه می زنی بچه؟...

حرصی گفتم:

-آره خب من بچه ام که جای خواهرتونم!

به آیفن رسیده بود که با صدای بلندی گفت:

-خواهر من فقط شادیه... تا کور شود هر آن کس نتواند دید!

لبخند دندان نمایی تحویلیم داد و در را برای پیک باز کرد. نفسم را بیرون فوت کردم و همراه کیفم سمت سرویس رفتم.

دستان خیسم را با چند برگ دستمال خشک کردم و از سرویس خارج شدم. با صداهایی که از آشپزخانه می آمد به آن سمت رفتم و کیفم را روی کانتر گذاشتم. نگاهم کرد و گفت:

-با کیف رفتی سرویس؟

گذشته ام را یاد برد

لب بالایی ام را زیر دندان گرفتم و با تته پته جواب دادم:

-آره چیه مگه... اصلا شاید به شما اطمینان ندارم هان؟!-

سر کج کرد و گفت:

-آره جون خودت. منم که اصلا نفهمیدم علتش چیه!...

صورتم گر گرفت و پر حرص رو برگرداندم. این هم از بدشانسی من بود که عدل همین امروز این بلا مقابل چشمان او سرم نازل شد.

-بیا جای شرم و خجالت، پیتزا بزن. ضعف نکنی رو دستم بمونی. بدو...

نفس عمیقی کشیدم و با مالش رفتن دلم سر میز نشستم. تکه ای از پیتزا را درون دهانم بردم و با ولع مشغول خوردن شدم.

تکه ی آخر پیتزا را به دهان می بردم که تلفن خانه به صدا آمد. صاف در جای نشستم و دستم در هوا خشک ماند. بردیا نگاهی به من کرد و از پشت میز برخاست. نگاهم روی ساعت دیواری ثابت ماند. ده شب بود و تا حالا حتما سمیر و مادرش با وجود غیبتم خانه مان را ترک کرده بودند. حواسم را پی صدای بردیا دادم و به سمتش مایل شدم. از روی کانتینر نیم تنه اش را دیدم که گوشی به دست گفت:

-چی شده مامان؟!... یه نفس تازه کن آخه چی داری میگی؟!... خب... خب... آره شانا با من بود، اما من سر شب رسووندمش خونه... یعنی چی که غیبش زده؟!... این امکان نداره... مامان بذار ببینم جریان چیه، خودم با خاله تماس می گیرم، باشه باشه.

تکه ی پیتزا را درون جعبه اش انداختم و در دلم از هجوم اضطراب رخت شسته شد.

زودتر از آنچه فکرش را می کردم این هجوم اضطراب شروع شده بود. بردیا شماره ی خانه ی همسایه، که ظاهرا مادر از آنجا با خاله مهین تماس گرفته بود را گرفت.

-الو سلام خاله... چی شده؟!... این چه حرفیه آخه؟! مگه نیومده خونه؟

گذشته ام را یاد برد

دیگر هیچ نشنیدم و برای خلاصی از این ماجرا آهسته از ویلا خارج شدم و به باغ رفتم. سوز سردی به صورتم خورد و چند نفس عمیق برای رهایی از هیجان درونم کشیدم. بار اول بود به نوعی از خانه فراری بودم. دلم شور میزد و این غیبتم برای خودم هم ترسناک بود.

بازوانم را در هم قفل کرده و به درختان سر به فلک کشیده زل زدم. حالا چه میشد؟ یعنی مادر نگرانم شده؟ از این حس لبخند کمرنگی روی لبانم ایجاد شد. دلم این دل نگرانی ها را می خواست حتی در این اوضاع نابسامان.

با برخورد شی ای به پشت زانوانم با شتاب برگشتم که بردیا با چشم به صندلی ای که پشت سرم گذاشته بود اشاره کرد. نگاهم روی صندلی فلزی خیره ماند و آهسته نشستم. بالای سرم ایستاد و دستانش را روی تکیه گاه صندلی گذاشت.

-ترسیدی؟

صدایم لرزان به گوش رسید:

-یه کمی!

-این جور مواقع دوست داری چکار کنی؟

به صدای خش خش برگ های خشک که همراه باد این سو و آن سو چرخ می خوردند گوش سپردم.

-نمی دونم... تا به حال تو زندگییم این قدر اتفاق گنگ و ترسناک نداشتم. نمی دونستم بزرگ شدن این شکلیه وگرنه هیچ وقت از خدا نمی خواستم به این روز برسم. اصلا نمی دونم این طور مواقع چی آرومم می کنه. بار اوله تجربه اش می کنم. یه احساس گنگ و خشکه... گاهی دستاش رو می ندازه دور گردنم و فشار میده. حس خفگی دارم... انگار تو یه اقیانوس بزرگ دست و پا می زنم. از ترس نهنکا یا شاید خفه شدن تو آب...

حس کردم آرنج هایش پشتم تکیه داده شد و نزدیک شدن صدایش این حس را تایید کرد.

-من حرفاتو به داشتن یه بغض گنده تو گلوت ترجمه می کنم. اگه راهی برای خلاصی ازش می خوای، بهت فریاد همراه با یه حق حق گنده تجویز می کنم.

نیشخندی تحویل دادم که در ادامه گفت:

گذشته ام را یاد برد

-نخند... بهش عمل کن. داد بزن شانا. تو جوان تر از چیزی هستی که بخوای این دردا رو هضم کنی. داد بزن تا سبک شی. سعی نکن تو وجودت نابودش کنی. بریز بیرون همه درداتو. می خوای بهت یاد بدم چجوری؟ منو ببین...

از تکان خوردن خفیف صندلی سر چرخاندم و نگاهش کردم. چند قدم عقب رفت و دستانش را از هم باز کرد، نگاهش را به آسمان داد و کمی بعد چشم بست و ناگاه صدایش گوش آسمان را کر کرد.

-خدا.....

با دهانی نیمه باز تماشایش کردم و بی اراده دلم لرزید.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به چشمانم داد.

-یاد گرفتی؟ بلند شو داد بزن. خیلی آرومت می کنه.

طره ای از موهایم را به زیر شال هل دادم و همراه نیشخند تلخی جواب دادم:

-گاهی وقتا لازمه تو دلت صداس بزنی.

نزدیک آمد و رو به رویم ایستاد. با همان ژست خاص به چشمانم زل زد.

-لازمه، اما نه زمانی که به فریاد احتیاج داری.

نفس سختی کشیدم و از جای برخاستم. نگاهم را بالا گرفتم و خیره ی چشمانش جواب دادم:

-ممنون از ایده ی ناب تون، اما من قصد کر کردن گوش های شما رو ندارم. لااقل امشب این قصدو ندارم.

شانه ای بالا انداختم و به طرف ویلا رفتم. در حالی که گلویم سنگینی می کرد پرسیدم:

-کجا می تونم بخوابم؟

صدایش را از همان جا شنیدم:

-هر اتاقی که دوست داری.

سر تکان دادم و ادامه ی راه را طی کردم. وارد ویلا شدم و درِ اولین اتاق را باز کردم. با نگاهی سرسری به تخت و ملحفه ی سفید، رویش ولو شدم. دستم را روی دهانم مشت کردم و اشک به چشمانم هجوم آورد.

گذشته ام را یاد برد
دل من تنگ بود، خیلی تنگ!

تنگ برای خانواده ی از هم پاشیده ام...

تنگ برای آرامش چند ماه قبلم...

تنگ برای آذر، شیوا، شادی، شکیبا، پدر و حتی مادرم!

در تاریکی ویلا قدم برداشتم و سمت آشپزخانه راه کج کردم. حتی در خواب هم می گریستم و حسابی گلویم خش دار و گرفته بود. لیوان آبی که پر و لبریز روی کانتر بود را به دهان بردم و یک نفس سر کشیدم. حتما بردیا این لیوان را برای من گذاشته بود... برگشتم و ناگاه چشمانم روی تاریکی خانه ثابت ماند. ترس در دلم نشست و آرام صدا زدم:

-بردیا؟

سرفه ی خشکی کردم و با پاهایی لرزان جلو رفتم.

-بردیا؟

اولین بار بود بدون هیچ پیشوند یا پسوندی خطابش می کردم!

جوابی شنیده نشد و هر لحظه ترس بیشتر در قلبم نفوذ می کرد. صدای وزش باد از درون باغ و خش خش برگ های خشک و شکننده، ترس دلم را بیشتر می کرد. دست لرزانم را جلو بردم و دستگیره را پایین کشیدم. باد شدیدی می وزید، اما من هنوز گر گرفته و داغ بودم... با پای برهنه روی برگ ها قدم برداشتم.

تا میان باغ پیش رفتم که شب سیاهی روی دیوار توجهم را به خود جلب کرد. نفس کشیدن سخت شده بود...

با ترس پشت درختی پنهان شدم و اطراف را از نظر گذراندم. باید فریاد می زدم و بردیا را فرا می خواندم. لب باز کردم و در حالی که از ترس قالب تهی می کردم بلند بردیا را صدا زدم که دستی روی شانه ام فرود آمد با شتاب به عقب برگشتم و با دیدن سمیر جیغ های ممتد و بلندی کشیدم. دیدن چشمان تیره ی وحشی اش از این فاصله به شدت ترسناک بود. پی در پی جیغ می زدم و او نزدیک و نزدیک تر میشد... دستش روی دهانم نشست که...

-شانا؟ شانا بیدار شو داری خواب می بینی! شانا؟...

با جیغ بلندی در جای نشستم و نگاهم روی صورت بردیا و روشنی چراغ اتاق ثابت ماند...

نفس زنان و خیس عرق تماشایش کردم که لیوان آبی سمتم گرفت.

هراسان آب را سر کشیدم که دستش روی کمرم به نوازش در آمد.

-آروم باش همش خواب بود... خوبی تو؟

لیوان خالی را روی پاتختی گذاشتم و سر تکان دادم.

-عین واقعیت بود. خیلی ترسناک بود، خیلی!

-می خوای برام تعریف کنی؟

به کنج دیوار زل زدم.

-سمیر تو باغ بود. اومده بود سراغم...

لبخند کم رنگی تحویلم داد.

-همون فقط تو خواب می تونه پاشو بذاره اینجا. نترس شانا من کنارتم.

نگاهم را سمتش مایل کردم. از چشمانش آرامش می بارید، طوری که دلت می خواست تا دنیا دنیااست به او اطمینان

کنی و این برای منی که بعد از حمایت پدر، این حس را فقط در کنار او واقعی می دیدم، مثل آب خوردن آسان می

آمد. هر چند خطای پدرم تمام اعتماد سابق را دور ریخته و لگد مال کرده بود و همین طور کار احمقانه ی شاهین...

پس من به سومین مرد زندگی ام هم در اوج ناامیدی اعتماد کردم و بی اراده سر روی شانه اش گذاشتم...

جای هیچ فکر و خیالی مابین ما دو نفر نبود، پس با آرامش به او تکیه کردم. آخر من کجا و او کجا؟!... ده سال تفاوت

سنی آنقدر زیاد بود که در این سن کم پانزده سالگی اصلا به آن فکر نکنم.

اما محض احتیاط به زبان آوردم:

گذشته ام را یاد برد

-الان منو مثل همون توی تاکسی خواهرتون بدونین. مثل همون موقع فسقلی بدونین. همون جور با رفتارای بچگانه بینین منو. حوصله ی بزرگی ندارم. الان فقط آرامش می خوام.

شانه اش با یک تک خنده لرزید و سر خم کرد. حدس زدم به چشمان بسته ام زل زده.

-نکن این جواری شانا. بلند شو درست بشین.

چشم باز نکردم، دلم یک خواب راحت می خواست.

-آقا بردیا، بذار بمونم همین جور. داره خوابم می بره.

صدای آهسته اش کنار گوشم شنیده شد:

-من نه تو رو خواهرم می بینم نه بچه! پس بلند شو درست بشین.

-من همش پونزده سالمه. شما ده، دوازده سال از من بزرگتری. جای عموی من حساب میشی!

-خب ده سال بزرگی جای شیطون رو محو می کنه مابین مون؟

چشمانم داشت گرم میشد که خمار و خواب آلود پاسخ دادم:

-یعنی چی؟ نمی فهمم...

شانه هایم را گرفت و مرا از شانه اش جدا کرد.

-روی بالشتت بخواب شانا. منم میرم بخوابم. نترس همین اتاق بغلی ام.

سرم روی بالشت نرم فرود آمد و زانوانم را درون شکمم جمع کردم.

-نرید... لااقل بذارید خوابم ببره.

مقابلم به دیوار تکیه زد و مات تماشايم کرد. چشمان خسته ام را روی هم انداختم.

-خیلی خسته ام... خیلی زیاد... ممکنه تو خواب چرند بگم، وقتی خسته ام نمی فهمم چی میشه.

-شانا بخواب. از حرفات معلومه به هوش نیستی، خوب نیستی اصلا... بخواب دختر...

گذشته ام را یاد برد

نمی دانم باز خواب دیدم یا در واقعیت بود که چنین جمله ای شنیدم:

—دله دیگه، واسه دختر پونزده ساله هم میشه بره!

بعد از آن سکوت مطلق و سیاهی و خلسه، تنها چیزی بود که احساس کردم.

صدای زنگ تلفن کل خانه را در بر گرفته بود. کلافه موهای پریشانم را زیر شال پنهان کردم و خواستم بلند شوم که محکم روی زمین افتادم. لب گزیدم و با درد از زمین سفت و سخت کمک گرفتم تا بلند شوم. با دیدن تخت نرم و گرم مقابلم، تازه به یاد آوردم این جا ویلای پدربزرگ بود و این یعنی من بعد از ماه ها روی تخت به این نرمی خوابیده بودم!

صدای تلفن دوباره بلند شد که سمت بیرون از اتاق پا تند کردم.

گوشی را کنار گوشم گرفتم و بی حواس گفتم:

—الو؟

با شنیدن صدای پر تردید و مشکوک خاله مهین محکم روی دهانم کوبیدم.

—الو؟ ببخشید شما؟

ضربان قلبم تند تر از همیشه می کوبید. با شتاب گوشی را روی دستگاه کوباندم که همزمان در سالن باز شد.

نگاهم سمت بردیا مایل شد و به داستان پر از خریدش نگاه کردم.

—بیدار شدی بالاخره؟ خوب خوابیدی؟

بی توجه به سوالش من من کنان به تلفن اشاره کردم.

—چیزه... مامان تون...

با شتاب خریده ها را همان جا رها کرد و سمتم دوید.

—مامان تلفن زد؟

گذشته ام را یاد برد
تند سر تکان دادم که بلافاصله پرسید:

-حرفی که نزدی هان؟

در سکوت و شرمندگی نگاهش کردم که بعد از چند ثانیه دستش با کلافگی دور دهانش کشیده شد.

-وای شانا تو چکار کردی؟

لب گزیدم که همزمان صدای زنگ تلفن هم بلند شد. بردیا با جدیت کنارم زد و گوشی را به دست گرفت.

-بله؟

و نگاه شماتت بارش روی من زوم شد.

مثل کودکی که کار خطایی کرده باشد منتظر مواخذه بودم که ادامه داد:

-نه مادر من دختر کدومه؟... خط رو خط افتاده... وای مامان؟ این حرفا چیه آخه؟... دوست دخترم کجا بود؟... اینارو
بیخیال از خاله چه خبر؟... اوضاعش رو به راهه؟... یه مقدار کار داشتم نتونستم سر بزنم، اما به همه جا سپردم اگه
شانارو پیدا کردن خبرم کنن...

دیگر نگاه کردن و گوش دادن به مکالماتش را کافی دیدم و سمت سرویس رفتم. باز این درد لعنتی شروع شده بود و
شدیدا دلم چای نبات های آذر را می خواست!

زیر لب نام آذر را زمزمه کردم و طولی نکشید که از دلتنگی چشمانم تر شد و به پهنای صورتم ریخت.

فین فین کنان از سرویس خارج شدم و سرم را تا حد امکان زیر انداختم. می دانستم از طرف بردیا دیر یا زود
بازخواست می شدم، پس بهتر دیدم فعلا مقابل دیدش آفتابی نشوم. سمت اتاقی که در آن خوابیده بودم می رفتم
که صدایش از پشت سر میخ کوبم کرد.

-واست چای نبات درست کردم. نمیای بخوری؟

همان طور در جایم باقی ماندم و در دل از خدا ممنون شدم که این خواسته ی کوچکم مورد قبول واقع شده بود.

آرام عقب گرد کردم و در حین گذشتن از پهلویش تشکر آرامی کردم.

گذشته ام را یاد برد

پشت میز آشپزخانه نشستم و مشغول هم زدن چای نباتم شدم.

لیوان داغ را سمت لبانم بردم و جرعه ای نوشیدم که همزمان صدای بردیا از پشت سر غافلگیرم کرد:

-نمی دونستم برای دردت چی خوبه، از مامان پرسیدم دل درد دارم چی خوبه بخورم؟ چای نباتو پیشنهاد داد و یه سری داروی گیاهی که البته دل درد تو قضیه اش فرق می کنه.

چشمانم اندازه سکه شد و پی در پی به سرفه افتادم.

دست محکم و قوی اش مابین شانه هایم فرود آمد و چند ضربه ی محکم زد که نزدیک بود از درد بمیرم!

دستم را به نشانه ی کافی بودن بالا گرفتم تا بالاخره دست برداشت. با چهره ای برافروخته و سرخ زمزمه کردم:

-قصد کشتنمو دارین؟ نه به این چای نباتو نه به ضربه های کشنده تون! فکر نمی کنید پشت من تحمل دستای قوی شمارو نداره؟

دست مشت شده اش روی لب هایش نشست. نمی دانم خجالت زده بود یا سعی می کرد با این کار خنده اش را پنهان کند، اما هر چه بود بالاخره به حرف آمد:

-هول شدم اصلا حواسم نبود. درست مثل تو که دیشب حواست به خودت نبود!

سرم سمتش مایل شد و پرسیدم:

-دیشب؟ مگه چکار کردم؟

لبانش را جمع کرد تا خنده اش نگیرد.

-هیچی فقط کمی شیطونی!

چشمانم گرد شد و متعجب نگاهش کردم. هر کس نداند، من که خوب می دانم شب هایی که حسابی خسته ام هذیان می گویم. با ترس رو به بردیا پرسیدم:

-دیشب حرفی زدم؟ من اصلا یادم نیست! وقتی خیلی خسته باشم هذیون میگم!

شانه ای بالا انداخت و تکیه اش را به کانتیر داد.

گذشته ام را یاد برد

-چی بگم؟ گفتنش سخته! یعنی خودت یادت نیست؟

لب گزیدم و تند سر تکان دادم.

-باور کنین تو حال خودم نبودم. هر چی گفتمو فراموش کنین!

لبش با زور کمی کج شد و هنوز سعی داشت لبخندش را پنهان کند. انگار خیلی از این موضوع لذت می برد تا برای آبروریزی دیشبم که هیچ چیزش در خاطرم نمانده بود اذیتم کند!

با خجالت سر به زیر شدم که گفت:

-چاییت از دهن افتاد!

لیوان را میان دستانم گرفتم و مشغول خوردن محتویاتش شدم، اما هنوز ذهنم از ماجرای دیشب خالی نشده بود که گفت:

-میگم شانا فقط دیگه اصرار نکن تو اتاق بمونم تا تو خوابت ببره خب؟ آخه بد عادت میشی! ممکنه من همیشه کنارت نباشم!

بزرگ شدن چشمانم دیگر دست خودم نبود. آنقدر از شنیدن این حرف ها گر گرفته بودم که فقط خدا می دانست.

نمی دانم چند ساعت گذشته و من از اتاق بیرون نرفته بودم. درست بعد از اتفاقات صبح، روی رویارویی با بردیا را نداشتم. طول و عرض اتاق را برای چندمین بار طی کردم که همزمان با صدای تقه ای، به شدت از جا پریدم. برای لحظه ای دست روی قلبم گذاشتم و در جا میخکوب شدم. صدای تقه دوباره شنیده شد. مردد سمت پنجره رفتم و پرده را آرام کنار زدم. من هنوز از آمدن سرزده ی سمیر به شدت می ترسیدم خصوصا با دیدن کابوس های دیشب! مدام خیال می کردم نکند تعقیب مان کرده باشد!

با دیدن چهره ی بردیا، لبم را زیر دندان گرفتم و با خجالت نگاهش کردم. اشاره کرد پنجره را باز کنم. دستم را روی دستگیره گذاشتم و شرمگین نگاهش کردم. باد سردی به صورت داغم سیلی زد که بردیا گفت:

-چکار می کنی دو ساعته اون تو؟ حوصله ات سر رفت؟

آنقدر خجالت زده بودم که نتوانم لب از لب باز کنم! انگار این موضوع را درک کرد که با تبسم گفت:

گذشته ام را یاد برد
- جگر گرفتم رو آتیش کباب کنم. بیا تو باغ.

چهره ی پر تردیدم را نگاهی کرد و گفت:

- واسه کم خونی خوبه. بیا دیگه.

همین جمله برای آب شدنم کافی نبود؟ با سرعت پنجره را به هم کوبیدم و پرده را انداختم. کافی بود هر چه عرق شرم ریختم. چرا دست از این حرفها نمی کشد؟

چند نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. با قدم هایی نامطمئن سمت در خروجی رفتم. بوی آتش و جگر کباب شده از همین فاصله مشامم را بازی می داد.

ضعفی که سراپای وجودم را گرفته بود باعث شد با اطمینان کفش پیوشم و جلو بروم.

هر چه جلوتر می رفتم با بوی خوش جگرهای کباب شده بیشتر به وجد می آمدم.

صدای قدم هایم باعث شد سر بچرخاند. سر به زیر جلو رفتم که سیخ جگری مقابلم گرفت و با لبخند گفت:

- ببین نمکش خوبه؟

با خجالت از دستش گرفتم و با احتیاط تکه ای جگر بیرون کشیدم. حسابی داغ بود و هر لحظه دستم می سوخت. با ولع مشغول خوردن شدم و از طعم خوشش لذت بردم و چشم بستم.

در حال لذت بردن بودم که چیزی روی دماغم کشیده شد. تند چشم باز کردم و چهره ی متبسم بردیا را مقابلم دیدم. خیره ی چشمان تاریکش بودم که سر کج کرد و گفت:

- خوب شده؟

آهسته سر تکان دادم. با لحن پر محبتی گفت:

- نوش جونت.

و دوباره انگشتش را روی دماغم کشید و بلافاصله مقابلم گرفت و گفت:

گذشته ام را یاد برد

-انگشتم زغالی بودا! شدی عمو فیروز!

چشمانم گرد شد و با عجله دست روی دماغ کشیدم. لبخند به لب سراغ کارش رفت که مردد و آهسته پرسیدم:

-واقعا دیشب هذیون گفتم؟ گفتم از اتاق نرید بیرون تا خوابم ببره؟ یعنی واقعا همچین حرفی زدم من؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-آها پس به همین خاطر از اتاق بیرون نمی اومدی!

لبم را زیر دندان تا حد له کردن فشردم که ادامه داد:

-بیشتر بهت میاد از این دخترای سرتق باشی تا مظلوم و خجالتی! فکر نمی کردم اگه درمورد دیشب بدونی اینطور

سرخ و سفید شی!

معذب نگاهش کردم که اشاره ی ریزی به جگر ها کرد.

-از دهن افتاد!

تکه ای به دهان بردم و گفتم:

-خب فقط اینو بدونید که هر مزخرفی گفتم از روی خستگی زیاد بوده.

سری تکان داد و با لحن پر خنده ای گفت:

-بعدم با جواب دادن تلفن خونه، بنده رو به داشتن دوست دختر محکوم کردین! فقط خدا بخیر کنه! مامان دیگه ول

کنم نیست تا سر از همه چی دربیاره!

با ندامت به او زل زدم و گفتم:

-وای همش تقصیر من شد. ببخشید.

چین خفیفی گوشه ی چشمانش افتاد و نگاهم کرد. همزمان باد وزید و رقص موهایش را در هوا آغاز کرد.

-نیاز به عذرخواهی نیست. دوست دختری که همه دارن، ما هم روش! هان؟

و مستقیم نگاهم کرد. از همه جا بی خبر شانه ای بالا انداختم.

گذشته ام را یاد برد
-خب آره چه اشکالی داره؟!

ابروهایش با شیطننت بالا پرید.

-پس موافقی؟

گیج سر تکان دادم که گفت:

-دیگه راه برگشتی نداریا! از الان دوست دخترم به حساب میای.

چشمانم تا آخرین حد ممکن گرد شد و با تردید پرسیدم:

-چی گفتین؟

ابرویی بالا انداخت و گوشه ی لبش بالا پرید.

-دوست دخترم شدی دیگه! خودتم که موافقتتو اعلام کردی. تعجبت برای چیه؟

لبم را زیر دندان گرفتم و خونی نبود تا به صورتم هجوم آورد. قبل از گفتن هر چیزی گفت:

-دیشب از سن و سال حرف می زدی! نکنه امروزو پیش بینی کرده بودی وروجک؟! می گفتی ده سال تفاوت سنی داریم پس جای حرفی باقی نمی مونه و این چیزا! اما بهت بگم ده سال که چیزی نیست، تو بگو بیست سال. مهم اینه تو اوکیو داده باشی!

و چشمکی شیطننت بار به صورت سرخم زد.

هر آدم خجلی باید پیش پای من لنگ می انداخت. آنقدر از صحبت بردیا غافلگیر شده بودم که مثل یک شمع، قطره قطره آب شدم.

سیخ دیگری مقابلم گرفت و گفت:

-بخور دیگه واسه تو کباب کردم!

نفسم را بیرون فوت کردم و گفتم:

-دیگه میل ندارم.

گذشته ام را یاد برد

عقب گرد کردم تا هرچه زودتر از آن فضای خفقان آور دور شوم که دستم را گرفت و نگاهم داشت.

-پیش من معذبی ببرش داخل ویلا بخور.

همان لحظه صدای خوفناک رعد و برق در دل آسمان پیچید و قطره های درشت باران شروع به باریدن کرد.

نگاهم روی دستش که قفل شده بر بازویم بود، افتاد و لب زدم:

-دیگه چیزی از گلوم پایین نمیره. ممنون.

-بارون گرفت لج نکن بگیر همین سیخ آخرو بخور تا بساط منقلو جمع کنم.

خودم را کمی عقب کشیدم تا بازویم از اسارتش آزاد شود. سیخ کباب را گرفتم و خواستم سمت ویلا پا تند کنم که حرفش در جا میخکوبم کرد:

-دیشب تو کابوس مدام اسم سمیرو زمزمه می کردی. خیلی ترسیده بودی!

صدای قدم هایش در گوشم پیچید و ادامه داد:

-خواستم بگم حتی اگه قرار باشه تو رو از خاله رسما خواستگاری کنم، اجازه نمیدم دست اون بیشراف بهت برسه تا یه عمر باعث ترس و خفقت بشه! می فهمی شانا؟ من حواسم بهت هست، این قدر نترس.

قلبم درون حلقم می کوبید. کل تنم داغ شده و برخورد هر قطره از باران به صورتم نرسیده بخار میشد.

سوز سرما دیگر معنایی نداشت و همه جا جهنم بود. آب دهانم را به زحمت فرو دادم و با قدم هایی بلند سمت ویلا دویدم!

در را باز کردم و نفس زنان وارد شدم. تکیه به دیوار، نفس هایم را نظم بخشیدم. چه حالی داشتم؟ اسمش را چه بگذارم؟ هیجان؟ یا نه. در واقع حالم آنقدر وصف نشدنی بود که نشود اسمی برای تولدش انتخاب کرد.

زانوهایم سست شد و روی سرامیک های سرد خانه افتادم. دستم می لرزید و وجود جگرهای کباب شده داغ بزرگی بر دلم می گذاشت.

گذشته ام را یاد برد

تکه ای درون دهانم گذاشتم و به آرامی مشغول جویدنش شدم. چه طعمی داشت؟ چرا با هر بار جویدن حرف بردیا مثل عبور قطار روی ریل مقابلم حرکت می کرد؟ از چیزی که شنیدم ناراحت شدم؟ بردیا در واقع چه منظوری از این کارها داشت؟ اصلا چرا قصد کمکم را داشت؟

یعنی به خاطر ندیدن کابوس های شبانه و ترس هر روز و هر شبم حاضر شده مرا از مادرم خواستگاری کند؟ تا دیگر نترسم؟ تا بتوانم مثل آدم زندگی کنم؟

دستی به صورتم کشیدم و برای هزارمین بار دندانم روی جگر له شده نشست. چرا طعمش فرق کرده و دلم نمی خواهد به این زودی از وجودش خلاص شوم؟

باران تند تر از چند دقیقه قبل شده بود، ولی بردیا هنوز داخل نیامده بود! همه ی جگرها را خورده بودم ولی هنوز آشپزشان دل از منقل و زغال هایش نکنده بود.

از دیوار کمک گرفتم و ایستادم. پرده ی بالای سرم را کنار زدم. روی صندلی های مقابل در نشسته بود و ریزش باران را تماشا می کرد.

تنش خیس خیس بود. در این هوای پاییز چطور سرما نخورده؟!

بی اراده ضربه ی محکمی به پنجره زدم که نگاهش سمتم چرخید. با دست به داخل اشاره کردم. تبسم کوتاهی کرد و باز به آسمان زل زد.

لبانم را به هم فشردم و نگاه به جایی که بردیا زل زده بود کردم. یک تکه ابر سیاه و کدر که از همه دلگیر تر به نظر می آمد.

پرده را انداختم و سیخ کباب را روی میز کوچک آن حوالی گذاشتم.

سمت در رفتم و بازش کردم. صدای شر شر باران بلندتر از قبل شد و حین حرف زدنم بخار در هوا معلق می شد.

-بیاین داخل خیس شدین!

بدون آنکه نگاهم کند گفت:

-تو برو داخل. هوا سرده!

گذشته ام را یاد برد
پوفی کشیدم و چند قدم جلو رفتم.

-هوا فقط برای من سرده؟ می دونین که خاله چقدر روتون حساسه، چرا این جووری می کنین؟
سرش سمتم مایل شد.

-تنهات گذاشتم تا به حرفام فکر کنی باز اومدی جلو دید من که حواسمو پرت کنی؟
گوشه ی لبم را گزیدم.

-چرا این جووری حرف می زنین؟ من بخوام تنها باشم یا به چیزی فکر کنم میرم داخل اتاق!
-می دونی اتاقی که داخلش هستی از بچگی مال من بوده؟

بی حرف نگاهش کردم. نه نمی دانستم! موهای خیسم را زیر شال هل دادم که گفت:
-برو تو، موهات خیسه با اوضاعی هم که داری حالت وخیم تر میشه.

سر تا پایش را نگاه کردم و گفتم:
-شما هم بیاین. ولی...

سکوت کردم. چطور حرف دلم را می زدم؟
از جایش بلند شد و نزدیک آمد.

-ولی چی؟

سر به زیر به سختی لب باز کردم:

-ولی دیگه این جووری نگید! من و شما فقط دختر خاله، پسر خاله هستیم. همین طورم باقی می مونیم.

دست زیر چانه ام برد و نگاه من جایی درست روی آبشار موهایش قفل شد! چک چک قطره های باران از انتهای
موهایش حواسم را پرت کرده بود.

-مگه قراره نسبت ما از بین بره؟ هوم؟

گذشته ام را یاد برد

با خجالت به پیراهن خیس تنش زل زدم. حسابی به تنش چسبیده و به خوبی اندام ورزیده اش را به رخم می کشید.
تنه پته کردم:

-اصلا معلوم نیست منظور تون از این حرفا چیه! دو پهلوی و گنگ حرف می زنن. الان این جوری میگی، چند دقیقه قبل از چیز دیگه ای حرف می زدین!

صدای تند و کوتاه نفسش مطمئنم کرد که کوتاه خندیده!

-من دوپهلوی حرف نمی زنم فقط کمی دقت کنی متوجه میشی. بذار رک بگم... من و تو هم حالا پسر خاله، دختر خاله هستیم هم همیشه! حالا می خواد این بین نسبت دیگه ای هم بین مون به وجود بیاد باز نمی تونه نسبت اولو محو کنه. متوجه شدی؟

معذب نگاهم را به کفش هایش دوختم که هر دو طرف شانه هایم را به دست گرفت.

-شانا این قدر خجالتی نباش. فقط داریم باهم حرف می زنیم. البته اینو بدون من زمانی با مامانت حرف می زنم که خودت موافق باشی.

به چشمانش زل زدم و سوالی که مدام در ذهنم رژه می رفت را پرسیدم:

-چرا می خواین کمکم کنین؟ اونم با گرو گذاشتن تمام زندگی تون!

با کمک انگشتانش خرمن موهای خیسش را بالا فرستاد و خیره ی چشمانم گفت:

-دلم میگه!

جواب قانع کننده ای برایم نبود و باز سوال کردم:

-چی میگه؟ میگه کمکم کنین تا از شر سمیر دور باشم؟ پس خودتون چی؟ اصلا ببینم شما کار و زندگی ندارین که این وقت روز واسه خاطر من اینجا بین؟

گره اخم، ابروهایش را به اسارت برد و دست در جیب شلوار جینش فرو کرد.

-من آدم دلسوزی ام شانا. نکنه خیال کردی فکری تو ذهنمه که از کار و زندگیم زدم و اومدم اینجا هان؟

نگاهش را به اطراف داد و گفت:

گذشته ام را یاد برد

-به یه نفر گفتم بیاد یه سر و سامونی به باغ بده. اگه این وقت روز اینجام دلیلش اینه، اما خب با بارون امروز زنگ زدم کنسلش کردم!

نفس سختم را بیرون فرستادم و گفتم:

-من نیاز به دلسوزی ندارم آقا بردیا! اگه هم الان اینجام فقط به خاطر اینه که حس می کنم از این ویلا یه سهم هر چند کوچیک باید داشته باشم! بالاخره ویلای پدربزرگه! پس بودن من ایرادی نمی تونه داشته باشه بعد از گذشت این همه سال!

چشمانش ریز شد و مدام بین اجزای صورتم چرخید. در آخر گفت:

-فکر نمی کنی نیاز به کمک داشته باشی؟ سنی نداری که بخوای رو پای خودت بایستی!

شانه بالا دادم و کسی قلبم را چنگ زد.

-یه چند ماهی هست که از صدقه سر بابام یاد گرفتم رو پای خودم بایستم! هر چند که گند بزنم و راهمو اشتباه انتخاب کنم.

-یعنی چی اینا؟ یعنی نمی خوای کمکت کنم؟

دستپاچه نگاهش کردم. غرورم اجازه نمی داد بگویم می خواهم. گوشه ی لبم را زیر دندان به بازی گرفتم و کوتاه گفتم:

-همین که یه سرپناه داشته باشم برام کافیه!

هر دو بیخیال بارش باران و لباس های خیس مان شده بودیم. هر از گاهی نگاه مان به هم گره می خورد و این من بودم که فوری نگاه می دزدیدم و به جای دیگری زل می زدم.

شانه های پهنش را بالا داد و گفت:

-باشه. این شما و این هم ویلا.

گذشته ام را یاد برد

از سه پله ی روی سکو پایین رفت و سمت در خروجی باغ قدم برداشت که با چشم های گرد شده با نگاهم دنبالش کردم. ناگهان ایستاد و نور امیدی در اعماق سینه ام جوانه زد. سر ستمم چرخاند و گفت:

-فقط به تلفن جواب نمیدی! درارو قفل می کنی. همه ی کلیدارو روی جا کلیدی گذاشتم. در ضمن صبحم خرید کردم و زحمت جا به جاییش با خودت.

دستش را بالا آورد و به نشانه ی خداحافظی تکان داد. دوباره چند قدم طرف در برداشت و باز گفت:

-مراقب خودت باش، شبای اینجا یکم ترسناکه، ولی ماشالله تو می تونی از پس خودت بریای!

وحشت زده به قدم هایی که بر می داشت و دور می شد زل زدم و با هول داد زدم:

-دارین تنهام می ذارین؟

بی آن که برگردد یا حتی نگاهم کند جواب داد:

-چیزی بود که خودت خواستی. منم به خواسته ات احترام گذاشتم. دلم نمی خواد حس کنی نسبت بهت حس ترحم دارم!

حالا به در رسیده و چیزی نمانده بود تا اشکم سرازیر شود. به بیچاره ترین شکل ممکن به او زل زده بودم و نمی دانستم برای نرفتنش دست به چه کار یا حرفی بزنم.

همین که صدای باز شدن در آهنی و بزرگ باغ به گوشم رسید، قلبم از جا کنده شد. شانا تو با حامی ات چکار کردی؟ خودت تمام حمایتش را پس زدی، باعث و بانی تنهایی و بیچارگی ات تنها خودت هستی!

از همان فاصله نگاهم کرد. لب های لرزانم را تکان دادم تا چیزی بگویم، اما زمانی که صدای به هم خوردن در به گوشم رسید، تمام امیدم را از دست دادم. دست مشت شده ام روی دهانم نشست و از ته دل زار زدم.

روی سنگ فرش های سرد مقابل ویلا زانو زدم و با ترس و اشک ریزان به باغِ خیسِ مقابلم زل زدم.

صدای باد و بوران بین درخت های سر به فلک کشیده اش بیشتر ترس و اضطراب را به قلبم تزریق می کرد.

هق هق کنان خودم را به آغوش کشیدم. با صدای هولناک رعد و برق جیغ خفیفی سر دادم و به داخل ویلا دویدم.

گذشته ام را یاد برد

نفس زنان در را به هم کوبیدم و با چشم های اشکی به دنبال جا کلیدی گشتم. با عجله در را قفل کردم و همان جا نشستم. با دستان سردم صورتم را پوشاندم و لرزیدم. لرز از سرما و بی کسی! هر لحظه با صدای باد و رعد و برق به خود لرزیدم و اشک ریختم.

آنقدر نادم و پشیمان بودم که هیچ فکری در ذهنم نمی آمد. ذهنی خالی و پوچ که تنها صدای سوت ممتد درونش باعث آزارم بود.

نمی دانم چقدر به آن حال ماندم تا آخر از بدن درد و سرما به سختی بلند شدم.

هنوز مانتوی دیشبی تنم بود. لباس هایم سرد و نمناک بود.

وارد اتاق شدم و در کمد ها را باز کردم. جز ملحفه و پتو هیچ چیزی پیدا نمی شد.

با اینکه از تنهایی ام خوف داشتم، اما باز نمیشد برای رفتن به یک حمام گرم صرف نظر کنم و از شر لباس هایم خلاص نشوم.

تمام لباس هایم را در حمام شستم و با ملحفه هایی که برداشته بودم خود را خشک کردم و دورم پیچاندم.

با وحشت بیرون آمدم و هزار بار این سو و آن سو سر چرخاندم تا از تنهایی ام اطمینان حاصل کنم. با اینکه در قفل بود، اما باز انگار برای برگشت و به رحم آمدن دل بردیا امید داشتم.

با قدم هایی سریع کنار شومینه رفتم و روی صندلی ننوی کنارش نشستم.

لباس هایم را گوشه و کنار شومینه پهن کردم تا هر چه سریع تر خشک شوند.

ابره های آسمان با دلی پر از غصه همچنان می باریدند.

پاهایم را در آغوش کشیدم و با تکیه ی سرم به پشتی صندلی آرام تکان خوردم و تکان خوردم.

آنقدر ذهنم پر و خالی شد، آنقدر صدای رعد و برق از جا پراندم که نفهمیدم چقدر زمان گذشت و کی به خواب عمیقی فرو رفتم.

گذشته ام را یاد برد

صدای دویدن شخصی به گوشم رسید. شومینه خاموش شد و سوز سرما از در باز خانه به تن عریانم پیچید. ملحفه سر خورد و به روی زمین افتاد. انگار برقها هم قطع شده بود. با وحشت به اطراف نگاه کردم، نگاهم روی شبی که میان در باز خانه ایستاده بود، افتاد. دهانم از شدت ترس باز ماند و چشمانم گرد شده بود. رفته رفته راه نفسم تنگ و تنگ تر می شد. بدنم می لرزید و حسابی سردم شده بود.

چند قدم نزدیک آمد و با صدایی وهم ناک و آهسته گفت:

-ببین کجا پیدات کردم! تک و تنها تو این عمارت خفن. خیلی رویاییه نه؟

دیگر به من رسیده بود. صورتش را جلو آورد که در خود جمع شدم. با وحشت به صورتش زل زدم و لرزان زمزمه کردم:

-سمیر... سمیر...

لبخند دندان نمایی تحویل داد و از ته دل خندید، اما ناگهان دست روی گردن عریانم گذاشت و درون صورتم فریاد کشید:

-از دست من فرار می کنی؟

از ته دل جیغ کشیدم و با وحشت روی زمین ایستادم. ملحفه از رویم پایین افتاد و موهای نمناک و پریشانم اطرافم ریخت. متعجب و نفس زنان به اطراف نگاه کردم. آرام آرام کنار شومینه زانوهایم خم شد و به زیر گریه زدم. باز هم کابوس دیده بودم.

اشک ریزان و هول دستی به اندامم کشیدم. تنها، یک لباس زیر به تن داشتم.

ملحفه را رویم کشیدم و گرمای شومینه به تنم رسوخ کرد.

عصر شده و حدود چند ساعت بود که از رفتن بردیا گذشته بود. دستی به صورت خیسم کشیدم و از جای بلند شدم. لباس هایم هنوز نمناک بود. با تردید به اتاق ها سرک کشیدم و با یافتن اتو، مشغول اتو کشیدن و خشک کردن لباس هایم شدم، اما هر لحظه با شنیدن کوچک ترین صدا با وحشت سر می چرخاندم و همه جا را دید می زدم. درست همین امشب کل اثاث خانه قلنج کرده و دانه دانه می شکستند که هر بار آن طور با صدای شان از جا می پریدم.

گذشته ام را یاد برد

آن میان از همه بیشتر تاریکی هوا ترس به دلم می انداخت و هر دقیقه صدای بردیا در گوشم زنگ می خورد:

-مراقب خودت باش، شبای اینجا یکم ترسناکه...

لبم را زیر دندان له کردم و سراغ کلیدهای برق رفتم. همه را روشن کردم. انگار با همین کار کمی از ترسم ریخت. سمت تلویزیون رفتم و آن را هم روشن کردم. صدایش را تا آخرین حد ممکن بالا بردم.

باران قطع شده بود و لباس هایم کاملاً با گرمای اتو خشک شده بودند. دانه به دانه تنم کردم و مانتویم را روی دسته ی مبل انداختم.

با بلوز آستین بلند و شلوار روی یک مبل نشستم. موهایم را باز گذاشتم تا خشک شوند که ناگهان یاد مواد غذایی که بردیا گرفته بود افتادم.

به آشپزخانه رفتم و مقداری را در یخچال و باقی را درون کابینت جا دادم. هر لحظه نگاهم به اطراف بود. من که تا این حد ترسو نبودم چه به سرم آمده بود؟

چشمم به پاکت بیسکوئیت و آبمیوه خورد. لبخندی که ساعتها با لبانم قهر کرده بود را روی لب نشاندم و خودم را به خوردن شان دعوت کردم.

مقابل تلویزیون نشستم و مشغول خوردن شدم.

از دو روز پیش تا حالا نه خواب درستی داشتم نه خوراک حسابی!

با یاد بردیا و جگرهای کباب شده چند بار چشمانم پر و خالی شد. حالا کامل اشتهايم با این فکرها کور شده بود. همان موقع صدای زنگ تلفن که درست کنار دستم بود از جا پراندم...

وحشت زده نگاهم را معطوفش کردم. نباید جواب می دادم پس عکس العملی انجام ندادم تا قطع شود، اما چند بار دیگر هم زنگ خورد. آنقدر صدای تلفن در سکوت خانه پیچید که تعجب کردم از اینکه اگر بردیا به خانه نرفته پس کجاست که خاله مهین تلفن اینجا را با تماس های پیایی اش سوزاند!

گذشته ام را یاد برد

زانوهایم را در بغل گرفتم و به رو به رو خیره شدم. آسمان تاریک تاریک شده بود. و زمان به کندی می گذشت. چطور بردیا دلش آمده بود مرا در این خانه ی وحشت تنها بگذارد؟! با حرص مشتی به ران پایم کوبیدم و زمزمه کردم:

-همش تقصیر خودته. چرا گفתי فقط یه سر پناه می خوام؟ این یعنی به کمک و حمایتش نیاز نداری. چرا کله شقی می کنی شانا چرا؟

صدای هوهوی باد، در و پنجره را تکان داد و چشمان من هر لحظه بزرگ تر از قبل، همه جا را پایید.

قلبم آنقدر تند می کوبید که حتی صدایش در گوشم هم پر بود.

کنار پنجره رفتم و به تاریکی باغ زل زدم. خدایا اینجا واقعا ترسناک بود. ظلمت مطلق و صدای باد، درخت ها کم مانده بود از جایشان کنده شوند. با ترس بغض کردم و طول و عرض سالن را طی کردم. از طبقه ی بالا و اتاق ها می ترسیدم. حتی هول می کردم تا آشپزخانه برای خوردن یک لیوان آب بروم. از طرفی مثانه ام چیزی نمانده بود بترکد و این ترس لعنتی اجازه ی انجام هیچ کاری را نمی داد.

درست سه روز از رفتن بردیا و تنها ماندنم در آن خانه ی وحشت گذشته بود.

رنگ به رویم نمانده و از شدت اشک و آه، حال و روز خوشی نداشتم.

چندین بار به سرم زد به خانه برگردم و قال قضیه را بکنم، اما باز با یاد سمیر و اجبارهایش پشیمان شدم.

در آن سه روز نه خواب داشتم و نه خوراک. مدام چشمانم باز و مراقب اطراف و صداها بودم.

طی این روزها تلفن بیش از صد ها بار زنگ خورده و من هر بار از کنارش با دل نگرانی گذشتم.

دردم تمام شده و از لحاظ جسمی بهتر بودم، اما روحم هزاران عذاب را به دوش می کشید.

طبق عادت این روزهایم تکه ای بیسکوئیت در دهانم گذاشتم و به آینه خیره شدم. زیر چشمانم گود افتاده و اوضاعم نابسامان بود.

گذشته ام را یاد برد

نزدیک ظهر مقابل تلوزیون با ولوم بالا چرت می زدم که حس کردم شبی مقابلم قرار گرفت. با حیرت چشمانم گرد شد و چهره ی توییخ گر بردیا مقابل دیدگانم جان گرفت. ناباور نگاهش کردم، حتما باز کابوس می دیدم. خم شد و کنترل تلوزیون را برداشت و خاموشش کرد.

مات نگاهش کردم که صدایش بالا گرفت:

-اونقدر صدارو بالا بردی که نه صدای زنگ درو می شنوی نه تلفونو!

نگاهم سرتاپایش را کاوید تا کم کم باورم شد که خودش است. بی اراده چشمانم پر از اشک شد و فکم لرزید.

بی توجه به موهای پریشان و بلوز کوتاهم بلند شدم و سمت اتاق پا تند کردم. اتاقی که این روزها حتی درش را هم باز نکرده بودم. با پاهایی لرزان خود را حبس و صدای گریه ام را آزاد کردم.

آنقدر از آمدنش شوکه بودم که تمام ترس، دلخوری و حتی دلتنگی ام را با کمک اشک هایم فرو ریختم.

دلم به قدری از رفتنش پر بود که بی وقفه و بلند گریستم.

صدای تقه هایی که پس از چند دقیقه به در خورد هم باعث نشد این اشک ها قطع شوند.

-گریه برای چیه؟ شانا؟ حالت خوب نیست؟ نکنه از اومدن یهویییم ترسیدی؟ خب تقصیر خودته که اونقدر ولوم تلوزیونو بالا بردی. می دونی چقدر زنگ زدم؟ حتی تلفنم جواب نمی دادی تا از حالت با خبر شم. آخرم مجبور شدم خواسته ای که ازم داشتی رو نادیده بگیرم و پیام پیشتم. چون اومدم این جا ناراحتی؟ باشه بابا میرم فقط دیگه نشنوم صدای گریه تو...

فین فین کنان از پشت در بلند شدم و در را باز کردم. دست خودم نبود، هیچ دست خودم نبود، اما تمام عقده ی آن روزها را بر سرش هوار کردم:

-من هیچم از اومدن تون نترسیدم، فقط باورم نشد برگشته باشین. واسه این صدارو بالا بردم تا نشنوم صداهای ترسناکی که هر بار از یه طرف خونه می اومد. تا فکر نکنم تو این متروکه تنهام. تلفنارو جواب ندادم چون خودتون گفتین جواب تلفنارو ندم. هیچم از اومدن تون ناراحت نیستم چون اصلا منظور من این نبود که اینجا ولم کنین به امان خدا و برین...

گذشته ام را یاد برد

هق زدم و ادامه دادم:

-تو چطوری دلت اومد اینجا ولم کنی بری؟ هان؟ چطوری دلت اومد؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم و با پوشاندن صورتم زار زدم.

همین طور بی حرکت مقابلم ایستاده بود و ناباور تماشایم می کرد. بار اولی بود بدون احترام با او حرف می زدم، دیگر یادم شده بود برایم همیشه (شما) بود و من (تو) خطابش کرده بودم!

اصلا من چطور توقع داشتم کنارم بماند در صورتی که خودم هم از بابت ماندنش دودل بودم. اصلا مگر چه کاره ی من بود تا کار و زندگی اش را فدایم کند؟ همین که مرا از دست سمیر نجات داده بود باید خدا را هم شکر می کردم.

از او خجالت می کشیدم خصوصا با حرف های رک و صریحی که به زبان آورده بودم.

لمس دست هایش روی مچ دستانم و پایین آوردنش باعث شد غرق خجالت به او زل بزنم. چهره اش حالت خاصی داشت، انگار حسابی با حرف هایم وجدانش را قلقلک داده بودم که این طور با ندامت تماشایم می کرد.

تاب نگاهش را نداشتم و سر به زیر انداختم که صدایش مالک گوش هایم شد:

-حرفای سه روز پیشت باعث شد فکر کنم یه موجود اضافی ام این بین.

سکوت کرد، اوضاع بدی بود. نمی دانستم اشک بریزم یا عرق شرم!

لبم را زیر دندان گرفتم که ادامه داد:

-من تمام مدت تو باغ بودم...

بهت زده نگاهش کردم تا ادامه دهد.

-نمی تونستم مثل تو کله شق باشم. پشت باغ چادر زدم و تو اونقدر صدای تلوزیونو بالا برده بودی که راحت به رفت و آمدم می رسیدم، ولی وجدانا اون بیرون خیلی سرد بود!

چیزی نمانده بود چشمانم از کاسه بیرون بزند که تیر خلاص را هم به قلبم زد.

-تو چی سرما نخوردی همون جور بدون لباس تو خونه می چرخیدی؟ پتو قحط بود که ملافه دورت پیچوندی آخه؟

گذشته ام را یاد برد
چند بار با حیرت لب زدم بلکه چیزی بگویم که با تبسم گفت:

-من از پنجره ی آشپزخونه حواسم بهت بود.

خدایا اگر توانش را داشتم همین حالا جیغ می کشیدم! کجا ببرم این حد از شرم و خجالت را؟

با فوران حس شرم عقب گرد کردم تا هرچه زودتر داخل اتاق بروم که بازویم کشیده شد.

-شوخی کردم شانایا...

صدای لرزانم شنیده شد:

-شوخیتم قشنگ نیست!

تقلا کردم و قدمی برداشتم که باز کشیده شدم.

-اینو گفتم که بخندی!

جدی تماشایش کردم و گفتم:

-این طور که شما با دقت تعریف کردی کاملا مشخصه که یک شوخی نیست، درضمن الان تو چهره ی من خنده می بینین؟

لبانش را به هم فشرد و سر تکان داد.

-هنوز به اخلاق اینوریا عادت نکردم...

اخم کردم و پرسیدم:

-یعنی چی؟ کدوم اخلاق؟

نفسش را بیرون فوت کرد و خیره ی صورتم توضیح داد:

-اینکه ممکنه بابت شنیدن یه سری حرفا جای خنده، خجالت عایدم بشه!

نگاه مبهوتم را به صورتش دوختم. یعنی واقعا فکر کرده دیدن من در آن حالت، برایم خنده دار است؟ یا شاید آنقدر دختران زیاد در این حالات دیده و تعریف کرده که دختران از خنده روده بر شده اند!

گذشته ام را یاد برد

اخم کردم و حس بدی وجودم را در بر گرفتم. این موضوع یعنی بردیا در خارج از کشور آزادانه با هر دختری شوخی می کرده، آن هم شوخی هایی از این قبیل!

نگاهم را به تندی از او گرفتم که گفت:

-شانا من اینطور حس کردم یا واقعا منظورت همین بود که...

سکوت کرد که تند پرسیدم:

-که چی؟

-که نمی خواى تنهات بذارم!

دست و پایم را گم کردم و با رودربایستی بازویم را از چنگش بیرون کشیدم. مات مانده بودم چه جوابی بدهم که ادامه داد:

-من چند سال ایران نبودم شانا، تو تنها دختری نیستی که باهاش تنها بودم یا اینطور بگم که من دختر ندیده نیستم. اونقدر با جنس مخالف سروکار داشتم که نه آدم هولی باشم نه فرصت طلب! اما درست از روزی که اومدی جلوی خونه برای دیدن شادی...

وای شادی! خواهرم! شیوا، شکیبا... خدایا این چند روز چقدر از خانواده ام غافل بودم!

نگاهم را مات به بردیا دادم. لب هایش تکان خورد:

-نمی خوام بیخود مقدمه بیچنم. ببین شانا بیا با هم باشیم. حالا یا ازدواج یا ...

سکوت کرد. متعجب نگاهش کردم. در حالی که حالم را نمی فهمیدم گفتم:

-یا چی؟

-صیغه ی محرمیت!

از صراحت کلامش چشمانم گرد شد و با زور آب دهانم را فرو دادم.

-آقا بردیا، صیغه از نظر ما ابرونی ها چندان قابل قبول نیست خصوصا واسه یه دختر! نکنه اینم یادتون شده؟!

گذشته ام را یاد برد

از چرندیاتم با شدت سر تکان دادم و کلافه ادامه دادم:

-اصلا چه لزومی داره من این حرفارو بزنم در حالی که با همه ی حرفاتون مخالفم؟!

وارد اتاق شد و مستقیم جلو رفت. روی تخت نشست و نگاهم کرد.

-مشکل تو چیه شانا؟ البته غیر از صیغه و شوخی ای که باهات کردم!

گیج و منگ به دهانش زل زدم.

-من مشکلم با شخص شماست!

ابرویش بالا رفت که ادامه دادم:

-من نیازی نمی بینم شما برای در خطر نیفتادن آینده ی من، با زندگی خودتون بازی کنید!

جدی نگاهم کرد و گفت:

-بازی؟ کدوم بازی؟ ببینم نکنه به خودت شک داری؟!

متعجب در جای ماندم که ادامه داد:

-آره خب شک داری ظاهرا! لابد نمیتونی منو به خوشبختی برسونی!

خدایا من اصلا نمی فهمیدم منظور بردیا از این حرفها چه بود؟! چنگی به موهایم زدم و تازه متوجه شدم بدون

روسری و لباس بلند مقابلش ظاهر شدم. هجوم لیتر لیتر خون را به صورتم حس کردم که گفت:

-جواب منو بده!

برای ختم این جلسه با صدای آرامی گفتم:

-بذارید برای بعد. من حالم خوب نیست.

تنها نگاهم کرد. ناگهان کاملا بی مقدمه گفت:

گذشته ام را یاد برد

- دیدی وقتی تو جاده های مه گرفته ی شمال میرونی، مه جلو دیدت می گیره و هیچی جز خط سفیدای وسط جاده نمی بینی؟ از روزی که دیدمت انگار همه چیزو مه گرفته... چشمم فقط تورو می بینه!

ضربان قلبم درون دهانم کوبید و داغ شدم. چرا تا این حد غیر قابل پیش بینی بود؟ وجود قطرات درشت عرق روی پیشانی ام نمایان و نفسم تند تر از همیشه شد.

پشت دستم را روی پیشانی ام کشیدم و سر به زیر گفتم:

-من با بقیه فرق دارم. نه با این جمله ها راضی میشم نه چیزی عوض میشه. بهتره یه راه دیگه رو برای خراب کردن زندگی تون انتخاب کنین.

در جایش ایستاد و با یک قدم بلند خود را مقابلم رساند.

-تو زمانی با بقیه فرق داری؛ که فقط مال من باشی!...

شقیقه هایم نبض زد و دمای بدنم بالا رفت. این جمله را زمانی گفت که ایستاده و رخ به رخ هم بودیم. قدمی به عقب برداشتم.

انگار این اتاق قصد بلعیدنم را داشت. نفس کم آوردم و گلویم خشک خشک بود.

دستم را مقابلش گرفتم و با سختی گفتم:

-خواهش می کنم تمومش کنین. من از شنیدن این موضوع بیزارم.

سمت در اتاق رفتم که مقابلم سد شد و مابین خروجی اتاق ایستاد.

-دو دقیقه به حرفام گوش بده.

مستاصل نگاهم روی چشمانش دو دو زد که کلافه چنگی به موهایش زد و لبانش را با زبان، تر کرد.

-ببین شانا، شاید فکر کنی برای زدن این حرفا خیلی زوده. روزی که اومدی سراغ شادی و بعد چند سال دیدمت حس کردم زمان برام متوقف شده. خیال کردم شیوایی. آخه قد بلند و اندامت...

دستی دور دهانش کشید و ناارام ادامه داد:

گذشته ام را یاد برد

-بگذریم! خیال کردم شیوایی، دختری که مامان مدام تو هر تماسش اصرار داشت باهاش ازدواج کنم. همیشه از صبوری و مهربونی شیوا تعریف می کرد پیشم، اما این اواخر برام عجیب شد. می دیدم مامان دیگه هیچ حرفی نمیزنه، هیچ اصراری نداره! تا این که اومدم ایران و با دیدن شادی تو خونه متوجه قضایا شدم. مامان خبر داد شیوا ازدواج کرده! تعجب کردم که اینقدر راحت با قضیه کنار اومده. تو همون روزا دیدمت. درست جلوی خونه. یهو زمان و مکان فراموشم شد. تو هی اشک می ریختی و از درون پر از غرور بودی.

پیشانی اش را ماساژ داد. انگار کلافه بود. این را از حرکات و شتاب در رفتارش متوجه می شدم.

ادامه داد:

-حس بدی بهم دست داد. من همیشه مخالف ازدواج فامیلی و سنتی بودم. وقتی مامان پیله میشد که الا و بلا فقط شیوا... عصبی می شدم. من چند سال ایران نبودم. زمانی که برای تحصیل رفتم تو خیلی بچه بودی! شیوا هم نوجوون بود. بگذریم... از اونجایی که فکر می کردم شیوا تویی و ازدواج کردی یه لحظه به خودم لعنت فرستادم، چرا برای رسیدن به چنین دختری دست رد به سینه ی مادرت زدی! تو لحظه ی اول نمی دونم چرا اونقدر چشممو گرفتی. شاید مهره ی مار داری! نمی دونم! ولی بعد از اون فهمیدم تو شانایی و ...

در سکوت به چشمان بی قرارم زل زد و با کلی مکث زمزمه کرد:

-خلاصه عاشقت شدم! شاید تو همون نگاه اول.

به سختی آب دهانم را فرو دادم. در اوج سردی هوا این گرما واقعا غیر قابل باور بود!

اولین بار بود کسی اینطور مقابلم ابراز علاقه می کرد. بلد نبودم چه رفتاری داشته باشم.

تنها از شدت خجالت عرق می ریختم و هی لبم را زیر دندان له می کردم!

بدون تکلیف، هر دو ایستاده و به هم نگاه می کردیم.

تکائی به خودش داد. انگار هنوز حرف برای گفتن داشت! صدایی صاف کرد و مابین ابروهایش را ماساژ داد.

-چرا تلفنو بر نمی داری و به خاله خبر نمیدی که انتخاب تو منم؟ چرا معطل می کنی؟ این قضیه رو فیصله بده تا شر اون مردک هم کنده بشه.

صدایم از هیجان زیاد لرزش داشت، اما گفتم:

گذشته ام را یاد برد

-می دونین چرا خاله اون اواخر دیگه اصرار نمی کرد با شیوا ازدواج کنید؟

سرم را بالا گرفتم و در حالی که نم اشک چشمانم را فرا می گرفت ادامه دادم:

-چون بابام دیگه مال و منالی نداشت. چون ناپدید شده بود! خاله همچین عروسی نمی خواست! عروسی که یک شبه همه ی خوشبختی شو از دست بده و بشه یه هیچی ندار بدبخت.

بغضم را با زور فرو خوردم و گفتم:

-آقا بردیا، لیاقت شمارو من یا خواهرام نداریم! برید سمت دختری که هنوز ثروتمنده. دختری که مثل من تو هچل نیفتاده باشه. می دونین چیه؟ من فکر می کنم سمیر کسیه که شاهینو بیچاره کرد تا دهنش بسته بمونه و جلو راهشو نگیره. کسی که یه آدمو به اوج بیچارگی برسونه خیلی کار دیگه هم از دستش بر میاد. پشت من پر از دردسره. یه در که وقتی بازش کنی خواه ناخواه تو منجلابش گیر می کنی. نزدیکش نشید. بازش نکنید... من حسم به سمیر خیلی خوب نیست. خودتونو کنار بکشید! حسم میگه سمیر آدم خطرناکیه، اینو از تو چشاشم میشه خوند!

عمیق نگاهم کرد و گوشه ی لبش به بالا مایل شد. برای حرف های من نیشخند تحویل می داد؟

از مقابلم کنار رفت و صدایش از داخل سالن به گوشم رسید:

-انتخاب من دست خودمه! من هیچ به نظر کسی، جز خودم اهمیت نمیدم شانا. پس بهونه تراشی نکن. حرف دلتو بزن. آره یا نه؟

گوشه ی لبم را زیر دندان گرفتم که باز گفت:

-فقط تا شب فرصت داری. راس ۱۲ باید جواب بدی.

صدای در سالن به گوشم خورد و این یعنی رفته بود و باز تنها مانده بودم!

مقابل آینه نشستم و با شانه ای که کنار آینه بود موهایم را شانه زدم.

قطعا این اتاق و وسایل برای بردیا بود. خودش گفته بود.

گذشته ام را یاد برد

شاید به همین خاطر، داخلش اینقدر آرام بودم. به آینه ی مقابلم زل زدم. یعنی من به بردیا احساسی داشتم؟ لبانم را به هم فشردم و شانه در دستم خشک ماند.

همین اعتراف آنی قلبم مرا می ترساند. یعنی در عرض همین چند روز دلم را باخته بودم؟ اما من که دل خوشی از بردیا و خانواده اش نداشتم پس چه شد؟ از کجا شروع شد؟

کی برایم مهم شد؟ اصلا اینها حقیقت داشت یا تنها توهمات فانتزی ذهن بیمار من بود؟ مگر می توانم به مردی که ده سال از من بزرگتر است نزدیک شوم؟ مگر می شد خاله مهین را مادرشوهرم بدانم؟

دستم را روی دهانم کوبیدم. حتی فکر کردنش هم درست نبود. آب دهانم را فرو دادم.

سمیر یا بردیا؟ اجبار یا انتخاب؟ غیر عادی و وحشتناک یا بمب انرژی و در عین حال آرامش؟

کدام انتخاب درست بود وقتی من از عمق وجود از سمیر بیزار و از فکر کردن به او هم می ترسیدم!

لبم را زیر دندان گرفتم و به تاریکی پشت پنجره زل زدم. از فکر اینکه بردیا همین اطراف بود دلم قرص، اما از جهاتی هم مضطرب بودم.

یعنی تا چند ساعت دیگر واقعا برای گرفتن جواب قطعی به اینجا می آمد؟

قلبم به سینه چنگ زد و نگاه نگرانم روی ساعت زوم شد. درست سه ساعت تا ۱۲ وقت داشتم!

نفس عمیقی کشیدم. شاید بهتر بود برای فرار از این ماجرا به خانه برگردم. یعنی مادر در نبود من چه می کرد؟ اصلا دنبالم گشته؟ این شبها شاهین به خانه می رفت؟ یا مادر هر شب را با شکیبای مظلوم تنهایی سر می کرد؟ از شیوا چه خبر؟ روزهای اول زندگی اش را چطور سپری می کرد؟ احوالش خوب و خوش بود؟ شادی چطور؟ در رکاب خاله و شوهر خاله احوالاتش شاد و با عروسک هایش روزگارش به کام بود؟

آه عمیقی کشیدم و کنار پنجره ایستادم.

سیاهی آسمان را از نظر گذراندم و با صدایی لبریز از غصه لب زدم:

-عاقبت این خانواده ی از هم پاشیده چی میشه؟ چرا بابا نمیداد تا باز این خانواده رو زیر بال و پرش بگیره؟

قطره اشکی روی گونه ام ریخت و لبان لرزانم تکان خورد:

گذشته ام را یاد برد

-نگاه کی تو زندگی مون افتاد؟ کی مسبب این از هم پاشیدگی شد؟

صورت‌م خیس و خیس تر شد و مثل هر شب به حال و احوال خانواده ام فکر کردم.

حالا بردیا می آمد و منتظر جواب من بود آن وقت چه تحویلش می دادم؟

صورت‌م را شستم و چشمان متورم حسابی می سوخت. پای فیلم سینمایی نشستم و دستان یخ و کرختم را در هم قفل کردم.

نمی دانم زمان چطور سپری شد تا اینکه با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. طبق معمول باید منتظر می شدم تا این زنگ ها خاتمه پیدا کند اما، نکند بردیا باشد؟! با این فکر به آشپزخانه دویدم. آنطور که گفته بود این سمت از باغ چادر زده بود. پشت پنجره ایستادم و اطراف را نگاه کردم. چادر برپا بود اما در آن تاریکی مشخص بود کسی داخلش نیست.

نفسی گرفتم و با قدم هایی مطمئن سمت تلفن پا تند کردم. منتظر ماندم باز زنگ بخورد. اگر بردیا بوده باشد مطمئناً باز تماس می گرفت.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره صدای زنگش بلند شد.

دست لرزانم را جلو بردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم. بی هیچ حرفی منتظر ماندم تا بالاخره صدایش به گوشم رسید:

-شانا؟

نفس راحتی کشیدم و جواب دادم:

-سلام آقا بردیا.

حس کردم لبخند زد.

-سلام. خوبی شانا؟

دستان عرق کرده ام دور گوشی پیچ خورد و جواب دادم:

-بله. کجایی شما؟

گذشته ام را یاد برد

-مجبور شدم پیام خونه. مامان یکم حال نداره، آوردمش دکتر. فقط یادم نشده راس ۱۲ زنگ بزنم بهت و جوابو بگیرم.

نگاهم روی دو عقربه ی بزرگ و کوچک ساعت که روی ۱۲ جا خوش کرده بودند، افتاد. یعنی بین این اتفاقات باز هم قرارش را فراموش نکرده؟

آب دهانم را فرو خوردم و از شدت هیجان دست و پایم را گم کردم. به تته پته افتادم:

-خب... چیزه... من...

-اول یه نفس عمیق بکش. مگه قراره جلوی یه عده آدم مهم سخنرانی کنی که اینقدر هولی؟

چشمانم را روی هم فشردم و به اجبار چند نفس عمیق کشیدم. انگار صدای نفس هایم به گوشش رسید که گفت:

-باریکلا. حالا حرفتو بزن. منتظرم...

لبم زیر دندان له شد و برای خلاص شدنم از این شر، پشت هم گفتم:

-ترجیح میدم رو در رو حرف بزنیم!

خواستم تماس را قطع کنم که صدایش مانعم شد:

-که بیشتر خجالت بکشی و هی رنگ به رنگ بشی یا لبتو زیر دندون له کنی؟ بگو شانا من منتظرم.

وای خدایا دست بردار نبود!

تنها زیر لب پرسیدم:

-امشب میان اینجا؟

لحنش آرام و گوش نواز شد:

-تو چی دوست داری؟ پیام یا مزاحمم؟ پیام و جواب بله بشنوم یا نیام و همه چی تموم؟

گذشته ام را یاد برد

نفسم در سینه حبس ماند. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. من مطلقا با حرف آخرش موافق نبودم! به سختی لب زدم:

-بیاین ولی بیخیال جواب بشین!

نوچی کرد.

-نوچ. پس اگه این طوره من پیش مامان می مونم. هان؟ چی میگی؟

سراسیمه نگاهم به اطراف چرخید. با دیدن سایه ی درختان روی پنجره ی سالن هراسان گفتم:

-حالا شما بیاین!

لحنش بامزه شد:

-حالا اگه شما بیاین من قبول می کنم! این جمله رو بیشتر می پسندما...

تنم خیس عرق شد و حسابی در معذوریت به سر می بردم. کلافه و نا آرام زمزمه کردم:

-می دونم من خیلی باعث عذابتونم، ولی دست خودم نیست از تنهایی تو این باغ هراس دارم!

-خب چه میشه کرد! خودت دوست نداری تنهاییت با وجود من پر بشه!

تند گفتم:

-کی همچین حرفی زده؟

صدای نفس تندش به من فهماند از حرفم برداشت دیگری کرده و خندیده! لب گزیدم و ادامه دادم:

-منظورم اینه که... تنهام نذارین.

یکباره جدی شد.

-تو قبول کن، اگه من تنهات گذاشتم نامرد ترین مرد دنیام! آخه تا تو نخوای که نمیشه!

قلبم تند تر از همیشه کوبید و دستان سردم زیر گوشی لرز گرفت.

گذشته ام را یاد برد

دل لعنتی ام می خواست قبول کنم. می خواست مردی از جنس او کنارم باشد، محکم و استوار. یک حامی که دلش با دلم باشد. تنهایی ام را پر و ترسم را پایان بخشد.

اشکم از سر ناچاری روی گونه ام راه گرفت.

با قلب و منطق سر جنگ داشتم. مگر اختیار من دست خودم بود؟ شاید بود! اگر اختیارم دست من نبود پس اینجا چه می کردم؟ اصلا اینها هیچ... آینده ی بردیا چه می شد؟ خاله مهین و محمود خان چه می شدند! سمیر... سمیر بد ذات چه؟

آه بلندی کشیدم که صدایش آرامشی نسبی به روی دلم سر داد.

-می دونم تو ذهنت کلی مسئله ساختی. ولی هیچ کدوم غیر قابل حل نیست شانا. جوابی که به من میدی یعنی اجازه دارم جای مرد زندگیت کمکت کنم. یعنی تو تنها نیستی، پشت داری! یعنی میشیم ما! یعنی یه کسی هست که با خیال راحت می تونی سرتو بذاری رو سینه اش و بگی من خستم، بقیه ی راه با تو! شانا من تمام سعی مو برای خوشحالت می کنم. اینو مطمئن باش!

حرف هایش دلم را زیر و رو کرد. این اوج آرامش بود. من شنیدن همین ها را می خواستم.

به سختی لب باز کردم و با بغض گفتم:

-مامانم چی؟ مامان تون؟ اصلا دنیا چی؟ با بودن مون کنار هم کاری داشتن چکار می کنین؟

صدای پر اعتمادش اعماق جانم را آرام کرد:

-کافیه فقط خدا بخواد شانا! غیر از خدا و بعد تو، هر کسی بگه نه، مهم نیست! از هیچی نترس. از حالا مثل کوه پشتتم. چون دلمو از همین حالا قرص کردی. نخواب تا برسم ویلا. فعلا...

صدای بوق های ممتد، در گوشم زنگ خورد و گوشی را روی دستگاه گذاشتم.

دستی به صورتم کشیدم و همان جا نشستم تا رویای شیرین امشبم را باور کنم!

تلوزیون هنوز روشن بود و من اصلا خبر نداشتم زمان چگونه سپری میشد! مدام حرف های پر محبت بردیا گوشم را نوازش می داد.

یعنی همه چیز تمام شده بود؟ حالا من و بردیا...

گذشته ام را یاد برد

آب دهانم را فرو دادم. یعنی بردیا همدم تنهایی و یک تنه پشتیبانم خواهد شد؟

دلم از ذوق زیر و رو شد. درست مثل خود بردیا، نفهمیدم کی برایم مهم شد! شاید از سه روز پیش که ترکم کرد و گوشه ای از باغ به تماشای تنهایی ام نشست! درست همان روزها بود که جای خالی اش روی قلبم سنگینی کرد. عشق، ناخواسته روی دلم زالو انداخته و با یک عینک آفتابی بزرگ روی صورتش و ژست زیبایی نشسته بود. طوری که گمان نکنم قصد بلند شدن هم داشته باشد.

پوست لبم را زیر دندان گرفتم که صدای چرخش کلید داخل قفل در به گوشم رسید، پشت بندش هم تقه ای به در خورد و این یعنی بردیا برای ورود اجازه می خواست!

هیجان زده با دلی لرزان در جایم ایستادم و بلا تکلیف نگاهم را تند به اطراف چرخاندم. با یادآوری شال و مانتو سمت اتاق دویدم و با شتاب در را پشت سرم بستم.

صدای سرفه ی کوتاه و مصلحتی اش را شنیدم و با چشم به دنبال مانتو گشتم.

با عجله آماده شدم که صدای زمزمه هایی از سالن به گوشم رسید.

حالا با این شدت از خجالت چطور با او رو به رو می شدم؟!

انگشتم را سمت لبم بردم و گاز گرفتم که صدایش غافلگیرم کرد:

-این همه راهو به امید دیدار یار بکوب با سرعتِ بالا بیا، اون وقت خانمت خودشو تو اتاق حبس کنه! مگه داریم آخه؟!

ضربه ی آرامی به گونه ام زدم و از خدا خواستم دیگر این حرفها را از زبانش نشنوم. خدایا آخر از خجالت حرف هایش می میرم!

با قدم هایی نامطمئن سمت در رفتم و با یک حرکت بازش کردم.

همین موقع قامتش مقابلم قد علم کرد و با لبخند مخصوصی تماشايم کرد. از درون گر گرفتم و با چشمانی گرد شده خیره ی نگاهش شدم.

نمی دانم چقدر گذشت تا اینکه از او چشم برداشتم و درست همان لحظه دستم کشیده شد. زمان و مکان فراموشم شد وقتی سرم درست روی سینه اش فرود آمد و بوی ادکلن گرم و مخصوصش مشامم را پر کرد.

گذشته ام را یاد برد

دستان قوی و محکمش دور شانه هایم قفل شد و من خلع سلاح از هر فکر و خیالی فقط در آغوشش نفس کشیدم.

چانه اش روی سرم نشست و زمزمه اش گوشم را نوازش داد:

-اینقدر خودتو نگیر برام. قاتل کسی بودن، اونم قاتل کسی که عاشقته، چیزی نیست که بخوای بهش افتخار کنی خانم!

قلبم با هیجان تپید و چه بگویم که از هر تعریفی قاصرم!

آنقدر اوج خجالتم شدید بود که روی کنار رفتن از آغوشش را هم نداشتم. با هزار زحمت، همراه با گونه هایی گلگون شده، خود را عقب کشیدم، اما پیش خودم اعتراف می کنم برای بار اول این آغوش حسی ناب و دلنشین داشت که با وجود شرم و حیا حسابی به مذاقم خوش آمد!

-نگام نمی کنی؟

تنها کمی نگاهم را بالا گرفتم. در حدی که روی اولین دکمه ی کت اسپرتش خیره ماندم. دستش دور شانه ام پیچید و همراه خودش به داخل سالن برد.

نگاهم روی شاخه گل سرخی که روی میز خودنمایی می کرد، افتاد. از درون ذوق کردم که خم شد و گل را از روی میز برداشت. مقابلم ایستاد و رو به روی چشمانم گرفت.

لبخند کمرنگم اصلا دست خودم نبود. گل را گرفتم و با خجالت به بینی ام چسباندم. بسته ی کوچکی از جیبش بیرون کشید و با تبسم نگاهم کرد.

-خیلی فکر کردم چی برات هدیه بگیرم. نمی دونستم از چی خوشت میاد، اما ترجیح دادم چیزی رو بگیرم که خودم خیلی دوسش دارم. امیدوارم تو هم خوشت بیاد.

با تعجب به جعبه نگاه کردم. یعنی مثل فیلم های عاشقانه و رمانتیک به این زودی برایم حلقه گرفته بود؟ اما نه آنقدر هم کوچک نبود و شباهتی به جعبه ی حلقه نداشت! گوشه ی لبم را گزیدم تا هیجان درونم شعله ور تر نشود. جعبه را گرفتم و زیر لب تشکر کردم.

روی مبل جای گرفتم و نگاهم را زیر انداختم. کنارم نشست و سمتم مایل شد.

گذشته ام را یاد برد
-نمی خوای بازش کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که خیلی سعی در سرکوب ذوقم داشتم مشغول باز کردن جعبه ی قرمز رنگ شدم.
با دیدن شیشه ی زیبای عطر، لبخند زدم. درش را باز کردم و با شوق بوییدم. عطرش بی نظیر بود! دلم را زیر و رو کرد. درست مثل بوی تن بردیا که قلبم را بازی می داد.

-خوشت میاد؟

بالاجبار نگاهم را به چشمانش دوختم.

-خیلی!

لبانش از هم کش آمد و عمیق تماشایم کرد. طوری که حسابی گر گرفتم.

بی اراده خیره ی چشمانش ماندم. قلبم بازی اش گرفته بود و هر آن تند تر می کوبید. در سکوت خیره ی هم بودیم که نگاه بردیا چرخ خورد و روی صورتم متوقف ماند. سرش جلو آمد و درست به همان اندازه سر من عقب رفت. دوباره جلو آمد و من باز عقب رفتم. کم کم چشمانش رنگ شیطننت گرفت، انگار از این بازی خوشش آمده بود. آنقدر جلو آمد و آنقدر عقب رفتم تا اینکه سرم روی دسته ی مبل جای گرفت. حالا بردیا نیم تنه اش تنها چند سانت با من فاصله داشت.

چشمانم متعجب روی نگاهش دو دو میزد که فاصله را به اتمام رساند و من با سرعت سر کج کردم.

قلبم با هیجان در سینه می کوبید که صورتم را رو به روی صورتش قرار داد. لبخند کمرنگ و پر شیطننتی زد و خیره ی نگاهم زمزمه کرد:

-هیچ وقت دوس ندارم ببینم کسی چشماش رو تو سرگردونه! شانا تو از همین امشب همسر من به حساب میای،
خانم کوچولو!

و باز جلو آمد. چشمانم به شدت گرد شد و بی حرکت و بلا تکلیف در جای ماندم.

دیده بودم دو عاشق چطور روابطی دارند، اما فکرش را هم نمی کردم به این زودی من هم وارد چنین روابط عاطفی ای شوم! آن هم بعد از آن حرکت نفرت انگیز سمیر که تنها خاطره ی بد و نفرت بار برایم رقم زده بود.

اما حقیقتا رنگ و طعم این هزاران برابر فرق داشت!

گذشته ام را یاد برد

من در کنار بردیا هیچ حس بدی نداشتم! فقط شرم و خجالت دست و پایم را بسته بود و الا حتما همراهی اش می کردم.

چشمانش که باز شد و با نگاهم تلاقی کرد، با عجله چشم بستم و که متوجه خنده ی کوتاهش شدم و فاصله گرفت. قلبم مثل یک گنجشک می کوبید و تاب نگاهش را نداشتم، اما کنجکاوی باعث شد نگاهم آرام روی مردمکش بلغزد. لبخندش عمق گرفت و دندان نما شد. گونه هایم گر گرفت که دستش نوازش وار رویشان نشست.

-تو خیلی دوست داشتنی هستی شانا!

خجالت زده نگاه از او گرفتم. باورم نمیشد همین چند لحظه ی پیش چنین حادثه ی بزرگی بینمان رخ داده باشد! انگار حسم را درک کرد که به سرعت بلند شد و پرسید:

-شام خوردی؟

آهسته جواب دادم:

-گرسنه نیستم. میرم بخوابم دیر وقته.

با تبسم تماشا می کرد و گفت:

-فردا کلی کار داریم. اول از همه باهم میریم خونه ی شما! باید خودم رسماً از خاله خواستگاریت کنم.

گوشه ی لبم را گزیدم و سر به زیر سمت اتاق رفتم که باز صدایش را شنیدم:

-کاری داشتی من اینجام، آخه گمون نکنم امشب خوابم ببره!

می دانستم بخاطر چه بود! نفسم را بیرون فوت کردم و قدمهایم را تند تر برداشتم.

در را پشت سرم قفل کردم و روی تخت خزیدم. نفسم تند شده و قلبم با شدت به سینه می زد.

باورم نمیشد این اتفاقات حقیقی بوده باشند! خدایا خدایا چه اتفاقی برای قلبم افتاد؟ چرا بردیا چنین جسارتی به خرج داد؟ مثلاً می خواهد یخم را آب کند؟! دست روی پیشانی داغم گذاشتم و چشمانم را روی هم فشردم.

گذشته ام را یاد برد

هیجان زده بودم، اما حضور نزدیک بردیا داخل سالن آنقدر دلگرمم می کرد که بتوانم راحت بخوابم!

✱

کش و قوصی به بدنم دادم که صدای بردیا از پشت در بلند شد:

-شانا نزدیک ظهره هنوز خوابی؟ به فکر دل بی صاحب منم باش. می دونی چند ساعته ندیدمت؟

با چشمانی پوف کرده به در اتاق زل زدم. این چند روزه به دلیل تنهایی و ترس، هیچ خواب درستی نداشته بودم و

دیشب آن قدر از بودن بردیا دل گرم و پر آرامش بودم که چنین خواب آرامی را تجربه کردم!

آب دهانم را فرو دادم و به اجبار گفتم:

-بیدارم!

حس کردم لبانش از هم کش آمد.

-چه خوب. پس میرم به کارام برسم بعدم غذا بگیرم که جبران شام نخوردن دیشب هم بشه. بعدم میریم خونه تون!

می دونم خجالت می کشی بیای بیرون، میرم که راحت با خودت کنار بیای.

گوشه ی لبم را زیر دندان گرفتم.

-باشه تا اون وقت میرم دوش بگیرم.

صدایش واضح تر شد انگار لبانش را به در چسبانده بود.

-شانا؟ می خوام یه چیزی رو بدونی.

قلبم برای شنیدن جمله اش بی قرار شد و تمام جانم گوش شد.

-از دیشب تا حالا خیلی با خودم فکر کردم دیدم تا دوست داشتنت راه زیادیه... خیلی زیاد! خلاصه دووم نیاوردم،

عاشقت شدم!

دستم را روی قلبم فشردم تا دیوانه بازی نکند و از سینه بیرون نپرد. بلند شدم و نزدیک در رفتم.

دستم را روی در گذاشتم و زمزمه کردم:

گذشته ام را یاد برد
-امیدوارم لایق این حس زیبا باشم!

گمان کردم رفته، اما بعد از چند ثانیه صدایش شوکه ام کرد:

-هستی! مطمئناً هستی!

صدای قدم هایش به گوشم رسید و من ناخودآگاه لب زدم:

-خدا حافظ...

*

دست روی لبهای لرزانم می کشم. شقیقه ام سر ناسازگاری می گذارد و هی نبض می زند و درد می گیرد. هر چه ورق می زنم چیز دیگری نمی بینم. مشخص است صفحات دیگر پاره شده اند.

بی اراده دلم هوای بردیا و شانای گذشته را می کند. دلم لطافت گل اهدایی و بوی عطر خوشش را می خواهد. نگاهم روی شیشه ی عطر کنار آینه می لغزد حتم دارم این شیشه ی عطر همان بو را می دهد. می ایستم و به بینی ام می چسبانمش. چشمانم با تراوش عطر پر و خالی می شوند. خدایا، بردیا درست می گفت که در گذشته بین ما احساسی رقم خورده است، اما من باور نمی کردم. حتی دلم از کارهایش پیچ می خورد.

هزار سوال و اما و اگر در مغزم تیج می زند. حضور یکباره ی این دفتر، خاطراتی که ظاهراً با دست خودم نوشته شده اند و اتفاقات تلخ و خوشی که انگار برایم تازگی دارند! نفسم تنگ می شود وقتی فکر می کنم توسط بردیا بوسیده شده ام. چقدر به او و احساسش بی توجهی داشتم! خدایا بردیا حق داشته روی حرکات و رفتارم حساس باشد، حالا علت خیلی رفتارهایش برایم قابل توجیه است. ناسلامتی قول ازدواج به هم داده بودیم. یعنی بعد از این چه اتفاقی افتاد؟ چه کسی با این وصلت مخالفت کرد؟ خاله مهین یا مادرم؟! اما نه، مادر آرزویش داشتن چنین دامادی بوده!

لبم را زیر دندان می گیرم وقتی یاد درخواست ازدواجش و بعد حضور دختری به نام غزل می افتم قلبم در سینه مچاله می شود. آن شب چقدر نگاهش ملتسمانه جلوه کرد وقتی خواست من هم همراهشان به باغ بروم تا مبادا همراه غزل تنها باشد. او چه فکر می کرد و من چه در سر داشتم! گلویم را می فشارم و فکر می کنم ادامه ی این احساسات چه بود؟ آن سالها چه بر من و بردیا گذشته بود که حالا چنین روزگاری داریم؟! صدای زنگ تلفن از جایم می پراند. با قدم هایی سست به نشیمن می روم و تلفن را پاسخ می دهم.

گذشته ام را یاد برد

-بله؟

-الو شانا؟ چرا صدات گرفته؟

شادی است که در ادامه مردد می پرسد:

-از خواب بیدارت کردم؟

-نه بیدار بودم شادی.

صدایش تحلیل می رود.

-یعنی استراحت نکردی؟

-نه نشد. یعنی نتونستم.

هول می پرسد:

-چرا آخه؟

-طوری نیست نگران نشو من خوبم.

-یعنی می تونی بیای پیش شیوا؟

تازه چشمم به تاریکی خانه می افتاد و به یاد می آورم یک ساعتی هست که هوا تاریک شده.

-آره آره میام. تو بیا خونه. من یه دوش می گیرم و میام.

-می مونم تا برسی. فعلا.

تماس را قطع می کنم. به اتاق برمی گردم. ذهنم دقیقه ای آرام سر نمی کند، اما با تمام این ها دفتر را زیر تشک

تخت پنهان می کنم و با برداشتن حوله سمت حمام می روم.

دمپایی های مخصوص را پا می زنم و لباس از تنم می کنم. دوش را باز می کنم و با اندامی کرخت زیرش می ایستم.

آب ولرم روی تنم سرازیر می شود و باعث می شود موهای تنم سیخ شود.

گذشته ام را یاد برد

مادری که در اوج ثروت به قعر چاه بدبختی می افتد آن هم با به دندان کشیدن پنج فرزند قد و نیم قد. از نوشته هایم مشخص بود به کارها و رفتارهایش اصلا حق نمی دهم، اما با تمام این ها باز دلتنگی را میشد لا به لای سطر به سطر نوشته هایم حس کرد.

شیوایی که به اجبار تن به ازدواجی داده بود که گرچه به تمایل خودش نبود، اما علیرضا در حقش جفایی نکرد و تا به امروز از عمق جان دوستش داشته است.

شادی دخترک ده ساله و ساده ای که زندگی در کنار خاله مهین و اتاق مجهزش را به در کنار ما بودن ترجیح داد. علت اینکه حالا در این خانه و مستقل است را نمی دانم، اما هر چه باشد حالا خوب درک می کنم چرا خاله مهین و یا حتی بردیا او را دختر و خواهرشان می دانند. لاف این را خوب می دانم و خیالم راحت است که شادی خواهر واقعی من است.

شکیبا دختر کوچک و بامزه ای که می توانم شیرینی یک سالگی اش را همین حالا هم حس کنم.

و بردیایی که... به راستی توضیحی برای کارهایش نمی توانم داشته باشم اما هر چه که هست، حالا همان توجه ها را از سویی خواهانم. همین و بس!

چنگی به موهایم می زنم و زیر لب زمزمه می کنم:

-شاهین!

برادری که حتی امروز هم از وجودش بی خبرم و چه بد برادری ای کرد برایم. چه بد جفایی در حقم کرد. چه بد دردسری برایم عیان ساخت. حالا که فکرش را می کنم می بینم من حالا هم از او کینه به دل دارم.

با اینکه چیزی به یاد ندارم، اما با خواندن همان چند صفحه از دفترم حس بیزاری در دلم شعله می کشد.

یعنی پدرم زنده است؟ پدری که می توان نامش را مسبب تک تک اتفاقات تلخ گذشته نام برد. عجیب است، اما هیچ حس بدی به او در دل ندارم.

چشمانم را روی هم می فشارم.

گذشته ام را یاد برد

سمیر، سمیر، تنم از زمزمه ی نامش هم می لرزد. حتی حالا هم همان ترسِ نوشته شده در دفترم را دارم. به راستی من از آن موجود منحوس می ترسم. حالا متوجه کابوس های گاه و بی گاهم می شوم. آن مرد منفور که همیشه از او فراری هستم، کسی جز سمیر نمی تواند باشد! خدا را شکر که در زندگی فعلی ام جایی ندارد. به سختی از فکر آن دفتر و اشخاص مرموزش دل می کنم. تنم را دست می کشم و شامپو را کف دستم می ریزم.

موهایم را سشوار کشیده و حاضر و آماده ام. وسایلی که لازم بوده برداشته و منتظر آژانس می ایستم.

با رسیدن به بیمارستان، وارد بخش می شوم و به دنبال اتاق شیوا، سر درِ اتاق ها را زیر نظر می گیرم.

همین که می خواهم دستگیره را پایین بکشم در باز می شود و من با دیدن بردیا زمان و مکان فراموشم می شود...

تمام اتفاقاتی که در دفترم خوانده بودم برایم تداعی می شود و با وجود همان احساس، حس خاص و عجیبی وجودم را فرا گرفته و به شدت دوست دارم خودم را در آغوشش گم کنم و به اندازه ی این مدت دوری و تنهایی اشک بریزم. اجازه ی خیس شدن به چشمانم را نمی دهم، ولی نگاه به چشمان پر از حرفش را از چشمانم دریغ نمی دارم.

او زودتر به خودش می آید و سلام خشک و خالی ای می دهد، اما من با اشتیاقی که برای خودم هم عجیب است حالش را می پرسم.

-سلام حالت خوبه؟

نمی دانم چند وقت گذشته و ندیدمش. درست از همان ظهری که احسان را مقابل در خانه دید بعد هم سر و وضع عجیب من مقابل در. حالا که فکر می کنم حق داشته رگ غیرتش قلنبه شده باشد.

اخم، ابروهای پهنش را فرا می گیرد و حین رد شدن از کنارم تنها لب می زند:

-ممنون.

گذشته ام را یاد برد

می خواهم آستین اورکتش را بکشم تا از رفتنش جلوگیری کنم. تا به خاطر تمام بد رفتاری هایم عذر بخواهم و بگویم من همه چیز را می دانم. پس بیا و بدی ها را فراموش کنیم و با هم روزهای جدیدی بسازیم، اما صدای ظریف و زنانه ای سد راهم می شود:

—سلام شانا خانم. مشتاق دیدار!

مات نگاه دخترک می کنم و هیچ نمی خواهم باور کنم غزل را همراه بردیا می بینم!

گلویم به خشکی می زند و حس می کنم توانی در پاهایم وجود ندارد. از کنارم می گذرد و دوشادوش بردیا به تماشایم می ایستد. نگاهم روی هر دو می لغزد و به یاد می آورم هنوز جوابی به غزل نداده ام.

سعی می کنم به خودم مسلط شوم اما آنقدر حالم عجیب است که به سختی می توانم لب باز کنم.

—سلام غزل خانم. خیلی لطف کردین برای ملاقات تشریف آوردین!

لبخند لبانش را فرا می گیرد و با طنازی خاص خودش می گوید:

—این حرفو نزنید. آشنایای بردیا جان، آشنایای منم هستن.

حواسم پی واژه ی (بردیا جان) رفته است!

هیچ نمی توانم مثل او لبخند تحویل دهم. خیلی دلم می خواهد بپرسم مگر شما چیزی بین تان است، اما وجود شادی مرا از نگاه خیره ی آن دو در امان نگاه می دارد.

—شانا اومدی عزیزم؟ حالت خوبه؟

شانه هایم را گرفته و نگاهم می کند. هنوز هم نگران حالم است. درست همان وقت که اورژانس برای بردن شیوا سر رسید، من سرم یک وزنه ی سنگین شد و از شدت درد با زانو روی زمین افتادم.

لب می زنم:

—خوبم...

شادی رو به بردیا می کند.

—شانا با دیدن دردای شیوا حسابی حالش بد شد. به اجبار فرستادمش خونه کمی استراحت کنه.

گذشته ام را یاد برد

وسایلی که در دست دارم را به شادی می دهم و هول و مضطرب دستم برای مرتب کردن شال بالا می آید.

بردیا قدمی سمتم برمی دارد که قلبم می ایستد.

— ما دیگه میریم. مامان برای شام منتظره. فعلا.

سر تکان می دهد و از کنارم می گذرد. غزل هم خداحافظی می کند و به دنبال بردیا قدم تند می کند.

خاله مهین برای شام منتظر آن دو است! و این یعنی موضوعی جدی در میان است!

دست شادی روی کمرم جای می گیرد و من بغضم را فرو می خورم. هر دو وارد اتاق شیوا می شویم. هم شیوا هم پسرش در خواب عمیقی به سر می برند که روی صندلی ولو می شوم تا تمام چیز هایی که دیده ام را هضم کنم که شادی تیر خلاص را به تکه های وجودم می زند.

— از دیدن غزل همراه بردیا شوکه شدی نه؟

دستان خیس از عرقم را در هم می پیچم. این مورد که از دیدن بردیا و غزل باهم شوکه ام که حقیقت محض است و بس، اما چطور مقابل شادی اعتراف کنم؟

نگاه لرزانم از پنجره به تاریکی هوا می خورد. چقدر مایلم کنار پنجره بایستم و بیرون را تماشا کنم، اما پاهایم یاری نمی کند. مثل یک تکه یخ شده و از درون می لرزند.

به راستی منصفانه نیست حالا که عشق بردیا را درک کرده ام با این مورد مواجه شوم.

دستان گرم شادی روی هر دو شانه ام می نشیند و آرام ماساژشان می دهد. نفهمیده ام کی از مقابلم گذشته و پشت سرم قرار گرفته. صدایش نجوا گونه به گوشم می رسد:

— یه چیزی داره اذیتت می کنه شانا. چرا با من حرف نمی زنی؟

آه چقدر دلم این را می خواهد شادی، اما نه توانش را دارم نه روی حرف زدن را.

انگار این را خوب درک می کند که ادامه می دهد:

— باور کن من خواهر واقعی تو هستم شانا. چرا درد دلتو تو خودت می ریزی آخه؟

گذشته ام را یاد برد

خیره به روبه رو در جایم می ایستم. به سختی قدم برمی دارم و تا کنار پنجره پیش می روم. شاید حالا وقتش باشد تا تمام حرف هایی که روی دلم سنگینی می کند را بزنم.

پرده ی صورتی رنگ را کنار می زنم و بی اراده می نالم:

-چون هیچ وقت با من روراست نبودین. چون نخواستین بفهمم... نخواستین به زندگی گذشته برگردم، اما شادی گذشته بخش مهمی از زندگی منه. شماها همه تون دست به دست هم دادین تا تماشای سکرته بمونه، اما چرا؟ به خاطر اینکه نفهمم تو اوج خوشبختی به قعر چاه بدبختی افتادیم؟ تا نفهمم بابا ورشکست شده و طلبکاراش تمام ثروت مونو جای بدهی ازمون گرفتن؟!

سمتش می چرخم و فکم از زور بغض می لرزد.

-تا ندونم زیر دین خاله مهین موندیم و بابتش باید تو رو پیشکش می کردیم؟!

اشکم فرو می ریزد. نگاه شادی مات روی من زوم شده. حالا می فهمم چرا به شادی علاقه ی خاصی دارم. این حس از گذشته القا می شود. من از همان روزها علاقه ی خاصی به شادی داشتم. درست مثل یک مادر به فرزندش!

عقده ی همه چیز در دلم سنگینی می کند و اشک است که به پهنای صورتم می ریزد.

-شادی چرا حالا باید بفهمم ما یه برادر هم داشتیم؟! یه برادر بی عرضه! برادری که قصد داشت از زور خماری منو که خواهرشم بدبخت کنه. هیچ می دونی اون می خواست منو به اون مردک بفروشه تا فقط یه ذره مواد کوفتی گیرش بیاد؟!

آرام حق می زنم.

-چقدر بیچاره بودیم که مادرمون برای کم شدن دردسراش تو رو به خاله داد. شیوا رو پای سفره عقدی نشوند که دامادش لااقل بیست سال ازش بزرگتر بود. می دونی منو هم می خواست دست اون سمیر از خدا بی خبر بسپاره؟

دستانم را روی صورت خیسم می گذارم. چه گذشته ی دردناکی را گذرانده بودم! چقدر در سن کم پانزده سالگی تنم لرزیده و برای نجات از آن فلاکت چنگ به این سو و آن سو انداخته بودم و در آخر تنها بردیا ناجی ام شده بود. لرزش و بلندی صدایم در اتاق طنین می اندازد.

گذشته ام را یاد برد
- چرا حالا باید بفهمم من و بردیا...

نفس کم آورده ام، اما به سختی زمزمه می کنم:

- به هم علاقه مند بودیم!

صدای پای شادی می آید و طولی نمی کشد که در آغوشش فرو می روم. هر دو آرام اشک می ریزیم و شادی مرا به بیرون از اتاق هدایت می کند. دلم از غصه دارد می ترکد و چه خوب که شیوا آنقدری خسته هست که هیچ کدام از حرف هایمان را نشنیده است.

کمی بعد همراه شادی در حیاط بیمارستان نشسته ایم. صورتم را دستی می کشم و رو به آسمان چند نفس عمیق می کشم. چقدر لبریز بودم و خبر نداشتم!

صدای آرام شادی به گوشم می رسد:

- کی فکرشو می کرد به این زودی گذشته رو به یاد بیاری!

سکوت می کند. حرفی از وجود دفتر خاطره نمی زنم که ادامه می دهد:

- وقتی خاله مهین منو به خونه شون برد، اول کمی معذب بودم خصوصا وقتی بحث خاله و محمود خان سر حضور من تو خونه شون شروع شد. خاله نخواست بیشتر از این شاهد دعواشون باشم و منو به یه اتاق بزرگ برد. پر از عروسک و اسباب بازی بود. شانا، تو می دونستی من چقدر عاشق عروسکم. با ذوق دونه دونه شونو تو بغل می گرفتم و سرخوشی کلی وجودمو گرفته بود. یهو وسط اون همه خوشبختی یاد شما افتادم.

قطره اشکی از چشمش می ریزد و با بغض ادامه می دهد:

- فکر کردم الان تو چه حالی هستین؟ غذایی دارین برای خوردن؟ آرامش دارین که بی هیچ دغدغه ای شبو به صبح برسونین؟ تو و شکیبا چطور روزاتونو بدون هیچ وسیله ی بازی ای سر می کنین؟ شیوا و شاهین چطور با زندگی جدید کنار میان؟ همون جا دلم شکست از اومدنم. تو همون سن کم عذاب می کشیدم وقتی یاد گریه های تو می افتادم. هنوز صدای ضجه ها و التماس تو گوشمه شانا. یادم نرفته نه سال پیش چطور به مامان و خاله التماس می کردی تا منو پس بگیرن.

گذشته ام را یاد برد

نفس عمیقی می کشد و صورتش از گریه خیس است.

-تمام مدت خاله مهین هیچی برام کم نداشت. مدرسه ی عالی، لوازم التحریر زیبا و مدرن، آرامش، بازی، سرخوشی، تمام اینارو برام فراهم کرد تا لحظه ای یاد شماها تو سرم وول نخوره. درسته کم سن و سال بودم، اما شبا با گریه سر روی بالشت نرم و لطیفم می داشتم. دل کوچیکم برای خانواده ام تنگ بود.

بینی اش را بالا می کشد. دستم را می گیرد و هر دو با غم به هم نگاه می کنیم.

-محمود خان با موندنم دیگه مشکلی نداشت. بردیا هم تازه از خارج اومده بود و کلی هوامو داشت. می فهمیدم از اوضاع خانوادگی مون رنج می بره. مدام به خاله غر می زد که چرا شادی رو از خانواده اش جدا کردی. اصرار داشت جای بهتری برای شما دست و پا کنه، می گفت جایی که زندگی می کنین در شان تون نیست، اما یه بار که یواشکی گوش ایستاده بودم، از زبون خاله مهین شنیدم که می گفت نمی تونه جای بهتری در اختیار تون بذاره. چون اونجوری دیگه نمی تونه منو پیش خودش نگه داره. علاقه ی زیادی به من داشت. گاهی دلم می خواست تمام محبتاشو پس بزنم و بگم می خوام پیش خانواده ام باشم، اما خاله بدجور بهم وابسته بود. نه سال تمام کنارشون زندگی کردم. اگه بگم از جون و دل برام مایه گذاشتن دروغ نگفتم، اما وقتی تو تصادف کردی و مامان دووم نیاورد و مرد، دیگه نتونستم! شکیباً تنها بود. با کلی اصرار و خواهش خواستم مستقل زندگی کنم. یه خونه تو یه آپارتمان بهم دادن و من دست شکیبارو گرفتم و آوردم پیش خودم. خاله هر روز بهم سر میزد. گری

ه می کرد تا برگردم پیش شون، درسته که برام چیزی کم نگذاشت و من تا آخر عمر مدیون کاراشم، اما دیگه کافی بود. حالا خانواده ام بیشتر از گذشته بهم احتیاج داشتن. من تمام زندگی مو مدیون خاله ام شانا. خرج تحصیل، خرج زندگی، خونه ام، حتی مخارج بیمارستان تو! تمامش رو بردیا پرداخت کرد. تمام عمرم مدیون بردیا و خاله هستم شانا. پس اگه طور دیگه ای با خاله رفتار می کنم چون وظیفه محبتاشو جبران کنم. امیدوارم رفتار خاله و بردیا رو نسبت بهم درک کرده باشی!

چشمانم را روی هم می فشارم. درک می کنم. حالا خوب درک می کنم. تمام توجهات شان را، تمام احترامی که شادی برایشان قائل بود. حالا چشمانم به روی حقیقت زندگی باز شده بود، اما یک چیز را درک نمی کنم و آن حضور غزل در زندگی بردیا ست!

گذشته ام را یاد برد
مگر بردیا مخالف نبود؟ پس چه شد؟

با خجالت به شادی نگاه می کنم.

-بردیا تو این مدتی که نبود، با غزل ازدواج کرده؟

شادی مبهوت تماشایم می کند. دست زیر چشمانش می کشد و به حرف می آید:

-ازدواج نه، اما برای آخر این ماه ظاهراً به برنامه ای دارن!

لبانم را روی هم می فشارم. گلویم درد می گیرد.

دستانم توسط شادی گرفته می شود. به چشمانم زل زده و برای گفتن حرفی مردد است.

-چی تو سرت می گذره شادی؟ حرف بزن! لطفاً دیگه چیزی رو ازم مخفی نکنین.

لبش را زیر دندان می گیرد و به سختی می گوید:

-مگه همه چیز یادت نیومده؟

اخم می کنم. باید از وجود آن دفتر حرفی بزنم؟ آب دهانم را فرو می دهم و شانه بالا می دهم.

-نه همه چیز!

مردد و کنجکاو چشمانش روی اجزای صورتم به گردش می آید.

-چطور ممکنه؟ پس... پس چطور اون حرفارو می زدی!

نفسی می گیرم و جواب می دهم:

-من فقط همین قدر می دونم شادی! اگه چیز دیگه ای هست همین حالا بهم بگو.

ملتسمانه نگاهش می کنم و نجوا می کنم:

-خواهش می کنم.

چشمانش از اشک پر می شود و این حسابی مرا کنجکاو کرده است. سر کج می کند و می پرسد:

گذشته ام را یاد برد
- فکر بردیا رو از سرت دور کن!

چشمانم را با فلاکت می بندم. آرام سر تکان می دهم و می گویم:

- می دونم... بردیا داره با غزل ازدواج می کنه! کسی که خاله مهین واقعا به عنوان عروس قبولش داره.
با عجله نگاهم می کند.

-موضوع فقط این نیست!

اخم ابروهایم را فرا می گیرد که در ادامه می گوید:

-موضوع خود تویی! تو نمی تونی با بردیا باشی. نمی تونی... باهش ازدواج کنی!
دهانم باز مانده که شادی با چشمانی لبریز از اشک تیر خلاص را به جانم می زند.
-تو متاهلی شانا!

فصل سوم:(حس مبهم)

فلش بک

نه سال پیش

"راوی"

گذشته ام را یاد برد

با دستانی پر از پاکت های خرید وارد ویلا شد. دلش برای دلبرک کوچکش حسابی تنگ بود. این اواخر با وجود همین نزدیکی اندک، باز هم زیادی دلتنگش می شد. در را با کلید گشود و شادمان صدا زد:

-شانا من اومدم. بیا به چیزی بخور ضعف کردی.

خرید ها را به آشپزخانه برد و با همان تَن بلند صدا گفت:

-شانا امروز به حالی ام. بیا بیرون دیگه دلم برای دیدنت پر میزنه. تو چکار کردی با دلم آخه فسقلی؟ فکرشم نمی کردم با گذشت چند ساعت اینطور دلم تنگ بشه!

دو بشقاب روی میز گذاشت و لحظه ای لبخند از لبانش کنار نرفت. قلبش در سینه با هیجان تپید.

-شانا؟ خجالت می کشی؟ خب بیا اصلا نگات نمی کنم.

به حرف خودش خندید و در دل گفت:

-مگه میشه آخه؟! چشام له له میزنن واسه دیدنش.

نفس عمیقی کشید و قاشق و چنگال را به همراه دو لیوان روی میز گذاشت.

نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و نفس کوتاهش را به بیرون فوت کرد. نکند حمام باشد؟ سمت اتاق قدم برداشت و همان طور با شوقی وصف نشدنی گفت:

-یه بار نشد تو بیای سراغم. همش خودم باید پیام ببینمت. خیلی ناز داریا، ولی چه میشه کرد من تشنه ی خریدنشم.

تقه ای به در زد.

-لابد الان گوشه ی دیوار نشستنی و داری ریز ریز به حرفام می خندی و هی از خجالت سرخ و سفید میشی نه؟ من می شناسمت دیگه.

باز ضربه ای به در وارد کرد و گفت:

-درو می تونم باز کنم؟ قفل که نیست هان؟

گذشته ام را یاد برد

و آرام دستگیره را پایین کشید و در باز شد. نفسی پر از هیجان کشید و چشمانش را روی هم گذاشت. آرام آرام در را هل داد تا این که کاملاً باز شد. لبخند لحظه ای لبانش را ترک نمی کرد.

-میگم اگه الان نجات کنم گمونم بیشتر عاشقت شم. آخه می دونی بار اوله چند ساعت تنهات گذاشتم تو این مدت. دیگه تحمل ندارم.

به یکباره چشمانش را باز کرد و به همان کنج دیواری که گمان می کرد شانا را ببیند خیره شد. به یکباره لبخندش کم رنگ شد و در اتاق چشم چرخاند. هر لحظه چهره اش بیشتر درهم میشد که با صدایی ته کشیده گفت:

-کجایی شانا؟

سمت حمام پا تند کرد. در را باز کرد و هوای مرطوبش را به ریه کشید. نه اینجا نبود، اما مشخص است چند ساعت پیش حمام بوده.

با عجله از حمام بیرون زد و نگاهی را به طبقه ی بالا داد.

-شانا بالایی؟ ترو خدا جواب بده.

با عجله پله ها را بالا رفت و به همه جا سرک کشید و هی شانا را صدا زد. رفته رفته صدایش لرزان میشد.

پله ها را پایین دوید و به باغ رفت. با عمق جان، روح و قلب و جانش را صدا زد، اما خبری از شانا نبود.

زانوهایش خم شد و کنار درختی زانو زد. برای سراپا نگاه داشتن خود دستش را به تنه ی تنومند درخت گرفت. چشمانش تار شد.

-شانا کجا گذاشتی رفتی؟

با فکری که به سرش زد، با عجله تلفن همراهش را از داخل جیبش بیرون آورد و شماره ی منزل مادرش را گرفت. صدای ناهید، خدمتکار خانه در گوشش پیچید:

-الو؟

-گوشی رو بده به مادرم. زود باش.

گذشته ام را یاد برد
-چشم آقا. همین الان.

دقیقه ای منتظر ماند که صدای مادرش در گوشی پیچید.

-بر دیا جان؟ معلوم هست تو از دیشب کجا یهو غیبت زد؟ منو مریض احوال ول کردی رفتی؟

دست مشت شده اش را مقابل لبانش گذاشت و بی مقدمه پرسید:

-مامان خبری شده؟

مادرش متعجب پرسید:

-چه خبری؟

بر دیا نفس عصبی و ناراحتش را میان مشتش فوت کرد و جواب داد:

-هر چی!

مهمین نگاهش را روی پرده ی جدید سالنش دوخت. سپس بعد از مکث کوتاهی توضیح داد:

-آها آره... همین الان خاله ات زنگ زد گفت شانا پیدا شده.

گوشی در دستانش شل شد و به روی زمین افتاد. دقایقی مات و غم زده به رو به رویش خیره ماند، ولی به یکباره مشت محکمی به تنه ی درخت کوبید و فریاد زد:

-شانان... چرا؟ چرا حالا؟ حالا که همه چی داشت درست میشد.

لبانش را با عصبانیت به هم فشرد و نگران کت اسپرتش را در آورد و روی دستش انداخت. با قدم هایی تند به سمت در رفت. نباید تنهایش می گذاشت، خصوصا حالا که شانا از هر زمان دیگری برایش مهم تر بود!

✱

چند ساعت قبل...

شانان...

زیر دوش ایستادم و با لبخند چشم بستم. خدایا شکر... همه چیز تمام شد! آن همه استرس و ترس آخرش به آرامشی چون یک مامن قوی و امن تبدیل شد.

لحظه ای لبخند از لبانم دور نمی شد.

یعنی مادر با دیدنمان چه می کرد؟ خوشحال میشد که بردیا قرار است بالاخره داماد خودش شود؟!

آهی لبریز از هیجان کشیدم. چنگی به موهایم زدم و شامپوی خوشبو را رویشان ماساژ دادم.

هر بار با استشمام بوی عطرش یاد بردیا در ذهنم زنده می شد. آخر این شامپو را خود بردیا بین خریدهای اول گرفته و حالا استفاده کردنش شوق خاصی داشت!

با تنی خیس، حوله را دورم گرفتم. دیگر مثل بار اول، برای خشک کردن تنم، محتاج ملحفه نبودم. بردیا برایم حوله ی تمیز تهیه کرده بود.

با شوقی وصف نشدنی لباس پوشیدم و موهای مرطوبم را زیر شال هدایت کردم. می دانستم بردیا ویلا نیست، اما محض احتیاط از شیطنتش لباس پوشیده بیرون آمدم.

یک راست به اتاق رفتم و مقابل آینه موهایم را شانه زدم، لحظه ای نگاهم سمت پنجره رفت و لبخندم دندان نما شد. نمی دانم چرا هنوز خیال می کردم از پشت پنجره به تماشا می ایستاده!

سری تکان دادم و موهایم را در دست جمع کردم. همراه با کش مویی که دور مچ دستم بود بستم شان و سمت در اتاق رفتم.

کنار شومینه ایستادم و به خانه فکر کردم. مادر، مرا همراه بردیا ببیند چه عکس العملی نشان می دهد؟ آن هم بعد از گذشت یک هفته!

دل تو دلم نبود تا بردیا بیاید و عزم رفتن کنیم. تا مگر زودتر این موضوع فیصله یابد، اما خاله مهین چه می شد؟ درست بود بردیا اطمینان داد مشکلی پیش نمی آید و به نظر منفی شان اهمیت نمی دهد، اما پدر و مادرش هستند. مگر می شود بی اجازه ی آنها...

گذشته ام را یاد برد

صدای باز شدن در سالن باعث شد با شتاب سر کج کنم. قلبم تند کوبید و منتظر ماندم بردیا داخل بیاید. با عجله شالم را مرتب کردم. چه زود آمده! مگر نگفت تا وقت نهار کار دارد؟

نفس در سینه ام حبس ماند و لبانم هی از شدت هیجان از هم کش آمد که بالاخره قدم به داخل سالن گذاشت...

راستی که دلم هوایش را داشت!

با نیمچه لبخندی نگاهم را سمتش مایل کردم که...

ناگهان برق از سرم پرید و همان طور خشک در جای ماندم. لبانم تنها یک خط صاف و نگاهم پر از ترس و تردید شد. تمام امید و آرزوهایم به یکباره خراب و روی سرم فرود آمد... و هی قلبم کندتر از قبل زد.

ترسیده به چشمان وحشی اش زل زدم. خدایا همه چیز خواب باشد، کاش کسی سیلی محکمی به صورتم میزد و بردیا جای او مقابلم ظاهر میشد. کاش مثل هر شب کابوس بودنش را دیده باشم. خدایا نه... من این حقیقت نزدیک را نمی خواستم...

ناباور چشمانم تار شد. از ته دل زار زدم و دستانم را روی صورتم کوبیدم که دستم کشیده شد. آنقدر مچ دستم را محکم گرفته بود که تا مغز استخوانم تیر می کشید. از ویلا خارج شد که قدم هایم روی برگ های خشکیده ی باغ فرود آمد. تمام امیدم به یکباره مثل همین برگ های زرد رنگ باغ خشکید. از نظر من دیگر هیچ جای دنیا تماشایی نبود. هیچ آرزویی وجود نداشت. قطعاً بیچاره ترین دختر عالم من بودم که در چنین موقعیتی سر و کله ی او پیدا شده بود...

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاد و زیر لب ناسزا نثارم می کرد.

وقتی در باغ پشت سرم بسته شد تمام مویرگ های مغزم تیر کشید و آرزوی مرگ کردم. در اتومبیلش را باز کرد و به داخل هلم داد.

با نگاهی تار نشستنش در کنارم را تماشا کردم که ضربه ی محکمی روی دهانم فرود آورد.

-از دست من فرار می کنی پتیاره؟ که من و ننه مو سنگ روی یخ کنی؟

گذشته ام را یاد برد

ناباور نگاهش کردم و در حرکتی آنی تصمیم به فرار گرفتم. با شتاب دستگیره را کشیدم، اما همین که پایم را روی زمین گذاشتم، بازویم به شکل وحشیانه ای کشیده شد.

–هان چیه هار شدی؟! خیال کردی میذارم این بار قسر در بری؟ همون یه بار که زرنگی کردی برای هفت پشتت بسه. دیگه از این جا به بعدش تو چنگ منی! مادر نزاییده کسی بخواد واسه سمیر شاخ بشه. فهمیدی بچه؟

هق زدم و دست روی دهانم فشردم. استارت زد و حین راه انداختن اتومبیلش داد زد:

–دوتایی با اون مردک پاشدین اومدین خونه خالی؟ دهنتونو سرویس می کنم حالا بشین و ببین. آبروی منو تو محل میبری؟ ننه ی منو سنگ روی یخ می کنی؟ فقط ببین چه بلایی به سرتون میارم! فقط بتمرگ و تماشا کن...

آنقدر ترسیده و تنها بودم که فقط هق می زدم و می لرزیدم. هنوز باور نداشتم این ها حقیقت باشند. ترس از آینده ی مبهمی داشتم که مثل یک ریسمان اطراف گلویم را گرفته و می فشرد.

اینکه مرا کجا میبرد و صحت تهدیدهایش تا چه حد حقیقت داشت، اینکه افکار منفی و مزخرفش بین تنهایی من و بردیا می چرخید بیشتر از همه می ترساندم. بیشتر از خودم برای بردیا نگران بودم.

حالا که برگردد ویلا چه فکری راجع به من و قول و قرارهایمان می کند؟!

از سر ناچاری بیشتر زار زدم که بعد از گذشت دقایقی متوجه توقف اتومبیلش شدم.

بازویم کشیده شد و از ماشین پایین آمدم. مقابل در رنگ و رو رفته ی خانه ایستاد. بغض گلویم را فشار داد و عجیب دلم می خواست خودم را از این حس خفقان دور کنم.

صدای دمپایی مادر از حیاط کوچک مان بلند شد و در به رویمان باز شد. چهره اش در همین یک هفته پیر شده بود و مات تماشایم می کرد. دست سمیر از بازویم رها شد، چشمانم پر از مروارید اشک شد و خودم را در آغوش مادر رها کردم.

پاهایم می لرزید و جانی نداشتند. دست های مادر گوشه ی چادر سرش را رها کرد و دور شانه های من پیچید.

–شانا... شانا خودتی؟!... خداروشکر، خداروشکر که پیدات شد.

صدای گریه اش در فضا طنین انداخت. چشمانم را روی هم فشردم و مثل او صدایم را آزاد کردم.

هر دو هق زدیم و آرام به داخل حیاط رفتیم. سمیر پشت سرمان وارد شد و در را به هم کوبید.

گذشته ام را یاد برد

با نگاهی لرزان به شکیبا چشم دوختم. کنار در ورودی ایستاده و آبنبات چوبی اش در دست خشک شده بود.

مادر با شتاب مرا از خودش دور کرد و ناله سر داد:

-کجا بودی دختر؟ می دونی این یک هفته چه فکر و خیالایی کردم؟ چند بار خواستم به پلیس خبر بدم، اما این آقا سمیر اجازه نداد. گفت خودش پیدات می کنه.

نگاهش را به سمیر دوخت و از عمق جان گفت:

-خیر از جوونیت ببینی پسر. این یک هفته برام مثل پسرم بودی. بازم به غیرت تو، اون شاهین گور به گوری معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته که غیبش زده. ای خدا از کدوم شون دیگه بکشم؟ بس نیست؟

ناگهان رفتارش با قبل صد و هشتاد درجه تغییر کرد و مرا سمت خانه هل داد.

-برو داخل تا پیام تکلیفتو روشن کنم. دختره سرخود شده. هر غلطی دلش می خواد می کنه!

ابروهایم از این تغییر ناگهانی بالا پرید. متحیر نگاهش کردم که گوشه ی لب سمیر بالا رفت و گفت:

-شب با عاقد خدمت می رسیم. عزت زیاد!

مادر با لبخندی هول نگاهش کرد و جواب داد:

-به سلامت پسر. منتظریم.

دهانم باز ماند و تمام خون بدنم، یکباره به صورت و گوش هایم هجوم برد. قدمی جلو برداشتم و با همان صدای دو رگه و لرزان لب به اعتراض باز کردم:

-چی می گی مامان؟ رو چه حساب موافقت می کنی؟ مگه من جواب بله دادم؟

مادر چشم غره ای به رویم رفت، اما سمیر با همان نیشخند زشتش گفت:

-عیب نداره که... شب بله رو می دی!

و از خانه خارج شد که به یکباره داد زد:

-همه چیز زیر سر خودش، چرا...

گذشته ام را یاد برد
دست مادر روی دهانم چفت شد.

-خفه می شی یا نه؟ خفه خون می گیری یا نه؟ برو گمشو تو خونه. برو میگم دختره ی ورپریده. آبرو برای من
نذاشتی. خدا خفه ات کنه که سکه یه پولم کردی جلوی این پسر و مادرش.

اشکم جوشید و از کنار شکیبا گذشتم. یک راست به اتاق رفتم و هق زدم:

-جای اینکه بغلم بگیری و بررسی چرا غیبم زد، قرار مدار عقد می داری؟ اونم با کی؟! با مسبب تمام بدبختی و
فرارم؟!

مثل عجل معلق خودش را مقابلم رساند و دستانش اطراف صورتم قاب شد. پر حرص درون صورتم توپید:

-چموش نشو شانا. دیگه بسه. دیگه نمی دارم غلط اضافی کنی. امشب دستتو می دارم دستش تا از شر بی آبرویی
خلاص شم. می دونی این یک هفته چیا شنیدم؟ می دونی چقدر تو در و همسایه سر خم کردم و خجالت کشیدم؟
نمی دونی، نمی دونی چون بی عقلی شانا! فکر بچه بازی تو کله ی پوخته. تموم کن این پررویی رو. خفه شو تا منم
خفه شم و بهت نگم چیا تو این یک هفته شنیدم. خفه شو شانا، زبون به دهنت بگیر...

ناباور و گریان نگاهش کردم. چه شنیده بود؟ چه دیده بود؟ یعنی عذابش از من بیشتر بود؟ با پشت دست اشک گونه
ام را گرفتم و خش دار نالیدم:

-من نمی خوام با اون عوضی ازدواج کنم! نمی خوام! نمی خوام...

هر دو بازویم را در دست فشرد و فریاد زد:

-دهنتو ببند شانا. از خداتم باشه بعد این یک هفته هنوز می خوادت. می دونی چیا پشت سرت گفتن؟ برو خداتم
شکر کن با همه ی گندکاریت کنار نکشیدن.

دستانم را روی صورتم گذاشتم و گوشه ی دیوار سر خوردم.

-بردیا چی میشه؟ فکر کردین کوتاه میاد؟ بردیا میاد و من و از دست همه تون نجات می ده. اون وقت ببینم بازم با
من اینجوری رفتار می کنی.

مات و بی حرف نگاهم کرد و کنارم زانو زد.

گذشته ام را یاد برد

-چرا چرت و پرت می گی؟ دیوانه شدی؟

-به خدا راست میگم. اصلا خودت می فهمی. همین الاناست که بردیا بیاد و منو ازت خواستگاری کنه. میاد منو از دست شما نجات میده.

به صورتش چنگ زد و گفت:

-چی داری میگی دختر؟

میان گریه داد زدم:

-دارم راست شو میگم.

-یعنی این مدت تو... تو با بردیا بودی؟

پر بغض سر تکان دادم که صورتش را خنج انداخت.

-خدا منو مرگ بده. تو چکار کردی شانای؟

مات نگاهش کردم.

-چکار کردم مگه؟ فقط یه هفته قایم شدم بلکه دست از سرم بردارین. مامان من با این مردک ازدواج نمی کنم. فقط می شینم همین جا منتظر میشم بردیا بیاد. می دونم که میاد. می دونم...

با همان اشک های خشکیده ی صورتش به من زل زد و انگار حرف هایم را باور نمی کرد. این که مهم نبود، مهم دل و اعتماد قوی من به بردیا بود! همان دیشب، دلم را با حرف ها و رفتارش قرص کرده بود.

می دانستم می آید... مطمئن بودم!

هنوز در اتاق بودم و هی خودم را در آغوش می گرفتم و تاب می دادم. نگاهم خیره ی ساعت بود. یک ساعت، دو ساعت، سه و چهار ساعت گذشته بود، اما هنوز خبری از بردیا نبود!

گذشته ام را یاد برد

شکیبا از سر دلتنگی دستانش دور گردنم آویزان بود اما فکر من مشغول تر از آنی بود تا به خواهرم توجه کنم.

لبم را زیر دندان له کردم و برای بار هزارم زیر لب التماس کردم:

-ترو خدا زودتر بیا... بیا بردیا... بیا از شر این آدما نجاتم بده.

خودم می دانستم بدون وجود بردیا کاری از پیش نمی برم.

مادر با سینی غذا مقابلم نشست.

-بردار بخور زیر چشات گود افتاده. چکار کردی با خودت؟

جای من شکیبا پای سینی نشست و با زبان کودکانه اش می گفت که گرسنه است.

مادر روی پاهایش نشاند و مشغول غذا دادنش شد. باز نگاهم روی ساعت میخ شد. ساعت دو شد بردیا پس کجایی؟!

صدای زنگ خانه بلند شد و دل من از جا کنده! با شتاب در جای ایستادم و لبخند زدم. مادر مردد ایستاد که گفتم:

-دیدید گفتم میاد؟

نگاه لرزانش را گرفت و برای باز کردن در به حیاط رفت. هیجان زده و امیدوار به دنبالش تا کنار در ورودی رفتم اما با

دیدن دختر جوان خون در تنم یخ بست.

-سلام، برای آماده کردن عروس خانم اومدم.

نفسم تنگ شد و داخل برگشتم. چشمانم از سر ناچاری پر و خالی شد. باید تماس می گرفتم، اینطوری که نمی شد!

نگاهم اطراف چرخ خورد، نه تلفنی داشتیم و نه من شماره ای حفظ بودم!

لبانم محکم روی هم چفت شد و از سر ناچاری گریستم.

به اتاق رفتم و در را به هم کوبیدم. صدای دختر از هال خانه می آمد:

-کجاس پس عروس خانم؟

نجوای مادر، مضطرب به گوشم رسید:

گذشته ام را یاد برد

-الان... الان میاد.

مستم را روی دهانم فشردم. بردیا قول و قرارمان چه شد؟ مگر نگفتی به عنوان مرد پشتم هستی؟ مگر نگفتی از حالا بقیه ی راه با تو؟ خودت گفتی هر چه سد راهنمان باشد از مقابل مان برمی داری! پس کجایی تا باز ناجی ام شوی؟!

در اتاق باز شد و مادر شتابان کنارم نشست.

-دردت به جونم فکر پسر خاله اتو از سرت دور کن. اون تو فرنگ با هزار تا دختر سر و کار داشته، تو هم روش. هر چی تو گوشت خونده رو فراموش کن. از شیوا یادت رفته؟ یادت رفته می گفتن واسه شیوا میان خواستگاری؟ اما حالا شیوا کو؟ کجاست پس؟ خونه ی شوهرشه! پاشو دردت به سرم. پاشو برو زیر دستش بشین بذار کارشو بکنه. سمیر می حوادث مادر. از دل و جون می حوادث. دو روز نگذشته عاشقش می شی. پاشو مادر، پاشو سنگ روی یخم نکن.

بازویم را کشید که آهسته نالیدم:

-تروخدا یکم دیگه صبر کن. بخدا بردیا میاد. به جون خودم میاد مامان.

چشمان مادر هم اشکی شد و باز دستم را کشید.

-تو بلند شو. اگه اومد من قول میدم پشت تو و بردیا در پیام. فقط آبرومو نبر. نذار حرف و حدیث پیش بیاد. پاشو مادر.

تمام مدت شکیبا مات نگاه مان می کرد. مقابل مادر ایستادم. خدایا تنها یک پشت خواستم تا از شر این فلاکت نجاتم دهد. پس بردیا کجا مانده بود؟

مادر بیرون از اتاق هلم داد. دختر از جایش برخواست و قد و بالایم را تماشا کرد.

-به به عروس خانم!

بی آنکه نگاهش کنم زیر لب سلام دادم و یگراست به آشپزخانه رفتم.

مادر سرم را زیر شیر آب گرفت و صورتم را تند شست. با حوله خشک کرد و با قربان صدقه مرا زیر دست دختر جوان نشاند.

گذشته ام را یاد برد

بغضم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد، اما سعی داشتم نادیده اش بگیرم.

بگذار به کارش برسد، بالاخره که بردیا سر می رسید. حتما تازه به ویلا رفته و تا ساعتی دیگر به دنبالم خواهد آمد!

بسم الله گویان بند به صورتم کشید و من همراه درد و عقده ی دلم با خیال راحت اشک ریختم.

-ماشالله چشمم کف پات، چه عروس خوشگلی. بدون بزرگ دوزک اینقدر خوشگلی، وای به حال این که بهت سر و صفا هم بدم.

اشک های گرمم پشت هم تا کنار گوشم روانه شد. تمام حواسم به ساعت و صدای در خانه بود.

مادر از خانه ی همسایه به خاله مهین اطلاع داده بود من پیدا شدم، پس چرا بردیا هنوز نیامده؟!

شاید بار هزارم بود این سوال را می پرسیدم!

بند تمام شد و موچین زیر ابروهایم نشست. درد این یکی انگار بدتر بود. باز هم اشک ریختم.

ساعت سه و نیم شد بردیا!

لوازم آرایش از کیف دختر بیرون آمد. هی به صورتم مالید و هی اشکم آمد.

-هنوزم درد داری مگه دختر؟ یا نکنه دلتنگ مادرته از الان؟ گریه کنی کار من سخت میشه ها! تروخدا بسه دیگه!

و برای چندمین بار ریمل را به مژه های خیسم کشید.

ساعت پنج شد و هنوز نیامدی بردیا!

قلبم مچاله شد. دستانم یخ و بدنم سر بود. جانی در تن نداشتم.

با اتمام کار دختر سرم را با بی حالی به پشتی تکیه زدم. صدای آرام دختر به گوشم رسید:

-گمونم فشارش افتاده.

لیوان آب قند به لبانم چسبید. جرعه ای نوشیدم و همین باعث شد کمی جان به تنم بازگردد.

گذشته ام را یاد برد

باز صدای زنگ در، امیدم را دو چندان کرد. میخ در جایم نشستم و شیوا را دیدم که با همان چادر مشکی سرش به سمت پرواز می کرد.

تنها دستانم را از هم گشودم و میان آغوشش حق هقم آزاد شد که باز صدای اعتراض دختر به گوشم رسید:

-ای بابا خراب نکن زحمت مو!

از شانه های شیوا جدا شدم. خدایا چرا غم دلم پایانی نداشت؟ چرا بردیا نیامد؟ چرا؟ چرا؟

شیوا با چشمانی نمناک و غمگین به من زل زد. دستش روی موهای آزادم نشست و آهسته دلداری ام داد.

-قربونت برم آبجی، گریه نکن. بهش عادت می کنی. یه روز به خودت میای می بینی همونی که هیچ وقت فکرشو نمی کردی شده همه دنیات.

فین فین کنان گفتم:

-سمیر با علیرضای تو زمین تا آسمون فرق داره. سمیر یه موجود مریضه. من ازش بیزارم شیوا!

شیوا نگاهش را به دختر جوان داد و اشاره کرد لااقل مقابل این دختر آرام باشم.

با هر جان کندنی بود اشکم را مهار کردم که باز زنگ در لعنتی به صدا آمد. مادر به شیوا اشاره کرد مرا به اتاق ببرد که صدای دختر جوان به گوشم رسید:

-وسایل عروس هم رسید.

صدای دایره و تنبک از کوچه می آمد. پرده ی اتاق را کنار زدم. چند مرد در حالی که سینی های بزرگ روی سر داشتند همراه موزیک می رقصیدند و یکی یکی وارد حیاط کوچک مان شدند. سینی های تزئین شده گوشه های حیاط قرار گرفت و چند دختر پشت سرشان شروع به کل کشیدن کردند. لبم را زیر دندان له کردم.

بردیا مراسم جدی جدی شروع شد، چرا نیامدی؟ چشمانم داشت از اشک لبریز می شد که شانه ام توسط شیوا فشرده شد.

-شانا گریه نکن. روز عقدت شگون نداره. مامان میگه خیلی بد شد این یک هفته که نبودی. پشت سرت حرف زدن که دخترش دختر فراری شده و معلوم نیست الان...

گذشته ام را یاد برد
سکوت کرد. حدس حرف های مفت شان آسان بود!

ادامه داد:

-آبروشو نبر شانا. قسمت من و تو هم این بود. لاقل سمیر جوون و خوش قد و بالاست. مثل من نیستی که هیچ
جوهره دلم با علیرضا صاف نمی شد. می دونی باید خداروشکر کنی که بعد از یک هفته فرارت باز سر حرف شون
هستن؟ بیا، بیا بریم حیاط ببینیم چیا واست آوردن. بیا دیگه.

دستم را بیرون از اتاق کشید. از مردها و دخترها خبری نبود. مادر و شکیبا داخل حیاط سینی ها را واری می
کردند.

یکی از سینی ها توسط مادر برداشته شد و رو به شیوا گفت:

-این لباسشه. ببر تنش کن. میترسم اینا سر برسن و این دختر هنوز حاضر نباشه.

شیوا سینی را دست گرفت و برای شاد کردنم گفت:

-لاقل خوش سلیقه که هستن شانا. ببین چیا برات خریدن.

*

کسی از پشت هلم داد و مقابل آینه قرار گرفتم. باز شیوا قربان صدقه ام رفت:

-خواهرت فدات شه. چه زود بزرگ شدی آخه. مامان بیا ببین دخترتو!

مادر با ظرف پر دود اسپند وارد اتاق شد و با لبخند دور سرم چرخاند.

-از خوشگلی چیزی کم ندارید هیچ کدوم تون. فقط حیف پیشونیتون سیاهه!

شیوا ابرو بالا انداخت.

-عه مامان، الان چه وقت این حرفاست؟! بعدم کدوم سیاهی؟ حالا درسته اولش این مردا رو نمی خوایم، اما بعدش
که دیگه مشکلی نداریم!

مادر با گوشه ی روسری اشکش را گرفت که مات و غم زده گفتم:

گذشته ام را یاد برد

-اگه فکر می کنی پیشونیم سیاهه چرا بهشون نمیگی با این وصلت مخالفیم؟ چرا زوری باید زن این مردک شم؟

مادر کلافه دستی در هوا تکان داد و حین خارج شدن از اتاق گفت:

-باز رفت سر خونه ی اول!

شیوا دنبال مادر رفت و صدایش به گوشم رسید:

-برو یه ذره به خودت برس مامان. ناسلامتی مادر عروسی!

-تو چی؟ تو هم خواهرشی خیر سرت!

شیوا خندید و گفت:

-من با خودم لباس آوردم. میرم بپوشم. تن شکیبا هم یه چیز درست حسابی بکنین.

-پس علیرضا چی؟ نیامد؟

-مگه جرات داره نیامد؟ میاد، دیگه الانا میرسه.

بی توجه به صحبت شان روی زمین چمباتمه زدم. منگ بودم. دنیا به آخر رسیده بود. چرا هیچکس درکم نکرد؟ چرا پشتیبانم نیستند؟ چرا بردیا نیامد؟ حالا تکلیف این روز سیاه چه میشد؟! *

نگاهم اطراف خانه چرخید. چند زن و دختر، چادر به سر نشسته و مرا تماشا می کردند. شیوا با آن لباس سورمه ای رنگش کنار گوش مادر پیچ می کرد. به سفره عقد مقابلم نگاه کردم و درون آینه خودم را پیدا کردم. روی صندلی نشانده بودم تا خانواده ی سمیر همراه عاقد سر برسند. هفت شب بود. بردیا نیامد و تمام اتفاقات این یک هفته را برایم مبهم ساخت. یعنی تمام عشقی که از آن حرف می زد همین قدر بود؟ شکیبا با پیراهن لیمویی رنگش اطرافم می پلکید و با ذوق دست به پیراهنم می کشید. خیره ی آینه شدم. عروس قشنگی شدم، اما کاش بردیا بیاید و این عروسی به هم بخورد

گذشته ام را یاد برد

صدای کل کشیدن از حیاط بلند شد. اول از همه مادر سمیر پا به داخل خانه گذاشت. زن ها برایش بلند شدند و حین دیده بوسی تبریک گفتند. مردی دایره زنان وارد شد و کنار من مشغول نواختن آهنگ شد. آهنگ شاد و بامزه ای بود. شاید بار اول بود چنین مراسمی می دیدم. آن هم مراسمی که عروسی خودم بودم!

چند زن جوان و در آخر سمیر وارد خانه شدند. شالی که روی شانه هایم بود را روی موهایم کشیدم و سرم تا آخرین حد ممکن به زیر افتاد. با بغض گلویم در حال دست و پنجه نرم کردن بودم که کنارم جای گرفت. کسی بازویم را کشید و مجبورم کرد بایستم. مادر بود که اشاره می کرد روی مادر سمیر را ببوسم. لبم را زیر دندان له کردم تا اشکم سرازیر نشود. در آغوش مادر سمیر فرو رفتم که کنار گوشم زمزمه کرد:

- ما رسم نداریم دختری که یک هفته از خونه ننه اش فرار می کنه و خبری ازش نیست رو بگیریم. فقط به خاطر سمیرم بود. انگار مهره ی مار داری گیس بریده.

مات و غمگین از او فاصله گرفتم که دست روی شانه ام گذاشت و آهسته گفت:

- خوشبختش کن!

این جمله دستوری بود؟ چرا نمی فهمند من نمی توانم پسر لندهورش را خوشبخت کنم؟! کاش ذره ای وجدان داشتید و علت فرارم را درک می کردید!

همین موقع عاقد وارد شد. نگاهم به اطراف چرخید. نه از خاله مهین خبری بود نه بردیا. مرگ سیاهم فرا رسیده و هیچ چاره ای جز پذیرش نداشتم!

بردیا... کاش جای آن حرف های قشنگ ذره ای مردانگی ات را ثابت می کردی! کاش...

سرم گیج می رفت. عوقم می گرفت دیدن لبخندهای سمیر را از آینه ببینم. بالای سرم چند نفر ایستادند. این مراسم برای چه بود؟ اصلا من کی خواستگاری شدم؟ کی شناخت پیدا کردم؟ کی جواب بله دادم؟ من اینجا حکم چه کسی را داشتم؟ یک دختر دهان بسته ی ضعیف؟ یک دختر بی کس و دست و پا چلفتی؟ چرا بلند نمی شدم و بین همه اعلام نمی کردم من این پست فطرت را نمی خواهم؟ چرا؟

گذشته ام را یاد برد

صدای عاقد با گوش هایم قهر بود. هیچ نمی شنیدم. تنها نگاهم بین زنان غریبه چرخ می خورد. چرا شیوا گوشه ی در آشپزخانه خون گریه می کرد؟ چرا مادر چشمانش قرمز بود و دور از چشم بقیه به صورتش می کوید؟ چه خبر شده؟

نیم خیز شدم تا کنارشان بروم، اما دستم کشیده شد.

نگاهم با چشم های دریده اش گره خورد.

-بشین بله رو بده. بعد هر جا خواستی بری، برو هری!

میان بغض اخم کردم که از سمت عاقد صدایی شنیدم:

-دوشیزه ی مکرمه وکیلیم؟

نیشخند صدا دار و حرف سمیر کنار گوشم مثل خنجر قلبم را پاره کرد:

-دوشیزه!

چپ چپ نگاهش کردم. چرا بهتم زده؟ چرا چیزی نمی گفتم؟

کسی از پشت به شانه ام زد.

-حاج آقا منتظره!

نمی دانستم چه کسی ست. با نفرت به عاقد زل زدم. وکیلیم نباش! مرا از دست این مردک نجاتم بده.

نگاه بی روحم را به صورت شش تیغه اش دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

-من با تو ازدواج نمی کنم!

نگاهش رنگ خشم گرفت و دندان روی هم فشرد.

-مجبوری!

قطره اشکی از چشمم چکید.

-کسی نمی تونه منو مجبور کنه!

گذشته ام را یاد برد

گوشه ی لبش بالا رفت و از داخل جیب کتش گوشی همراهش را بیرون کشید.

-بقیه رو نمی دونم، اما من هر کاری بخوام ازم بر میاد و می تونم انجام بدم. حالا بله رو میدی یا بگم کار پسر خاله
اتو یکسره کنن؟

نفسم بند آمد و مات تماشایش کردم.

-عروس خانم زیر لفظی می خوای؟ جوابت چی شد بابا؟

سمیر رو به عاقد با لبخند گفت:

-بله رو داده حاج آقا. فقط یکم آروم جواب داد.

-بلند تر بگو دخترم. وکیلیم؟

صدایی در گوشم زنگ خورد:

-شانا هیچ وقت دوست ندارم ببینم کسی چشماش رو تو سرگردونه!

حالا نگاه سمیر از داخل آینه روی من سرگردان بود... بردیا... چه بلایی سر بردیای من آمده؟
بازویم فشرده شد.

-شانا؟

سرم را بالا گرفتم و با چشمانی خیس گفتم:

-بله؟

صدای دست و کل کشیدن حصار که بلند شد تازه متوجه شدم چه اتفاقی افتاده!

اشک دیدم را تار کرد که صدای خندان سمیر کنار گوشم شنیده شد:

-حالا دیگه با بردیا خان کاری ندارم! بذار بیاد و ببینه زنم شدی!

دستم روی لبانم چفت شد و هق زدم. شیوا به آغوشم کشید و رو به خانم هایی که برای تبریک جلو می آمدند گفت:

گذشته ام را یاد برد

-ببخشید ببخشید، عروس مون دلش واسه مامانش تنگ شده. قربونت برم آبجی جایی نمیری که همین نزدیکی هایی.

از بین جمعیت به آشپزخانه کشیده شدم. هق هقم آزاد شد و در آشپزخانه بسته ماند.

مادر و شیوا دوره ام کردند که پاهایم سست شد و روی زمین افتادم.

(راوی)

رگ های شقیقه اش نبض می زد. نگران شانایی بود که در همین مدت کوتاه، تمام زندگی اش شده بود. دختری که برای اولین بار در دام دلش افتاده بود. شانا عشقی از جنس لطافت به قلب بردیا انداخته بود. حتی خود بردیا از وجود این حس یکباره متعجب بود.

همین که در ویلا را به هم کوبید، اتومبیل سیاه رنگی مقابلش توقف کرد. بی توجه و اخمو کت اسپرتش را در مشت مچاله کرد. خواست بی توجه از کنار اتومبیل بگذرد که کسی بازویش را محکم کشید و قبل از این که بتواند تمام حرصش را سر مرد قلچماق خالی کند، دستمالی مقابل دماغش گرفته شد و چشمانش بسته ماند. پاهایش خم شد که دو مرد هیکلی تن بیهوشش را داخل ون مشکلی رنگ کشیدند.

چشمانش را با کسالت باز کرد. سرش تیر می کشید و تار می دید. از محیط ناشناخته ای که می دید متعجب بود. چشمانش را ماساژ داد و نشست. کف هر دو دستش را روی شقیقه هایش فشرد. نگاهش اطراف را کاوید. عقلش به جایی قد نمی داد. اینجا چکار می کرد؟ چطور از اینجا سر در آورده بود؟!

یکی از پاهایش را بالا آورد و آرنج دستش را روی زانواش گذاشت. چنگی به موهای به هم ریخته اش زد. ناگهان با یادآوری شانا و نبودش، به سرعت از جایش بلند شد، که تک تک استخوان هایش تیر کشید. تازه درک کرد داخل یک پارک جنگلی است. استخوان هایش از سرما و طرز خوابیدنش به شدت درد می کرد. جلو رفت و مبهوت، اطراف

گذشته ام را یاد برد

را برانداز کرد. چیزی که بیشتر از همه مورد تعجبش واقع بود، تاریکی هوا بود! خوب به یاد داشت حوالی ظهر از ویلا بیرون زده بود.

با بهت به ساعت مچی اش نگاه کرد. هفت شب بود. چشم چرخاند و کت اسپرتش را روی زمین خاکی یافت. با درد، کت را تنش کرد و بی آنکه بداند این راه بی سر و ته به کجا ختم می شود، قدم تند کرد.

لنگ زد و پس از ساعتی پیاده روی و دلهره به خیابان اصلی رسید.

سوز سرما چشمانش را می سوزاند، اما باید می رفت تا قولی که به شانایش داده بود را عملی کند. خودش گفته بود اگر قبولم کنی تا قیام قیامت پشتت هستم. هوایت را دارم.

قلبش تند تر از همیشه کوبید. نگران دختری بود که احساس می کرد بیشتر از تمام خانواده اش می خواهدش!

اصلا نمی دانست چطور این بلا سرش آمده، نه چیزی دیده و نه صدایی شنیده بود.

تنها وجود یک اتومبیل تیره رنگ را به یاد داشت.

برای اولین اتومبیل دست تکان داد و آدرس خانه ی خاله مینایش را داد.

دیگر مهم نبود سر و وضعش خاکی و نامرتب است. در حال حاضر مهم ترین اتفاق شانا بود و بس...

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خاطراتش را مرور کرد. امیدوار بود شانا حالش خوب باشد و سلامت به خانه رسیده باشد. اینکه چرا شانا ویلا را ترک کرده بود را نمی دانست، اما حتما احساس خطر کرده که رفتن به خانه ی مادرش را به ماندن در ویلا ترجیح داده بود!

ماشین وارد کوچه ی تنگ و باریک خاله مینایش شد. خانه ای که مختص جوانی پدرش (محمود خان) بود. همیشه از این خانه نفرت داشت. حالا هم قصدش این بود شانا و بعد خانواده اش را از اینجا دور نگاه دارد.

ساعت نه شب بود. مقابل در خانه که رسیدند گفت:

—همینجا پیاده میشم.

گذشته ام را یاد برد

دستش را داخل جیبش فرو برد تا اسکناسی به راننده بدهد، اما با خالی بودن جیب هایش، حرکاتش تند تر شد و بیشتر کنکاش کرد. زیر لب گفت:

—اه لعنت!

بعد رو به راننده با شرمندگی گفت:

—جیبمو زدن بیشرفا.

چشمان راننده گرد شد و طلبکار صدایش را بالا برد:

—بشین بینم عمو. از این دروغا زیاد شنیدم. رد کن بیاد کرایه تو!

بردیا لبانش را به هم فشرد و نگاهش روی خانه ی خاله مینا کشیده شد. درست احساس می کرد؟ این صدای بلند موزیک از این خانه به گوشش می رسید؟

تازه نگاهش روی مردهایی افتاد که کمی آن سو تر ایستاده بودند. به نظر می آمد در این کوچه مجلسی بر پاست!

متعجب در ماشین را باز کرد تا ببیند چه خبر است که راننده از ترس فرار و نگرفتن کرایه اش پیاده شد و بی هوا بردیا را به دیوار کوبید. بردیا با چشمانی متعجب به راننده نگاه کرد که یقه اش گرفته شد.

—مردک عوضی داری فرار می کنی؟ کرایه من چی شد؟

بردیا اخم هایش را در هم کشید و مچ دست مرد را با عصبانیت از یقه اش جدا کرد.

—جیب خودمو دزد زده، اونوقت تو انگ دزدی به من میزنی؟ دارم میگم چیزی ندارم. بذار بینم میتونم پول تو جور کنم یا نه!

قدمی سمت خانه برداشت، اما مرد راننده انگار حسابی زخم خورده بود که باز جلو رفت و در حالی که ذره ای به حرف های بردیا اطمینانی نداشت، مشتش را بالا برد و گوشه ی لب بردیا فرود آورد.

بردیا که درد بدی در صورتش پیچیده بود، طاقت نیاورد و یقه ی مرد را گرفت. اوضاع نابسامانی بود. هر دو با هم گلاویز بودند که علیرضا سمت شان دوید.

—عه عه آقاییون خوبیت نداره. یقه ی همو ول کنین.

گذشته ام را یاد برد

راننده که از زور بازوی بردیا ترسیده بود، در دل می گفت: یک اسکناس ارزش کتک خوردن از این مرد پر هیبت را ندارد. خودش را کنار کشید و تهدید کنان گفت:

-زور بازوت زیاده و دلم نمیخواد خونی و مالی نون بیرم سر سفره زن و بچم، ولی خجالت بکش پسر جان. این کارا خوبیت نداره که مال مردمو بخورین.

سوار تاکسی اش شد و با سرعت از آن منطقه دور شد.

بردیا نفس زنان شصتش را گوشه ی لبش کشید. از سوزشی که داشت حدس می زد پاره شده باشد.

علیرضا دستمالی مقابلش گرفت تا خون گوشه ی لبش را پاک کند، اما بردیا بدون آنکه توجهی کند از کنارش گذشت و سمت در خانه رفت.

حالا دیگر کاملاً صداها واضح بود. وارد حیاط خانه شد. اخم تمام ابروهایش را در برگرفته و منتظر بود ببیند در این خانه چه خبر است!

علیرضا متعجب رفتن بردیا را به قسمت خانم ها نگاه کرد، ولی قبل از اینکه جلودارش شود، در خانه را باز کرد و قدمی به داخل برداشت. ناگهان صدای جیغ زنان بالا گرفت و هر کس سعی در پوشش سر و دستان لخت شان داشتند، اما نگاه مات بردیا تنها یکی از دختران جمع را می دید... و او کسی نبود جز نازدانه ای که در پیراهن گلبهی رنگ می درخشید. موهای مشکی رنگش زیر تاج براق و درخشان بیشتر از همیشه خودنمایی می کرد. چشمانش از همین فاصله هم به سرخی می زد، اما ذره ای از زیبایی اش را کم نمی کرد.

مژه گان بلندش خیس شده و هر دو خیره ی هم شدند.

نگاه شانا پر از امید، خواهش و التماس، نگاه بردیا، اما انگار در خلسه بود. عروس رویاهایش مقابلش بود، اما چرا کسی خبر نداده بود تا او هم لباس مناسب تری بپوشد؟ قطعا در کنار چنین عروسی باید داماد خوش پوش و مرتبی باشد.

کسی بازویش را محکم گرفته بود و به بیرون از خانه هل می داد. علیرضا هم از پشت سعی داشت عقبش بکشد. درست بود حال و اوضاع اطراف را نمی فهمید، ولی باز هم در چنین شرایط اسفباری قدرت داشت و با صلابت ایستاده بود. ذره ای از جایش تکان نخورد. چشمانش می سوخت. به سختی پلک زد و تصویر شانا پشت پلک هایش

گذشته ام را یاد برد

ماندگار شد. گلویش اندازه ی همان توپ بسکتبال دوران دبیرستان بزرگ و سنگین شده بود. دستش را با التماس بالا برد، گرفتن دستان عروزش حالا آرزویش بود. دیده اش تار شد. درست مثل دیدگان شانایش! شانای بی معرفتش... شانایی که همین امروز پشت در اتاق، در مقابل تمام احساسات بردیا گفته بود:

-امیدوارم لایق این حس زیبا باشم!

و بردیا شاید خیلی خوش خیال بود که جواب داده بود:

-هستی. مطمئنا هستی!

کشش ها بیشتر شده و صداها نامفهوم و گنگ. چرا از شانا دورش می کردند؟ یعنی قرار نبود برای دامادی کنار عروزش بایستد؟ خودش جواب بله را از زیر لب های شیرین شانایش بیرون کشیده بود!

وای وای از آن بوسه ی آخر! اگر وابسته ی کسی نبود، قطعا از دیشب تا حالا با همان یک بوسه وابستگی اش به شانا اوج گرفته بود.

ندید، نفهمید چگونه از آن خانه دور شد. تنها صدای گریان خاله اش را می شنید که تا انتهای کوچه در گوشش بود:

-دیر اومدی خاله... خیلی دیر... شانا محرم سمیر شد... برو بردیا جان... تروخدا برو...

پاهایش روی زمین کشیده شدند.

-علیرضا... علیرضا تروخدا بیا برسونس خونه حالش خوب نیست. لبش پاره شده. خواهرم از عصر تا حالا دق کرده از نگرانی. آخه کجا غیبت زده بود خاله؟

نگاهش به رو به رو بود که کسی کمک

کرد داخل اتومبیل بنشیند. اتومبیل حرکت کرد، نه به راننده نگاه کرد نه جاده. درست بود چشمانش باز بودند، اما هنوز شانا مقابل دیدگانش بود. شانا... عروس زیبای رویاهایش!

گذشته ام را یاد برد

علیرضا که تازه بردیا را شناخته بود، مدام نگاهش به اوضاع و احوالش بود. دلش ریش میشد این جوان را اینطور دلشکسته و پژمرده می دید، گرچه بار اول بود که با او مواجه میشد! دیگر از آن مرد قدرت طلب ساعتی پیش که آن چنان مقابل مرد راننده قد علم کرده بود، خبری نبود. حالا بردیا با پسر بچه های گوشه گیر مو نمیزد.

اتومبیلش را مقابل منزل خاله مهین متوقف کرد و پیاده شد.

زنگ در را به صدا آورد و اطلاع داد بردیا را آورده، سپس به کمک بردیا شتافت. بازویش را محکم چسبید و کمک کرد پیاده شود. صدای دویدن کسی به گوشش رسید و طولی نکشید که در باز شد.

خاله ی همسرش را کمابیش می شناخت. مرد کناری اش باید همسرش می بود که اینطور مات به بردیا خیره شده.

بردیا را به دست پدرش سپرد و خواست حرفی بزند، اما اوضاع خانواده شان آنقدر عجیب و نا آرام بود که تنها سوار اتومبیلش شد و پا روی گاز فشرد.

مهین با چشمانی اشک بار و محمود با اخم هایی در هم به بردیا کمک کردند تا وارد خانه شود.

بردیا قلبش زخمی بود، نه پاهایش تا نتواند قدم از قدم بردارد، اما غم، قلب و مغزش را چنان تسخیر کرده بود که فرمان ایست به کل اندام هایش داده بود.

وارد نشیمن که شدند به خودش آمد. روی اولین مبل ولو شد. در سرش جنگی به پا شده بود که از شدت گرد و خاکش فکرش به هیچ جا قد نمی داد.

دیگر از این دنیا چه می خواست؟ وقتی تمام زندگی اش همین امروز مقابل دیدگانش با خاک یکسان شده بود!

مادرش با لیوانی آب و جعبه ی کمک های اولیه کنارش جای گرفت.

-کجا بودی مادر؟ از ظهر هر چی بهت زنگ زدم گوشیت از دسترس خارج بود. یه بارم یه مرد جواب داد و گفت به پسرت بگو همه چیزو فراموش کنه وگرنه فاتحه ی پسرتو از الان بخون!

اشکش فرو ریخت و هق زد.

-موضوع چیه بردیا جان؟ اون مرد کی بود؟ چرا همچینت کردن؟ بابات زنگ زد به پلیس. خیلی نگران بودیم.

گذشته ام را یاد برد

با صدایی تحلیل رفته بی آنکه مادرش را نگاه کند، گفت:

-نمی خوام به پلیس حرفی بزنم. برید بگید سوتفاهم شده!

آن شب مهین و محمود هر چه پرسیدند هیچ نگفت. تنها مرغش یک پا داشت که پلیس از قضیه بویی نبرد.

مهین ناراضی نگاهی به پسرش کرد و همان طور که زخم لبش را تمیز می کرد زمزمه کرد:

-امشب مراسم عقد شانا بود. اونقدر نگران بودم که نتونستم برم. اصلا نمی فهمم، این دختر یک هفته غیبتش زده بود، اونوقت همین که پیداش شد مراسم عقد و عروسیش به پا شد! معلوم نیست خواهر من چه فکری تو سرشه که اینطور دخترشو تند تند می فرسته خونه شوهر!

بردیا خواست داد بزند بس کن. هیچ حرفی نزن. آخر غم خودش مگر کم بود که مادرش هم ناخواسته زخم می زد؟! اما همین موقع شادی از پله های وسط خانه پایین آمد و با ابروهایی بالا رفته گفت:

-چی شده داداش بردیا؟

بردیا که گلوش از این همه غصه درد می کرد به شادی خیره شد و داغ دلش تازه شد! دستانش را از هم باز کرد و شادی قدم تند کرد. خودش را در آغوش بردیایی انداخت که کم از برادرش نداشت.

بوی شانایش را از موهای آزاد شادی استشمام می کرد. چشمانش سوخت و تار دید. تا به حال گریه نکرده بود. اصلا این کار را دوست نداشت، خصوصا در جمع خانواده اش! اما چرا امشب نمی شد این قطره های سمج اشک را مهار کرد؟ شانا با همان پیراهن گلبهی مقابل دیدگانش ایستاده بود. چشمانش سرخ و گریان بود. چرا؟ چرا یک روزه کاخ آرزوهایش این طور تخریب شده بود؟ مگر همین صبح امروز قرار نداشت تا ابد با هم باشند؟ حالا در این ساعت از شب همه چیز زیر و رو شد؟ همه ی آمال و آرزوهایش بر باد رفت؟

این فصل پاییز بالاخره کار خودش را کرد؟! آن هم با گرفتن عشق و جانی که از تمام وجودش بیشتر می خواست! امروز را در تاریخ ثبت می کردند آخر غم عالم به دل بردیا ریخته بود...

*

گذشته ام را یاد برد

این قطره اشک به گمانم ده هزارمین قطره بود که از چشمان سوزناکم می چکید.

با پشت دست پش زدم و باز ذهنم رفت به یک ساعت پیش و حضور بردیا!

بالاخره آمده بود، اما خیلی دیر...

دیر به اندازه ی یک محرمیت! یک عقد دائم!

مادر کنارم جای گرفت. مهمانها پراکنده شده و تک و توک از خانواده ی سمیر مانده بودند. حالا داخل اتاق کز کرده و هیچ حاضر نبودم همراه سمیر و خانواده اش بروم. دوست داشتم بمیرم تا مگر این شب نحس تمام میشد!

دستان سردش صورتم را قاب گرفت و خیره ی چشمانم گفت:

-دیدى بردیا رو به چه روزی انداخته بودن؟ لجبازی نکن دختر! گمون می کنی واسه من راحتی؟ راحتی که بشنوم اگه دخترت جواب بله رو نده خواهرزاده ات از زمین ساقط میشه! باهش راه بیا تا نرم بشه. چاره چیه؟ هان؟ دست ببرم به کی التماس کنم از این جهنم دره نجات مون بده؟ به اون پدر از خدا بی خبرتون که چند ماهه نیست و نابود شده بگم؟ یا به برادر از خدا بی خبرت که ده روزه مثل باباش غیبت زده؟ از کی کمک بخوام؟ از خواهرم که تا میام دهن باز کنم میگه این همه کمکت کردم دیگه دست بردار! شانا اوضاع مونو که می بینی! تموم کن آبغوره گرفتو!

با بغض تماشایش کردم و برای اولین بار حرف دلم را زدم:

-فقط کافی بود به خودت بگی! از خودت کمک بخوای! خیر سرت مادری! نمی تونی از بچه هات دفاع کنی؟ بعد اسم خودتو گذاشتی مادر؟ به کدوم قبله قسم بخورم که باعث و بانی بدبختیم خود تویی مامان؟!...

هق زدم که نگاه متعجبش به صورتم دوخته شد.

-دستت درد نکنه! دستت درد نکنه که اینطور زحماتمو نادیده گرفتی!

میان گریه صدایم را بالا بردم:

-کدوم زحمت؟ تا وقتی آذر بود، تموم زحماتمون گردن اون بیچاره بود. حالام که زیر دین خواهرت افتادیم، داری دونه دونه مونو بدبخت و بیچاره می کنی! اگه شادی رفت تقصیر تو بود! اگه شاهین معتاد شد و شیوا اون جوری شوهر کرد بازم تقصیر تو بود مامان. حالا داری منو بیچاره می کنی! ببینم با شکبیا می خوای چکار کنی!

گذشته ام را یاد برد

با صورتی اشکی و سرخ از جایم برخواستم و از اتاق بیرون زدم. مادر سمیر با تعجب نگاهم می کرد. کیف دستی ای که تمام وسایلم داخلش بود را به دست گرفتم. مانتو ام را روی پیراهن تن زدم و منتظر نگاه شان کردم. آمادگی ام را برای برزخ جدید زندگی اعلام می کردم.

سمیر وارد شد و لبخند پیروزمندانه ای به لب نشاند. نگاهم را گرفتم تا چهره ی کریه اش را نبینم.

سختی اش صد سال اول بود شانا، با باقی راه کنار خواهی آمد!

شیوا جلو آمد و بازوهایم را گرفت. با غصه نگاهم کرد و به آغوشم کشید.

-شانا به خدا قسم راه دیگه ای نبود! اگه ازدواج نمی کردی صد تا اسم روت می گذاشتن! می فهمی منظورمو؟

با دست کنارش زدم و از خانه خارج شدم. این بخت و عذاب، نفرین چه کسی بود که زنجیر شد و منچ پایم را به اسارت کشید؟! *

دو زانو گوشه اتاق نشستم. به اطراف خیره شدم و از این که خانه ی سمیر بودم به خود لرزیدم.

یک حیاط بود با چند اتاق. تمام اتاق ها از یک آشپزخانه ی کوچک و سرویس بهداشتی و حمام تشکیل شده بود.

دسته کیف دستی ام را در دست فشردم که در اتاق باز شد و سایه ی نحس سمیر روی من و زندگی ام افتاد...

در خود مچاله شدم و چشمانم را روی هم فشردم. در اتاق پشت سرش بسته شد و سایه اش نزدیک تر!

آب دهانم را به سختی فرو خوردم که صدای نحسش به گوشم رسید:

-خب شانا خانم بعد از یک هفته عشق و حال با پسر خاله ات آخرشم شدی زن این خونه! به نظرت الان اون مردک چه حالی داره؟ هان؟ لابد می دونه امشب گندش رو میشه! آره حتما می دونه!

متعجب با چشمانی لبریز تماشایش کردم. از چه حرف می زد؟ کدام گند؟

زیر لب با بی میلی گفتم:

گذشته ام را یاد برد
-از چی حرف می زنی؟

روی دو زانو درست رو به رویم نشست. سرش را تا حد زیادی جلو آورد و فکم را در دستانش فشرد.

-یعنی نمی دونی؟ یعنی می خوای بگی تو این یک هفته بهت دست نزده؟

از شدت خشم گر گرفتم و دستش را با نفرت پس زدم.

-همه مثل تو شهوت پرست نیستن که اون شب لعنتی تو خرابه های شهر قصد همچین کاری رو داشتی! من شرافت دارم می فهمی؟ مثل تو و امثال تو نیستم.

از جرات خودم متعجب بودم که چنین مقابله ایستادم. ناگهان ضربه ی پشت دستش روی دهانم فرود آمد و لبانم از شدت سیلی گز گز کرد.

چشمانم را با درد بستم که صدای نفرت انگیزش با حرص شنیده شد:

-دختره ی احمق پیش من از یه خر دیگه طرفداری می کنی؟ آدمت می کنم من... صبر کن و ببین.

با شتاب بلند شد و لباس عوض کرد.

اشکم یکی پس از دیگری فرو ریخت که تشک دو نفره ای روی زمین پهن کرد و بی توجه به گریه ام دستم را سمت خود کشید. هق زدم و روی تشک افتادم.

بی آنکه چراغ را خاموش کند به جان کندن لباس های تنم افتاد.

تمام تنم می لرزید و چند بار تا دم التماس کردن پیش رفتم تا مگر دست از سرم بردارد، اما این خوک کثیف ارزش التماس هایم را هم نداشت.

با ترس چشم بسته بودم و صدای نفس های خشمگینش را گوش می دادم.

دیگر لباسی به تنم نمانده بود که با دست کثیفش تنم را لمس کرد و مور مورم شد. خدایا همین امشب مرا بکش!

چشم روی هم فشردم و از عمق جان نالیدم...

گذشته ام را یاد برد

مبهوت به سقف خیره بودم. ملحفه را از زیر تن یخ زده ام بیرون کشید و به دنبال نشانه ای زیر و رویش کرد:

-پس کو؟ کو اون شرافتی که ازش حرف میزدی؟ هان؟ با تو ام زنیکه...

با درد چشم بستم که فریاد کشید و هر چه از دهان کثیفش بیرون آمد نثارم کرد. گرمی اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت که ضربه ی محکمی روی پایم فرود آمد. در خود مچاله شده و نالیدم:

-من به خودم مطمئنم. خطایی نکردم که بترسم. تو هم اگه شک داری می تونیم بریم دکتر تا بهت ثابت بشه من پاک و دست نخورده ام!

سنگینی بدنش را به رویم انداخت و با خشم بی سابقه ای غرید:

-با تو پیام دکتر که چی؟ آبروی خودمو ببرم؟ که بشنوم زنم با مردای دیگه بوده؟ که فقط اسم من رو شه وگرنه زن من نیست؟ میخوای سکه ی یه پولم کنی پتیاره؟

دستانم را بالای سرم نگاه داشت و با صورتی خیس از عرق ادامه داد:

-یه بار دیگه بهت فرصت میدم تا آبروتو بخری! پس دعا کن رو سفید از این قضیه بیرون بیای.

کل بدنم تیر کشید و از درون به سبک مغزی اش پوزخند زدم! طوری حرف میزد انگار وجود ... روی ملحفه به خواست من بود! لب گزیدم و صدای نفس های سمیر و حس دردم در هم آمیخت و هر لحظه احساس نفرتم بیشتر و بیشتر شد!

با خستگی کنارم دراز کشید و پوزخند عصبی اش سوهانی شد بر روح و روانم... خدایا... چرا؟ چرا من؟

باز برای تحمل حرف و طئنه و فحاشی اش اشک ریختم. هر چه می گفتم دکتر برویم تا صحت حرف هایم ثابت شود جوابش فقط تمسخر و طئنه بود!

ناگهان سمتم چرخید و چشمان خشمگین و ترسناکش کل صورتم را از نظر گذراند. مات منتظر بودم حرفی بزند که گفت:

-تو با اون پسر خاله ی عوضیت بودی. می کشمت شانا. اگه امشب تو رو زنده گذاشتم پسر ننه ام نیستم.

گذشته ام را یاد برد

جیغ بلندی کشیدم و قبل از اینکه به میچ دستم چنگ بزند، با وجود دردی که داشتم از روی تشک جست زدم و همان طور به طرف در دویدم. بلند شد و دنبالم آمد. تکیه به در زدم و دستانم را گارد صورتم گرفتم، می دانستم دستش را بالا برده تا کتکم بزند، اما قبل از فرود سنگینی دستش صدای مادرش از پشت در آمد:

-چه خبر تونه شما زن و شوهر؟ اگه گذاشتین کپه ی مرگم رو بذارم.

فرصت را غنیمت شمردم و با صدای لرزانی داد زدم:

-ترو خدا منو از دست پسرت نجات بده. می خواد کتکم بزنه.

صدای هن هنش از پشت در شنیده شد و نگاهم به چشمان تهدید آمیز سمیر افتاد. ضربه ای به در خورد و صدای مادرش اتاق را پر کرد:

-چه غلطی می کنی سمیر؟ چکار داری این بچه رو؟ باز کن درو ببینم.

سمیر همان طور که با چشمانش زخم می زد عصبی گفت:

-برو بخواب ننه. این بیخود شلوغش کرده.

-نه بیخود شلوغش نکرده، تو شدی بلای جونش. مگه نمی بینی بچه اس، مراعاتشو بکن. یکم خوددار باش مرد. سختشه نمی تونه باهات راه بیاد لابد. بذار راحت بخوابه. نشنوم دیگه صداها تونو.

کم کم صدایش دور می شد و نگاه هراسان من صورت خیس از عرق سمیر را کاوید. فکرش را نمی کردم مادرش پشتم در آید. خصوصا با صحبت های سر شبش!

بازویم را گرفت و سمت تشک هلم داد.

-برو بگیر بکپ. ولی بالاخره که حسابتو می رسم.

لرزان به زیر پتو خزیدم و پشت به او در خود مچاله شدم. اشک های گرمم از گوشه ی چشم راه گرفت و آرام حق زدم. چقدر بیچاره و بی کس بودم، چه قدر زیاد!

آنقدر در خودم مچاله شدم و منتظر ماندم تا بالاخره صدای نفس هایش منظم شد و به خواب رفت.

گذشته ام را یاد برد

آرام از زیر پتو بلند شدم که بدنم تیر کشید. از داخل کیفم حوله و لباس برداشتم. به طرف حمام گوشه ی اتاق رفتم و عقده ی تمام نشدنی دلم را زیر دوش خالی کردم.

چقدر بدبخت بودم که بالاخره دست این نامروت افتادم!

چقدر بیچاره و تنها بودم.

کدام شان را نفرین کنم؟ برای بخت سیاهم به کدام شان بد و بیراه نثار کنم؟ به پدرم؟ به شاهین؟ یا مادرم؟

حق همم اوج گرفت و سرم گیج رفت. روی زمین در خود مچاله شدم و سرم را روی زانوانم گذاشتم. هر چه برای بخت نحسم اشک می ریختم کم بود!...

با لگدی که به در خورد از خواب پریدم و با گیجی روی زمین نشستم.

-صدبار صدات زدم، کری؟

چشمانم را مالش دادم و نگاهش کردم.

خواب از سرم پرید و متعجب براندازش کردم. سمت حوله اش رفت و تن خیس از آبش را خشک کرد. با نفرت رو گرفتم. چقدر وقیح بود!

-چه وقته خوابه؟ پاشو یه چایی بده دستم. زَنیت نداری کلا، نه؟

دلم می خواست جواب دندان شکنی می دادم، اما امان از وقتی که تمام اتفاقات دنیا برایت بی معنی شود.

بگذار هر قدر دلش می خواست همین طور بددهانی کند. وقتی اهمیت ندهم دهان او هم مسلما بسته می شود.

با کمری خشک و دردناک از روی زمین سرد بلند شدم. دیشب بعد از آن حمام و خون گریه کردن نفهمیدم چطور کنار دیوار خوابم برده بود.

به آشپزخانه رفتم. اول از همه چشمم به گاز افتاد. وسایل نو نبود، اما چندان بد هم نبودند.

ترجیح دادم خودم دنبال وسایل مورد نیاز بگردم تا که از این مردک سوالی بپرسم. اصلا دلم نمی خواست ذره ای با او هم کلام شوم.

گذشته ام را یاد برد

تکیه به کابینت زرد رنگ دادم تا چای دم بکشد. امروز از دیروز آرام تر بودم. شاید چشمه ی اشکم از شدت گریه های دیروز خشکیده بود، شاید هم به ته جاده ی بی خیالی چنگ زده بودم. علتش هر چه که بود باید می پذیرفتم این زندگی جدید را!

حالا می خواست به اجبار در این خانه باشم یا به اختیار! مگر چیزی تغییر می کرد اگر کل روز را اشک بریزم؟

-پس چی شد این چای؟ به توام میگن زن؟ دلم به چیت خوش باشه؟

در دل جوابش را دادم:

-دلت به چی خوش بود که زندگی مو سیاه کردی؟ مثلاً خواستی ثابت کنی پسر مادرتی که منو تصاحب کردی؟ حالا چی عایدت شد جز یه زن افسرده و یه زندگی زهرماری؟!

دست به سینه فکر می کردم که مقابلم قد علم کرد.

به هیکل بردیای من نمی رسید... بردیای من! نه شانا بردیا برای تو نیست... سمیر برایت شده آن هم تا آخر جان کدندت از این دنیای نکبت بار!

-چیه زل زدی به من؟ نکنه باز دلت حمام می خواد اینجوری نگام می کنی؟ حالا عجله دارم وگرنه خواستتو رد نمی کردم!

دماغم را کشید و زیر شلواری اش را پایین کشید. کلافه رو برگرداندم که سمت شلوار جینش رفت. از حرکاتش سر در نمی آوردم. کل وجودش منفور بود.

چای را داخل استکان ریختم و سینی را به هال کوچک بردم.

به دنبال چیزی برای صبحانه به آشپزخانه برگشتم که گفت:

-هی... دختره... به الانم نگاه نکن به خاطر چیز به اون مهمی کاریت ندارم. خواستم به چنگت بیارم که آوردم. باقیش مهم نی! البته فعلا... گفته بودم که چشممو گرفته بودی لامصب با اون دک و پز خوشگلت. اگه اینقدر خوشگلی نداشتی نمی گرفتمت که. حالام مثل زنای خوب بیا شوهر تو بدرقه کن که داره میره سرکار!

خودش به حرف خودش خندید و چایش را هورت کشید.

گذشته ام را یاد برد

-راستی غذا مذاات حاضر باشه اومدم. خوش ندارم گشنگی بکشم. روز اوله کاریت ندارم ولی از فردا نوبتی غذا می پزین. تو و زن داداشا و خواهرم.

فقط گوش دادم. نه چیزی گفتم نه واکنشی نشان دادم.

بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم و کنار سینی چای ولو شدم. روسری را از سرم کندم و روی زمین دراز کشیدم. شوهرم بود، اما دلم نمی خواست پیش رویش آزاد باشم. متنفر بودم از طرز نگاه کثیفش.

هنوز تازه داشتم از نبود سمیر لذت می بردم که در بدون هیچ اعلامی باز شد.

جست زدم و در جایم نشستم. موهای بلند و مشکی ام اطرافم ریخت و بوی شامپویش به هوا خواست.

دختر جوانی که دیشب زیاد دیده بودمش، داخل آمد. چهره اش هیچ واکنشی نداشت. به بلوز و دامن ساده و رنگی اش نگاه کردم. صورتش سبزه و ابروهایش پر و دخترانه بود. منتظر بودم حرفی بزند که گفت:

-صبحونه خوردی؟

من و منی کردم و در جایم ایستادم.

-سلام. نه هنوز چیزی نخوردم.

سر تکان داد و سر تا پایم را رصد کرد. نگاهش حس خوبی نداشت.

-ننه میگه بیا اتاق اونور.

خواست عقب گرد کند که پرسیدم:

-خواهر سمیری؟

سرش سمتم کج شد.

-خسته نباشی، تازه فهمیدی؟ بله عروس خانم، خواهر شوهرتم. ته تغاری خانواده!

-اسمت چیه؟

لب کج کرد و بی میل جواب داد:

گذشته ام را یاد برد

-سیما.

-از من بزرگ تری نه؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و جبهه گرفت:

-منظور؟ حالا چون زودتر شوهر کردی به من تیکه می ندازی؟ داداش من نمی گرفتت ترشی میشدی بیچاره!

نمی دانستم به طرز صحبتش بخندم یا دلگیر شوم. ترجیح دادم آرام بگویم:

-فقط برای آشنایی پرسیدم. من ۱۶ سالمه. همین آبانی که گذشت وارد ۱۶ سالگی شدم. فکر می کنم تو هم ۱۸

باشی درسته؟

طور خاصی نگاهم کرد و از جبهه ی قبلش فاصله گرفت.

-می خوره ۱۸ باشم آره؟ همه همینو میگن ولی من ۱۹ سالمه.

دلم می خواست به حرکاتش بخندم، اما خنده که دیگر کاری با من نداشت چرا روی لبانم دعوتش کنم؟

با دست اشاره کرد برویم. سر تکان دادم و دنبال کش مویم گشتم. موهایم را جمع کردم و روسری انداختم. تونیک و

شلواری که به تن داشتم کاملاً مناسب بود پس دنبالش از اتاق خارج شدم.

دمپایی پا کردم و جلو رفتم.

اتاق کناری که فاصله ی کمی هم داشت ظاهراً متعلق به سیما و مادرش بود.

تقه ای به در زدم و وارد شدم.

بوی خاصی به مشامم خورد. چندان جالب نبود و باعث شد بینی ام را چین دهم.

-اومدی؟ بیا بشین.

ظاهراً اهل این خانه با سلام دادن بیگانه بودند!

گذشته ام را یاد برد

-سلام. صبح بخیر.

روبه روی مادرش پای سینی گرد صبحانه نشستیم. ظرفی مقابلم گذاشت.

-بخور. روغن زرده!

بی اراده صورتم جمع شد. پس بوی ناخوشایندی که در خانه پیچیده از این روغن بود!

لبانم را جمع کردم و نگاهم بین سیما و مادرش چرخید.

سیما لقمه ی گنده ای گرفت و به دهانش برد. اشتهايي از قبل نداشتم با این حساب همان هم کامل کور شد.

منتظر نگاهم کردند که گفتم:

-من از این ماست چکیده یکم می خورم.

مادرش رو ترش کرد:

-ماست سرده. خوب نیست برات.

لبم را گزیدم. در چه مخمسه ای گیر افتاده بودم. لقمه ی بزرگی مقابلم گرفت. در گرفتنش مردد بودم که در باز شد و

زنی بچه بغل وارد اتاق شد.

-چه سرد کرده هوا!

نگاهش که به من افتاد لبخند کوچکی زد.

-صبح بخیر.

جوابش را دادم که بچه را زمین گذاشت و سمت آشپزخانه رفت.

نگاهم روی پسر بچه زوم شد. یک سال داشت و مرا یاد شکیبای عزیزم می انداخت.

بی اراده به رویش لبخند زدم که با خجالت دستان تپلش را روی چشمان عسلی رنگش گذاشت. از حرکتش خوشم

آمد که لیوانی چای نبات مقابلم گرفته شد.

به زن چادر به سر خیره شدم. متشکر لیوان را گرفتم. باید ۲۵ سال داشته باشد.

گذشته ام را یاد برد
مادر سمیر به حرف آمد:

–عاطفه کو پس؟

زن چادری جواب داد:

–صبح خروس خون رفت خونه ی مادرش.

مادر سمیر باز به حرف آمد با این تفاوت که طرف صحبتش من بودم.

–جمیله و عاطفه جاریاتن. سیما خواهرشوهرته. جمیله جاری بزرگه اس. یه دختر مدرسه ای داره اسمش نازنین.
پسرشم ناصر.

و به پسر بچه ی بامزه اشاره کرد و ادامه داد:

–عاطفه بارداره. دوقلو داره. دوتاشم پسره شکر خدا.

نگاه جمیله عوض شد و زیر چشمی به من نگاه کرد. سیما پا دراز کرد و گفت:

–چرا خداروشکر می کنی ننه؟ دو روز دیگه بچه هاشو پس بندازه یکسره خونه ی ننه اش. بعد ببینم اون زمان باز
واسه ات عزیزن وقتی محلت ندادن.

نگاهم بین شان رد و بدل شد. سیما، دختر فضول و نکته بینی بود. پیش او باید ترسید هر حرفی را زد. این برای منی
که برخورد اولم بود هم کاملاً عیان و واضح می آمد.

جمیله در نظرم خیلی بهتر آمده. آرام است. بیشتر سرش به بچه گرم می شد و همه اش به آشپزخانه سرک می
کشید تا غذای ظهر را بار بگذارد.

کمی کنارشان ماندم و به اتاق خودمان برگشتم.

تنهایی ام را فعلاً بیشتر دوست داشتم.

خصوصاً وقتی شخصی به اسم بردیا هنوز در حوالی ذهنم پرسه می زد...

نگاهم روی تاریکی آسمان است و قلبم حوالی منزل خاله مهین، فکرم، اما پیش مردی افتاده که شادی گفته همسرم است. پازل نامرتب زندگی زلزله زده ام را چطور باید بچینم؟

کلافه پرده را رها می کنم و به شیوا نگاه می کنم. مشغول شیر دادن پسرش است. علیرضا روی صندلی تخت شو به خواب عمیقی فرو رفته. وقتی خبردار شد شیوا فارق شده چنان با سرعت و اولین پرواز خودش را به مشهد رساند که از علاقه اش لذت بردم.

چیزی به طلوع آفتاب نمانده، منتظرم زودتر ظهر شود و شادی از دانشگاه برگردد. قرار است مرا جایی ببرد. نمی دانم کجا، اما شاید پیش همسرم!

قلبم لحظه ای می ایستد. حس خوبی ندارم. اگر من متاهل هستم چرا این چند ماه سراغم را نگرفته؟

دلم می خواهد از شدت این دنیای عجیب سرم را به دیوار بکوبم.

-شانا؟

برای تهیه ادامه این رمان به ادرس زیر مراجعه فرمائید

www.shop.romankade.com/product/گذشته-ام-را-یاد-برد/

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com